گلشن

۲۰۰

دیوان گلشن

[illegible]

[illegible]

از کوی تو من دل [illegible]

[illegible]

اول به جهان که آمدیم [illegible]

افسوس که آخر به جهان [illegible]

[illegible]

٢٠٠

گلشن

دیوان گلشن

اول جهانه که آمدم ...
افسوس ...

این غزل در حرف میم نوشته شده

دل خود را به که خطا از خون جگر کنم
ز اشک دیده مملو از گوهر کنم

کنار خود لب لب از دولت دل ... کنم
... آه دل ... بنیان ...

ببینم تا نه ان ... قطع نظر کنم
... چه درد و چه ...

نظر بر ره ... فکندم ... کردن
... بخت ... جیم ...

ازین وادی که در آن مانده حیران خبر کنم
بغیر از یار ... کی باری ... کنم

در اول ... ایدل ... کاری
سوای کار ... یاران ...

شب یلدای هجران ... کنم
بیان عشق را ... مختصر کنم

دلش خوش آنکه میگوید شب هجران سحر کنم
مطول ... بین ...

درون دام او بی بال و پر چون میفتادم
تعیشها درون دام او از بال و پر کنم

این غزل در ردیف ... در حرف واو

ای ... هستی تو
مردم همه ... هستی تو

کو ... هستی تو
... هستی تو

ز ... بهجت ... هستی تو
بار غم عشق ...

بر قدر ... اگر درد بود
بر عالم و ... هستی تو

داری ... حال دل ... هستی تو
یکی ... بهجران ...

از درد ... چاره ... هستی تو
دست دل ... هستی تو

از حال دل ... بی ... جم
حال دل من ... هستی تو

خلق ... هستی تو
... هستی تو

بین ... هستی تو
تیغی ...

ایدل ... هستی تو
... عشق

نخست ... دل ... هستی تو
هر که ... بی ... تجلی

که ... هستی تو
یکی ... راه ... هستی تو

وله

دل که گشته است عشق تمنایی دگر دارد
ز بهر آن تن که آواز حد بیرون دارد

دل گشته است عشق تمنا از او دارد
ز دین آن تمنا که او [illegible]
ترا آتش بیجان نبود زحال [illegible] دارد
از شمع است که پروانه در سوزش خبر دارد
دل شمع جهان ها [illegible]
مرا از این دل نالان [illegible] بر دارد
توان مرغی که می بینی پری در زیر پر دارد
ترا با زخم اگر مرهم نبود [illegible] شکر از آن زخم [illegible] دارد
نام از [illegible] که میدان [illegible]
مرا بوسی [illegible] و میدانم [illegible]
بطالع [illegible]
ز بخت [illegible] دارد
وگرنه یاری [illegible]
درخت [illegible] دارد
به [illegible] دارد

ز دولت [illegible] که از خبر داریم
که از بازار [illegible] دارد
ترا سیبی اگر نبود [illegible] دارد
گل گلشن [illegible]
بصیرت سروران را [illegible] دارد
که بار بسته [illegible]
نخ یا در [illegible] دارد
که در یار [illegible] دارد

این غزل در وصف [illegible]
هر که او در بر است دل با او
دل [illegible] بخت با او
هر که او شور [illegible] سر او
تلخ و شیرین [illegible] است در بر او
مردم چشمش [illegible]
مژده بود [illegible] او
ناظر نور و جه [illegible]
چشم داری اگر منتظر او
بادام [illegible]
دل [illegible] باور او
جمال حسن را [illegible]
چه [illegible] از حسن [illegible] زیور او
دل ز دستی گران بالا
چه بلا [illegible] رسید بر سر او

در درخت مجنون [illegible]
[illegible] بر او
[illegible]
[illegible] او
آتش عشق آتشی گردد
کاب حیوان [illegible] او
بر در خانقاه کس نگذشت
تا نه بینی [illegible] او
[illegible] فقر و ملک فنا
[illegible] افسر او
[illegible]
بر [illegible] گوش [illegible]
کاسه [illegible] شکست محور او

مرغ دل [illegible]
هر کسی باز [illegible] بر او
[illegible]
[illegible] او
نرگسا [illegible]
کاغذ [illegible] او
راه رو [illegible] عشق
عشق [illegible] او
رخ [illegible]
چاره [illegible] دیده [illegible] او
این غزل [illegible]
[illegible]
از ساقی [illegible]
هر که [illegible]
هر کس [illegible]

با دست عنایت [illegible]
کان در ره دریای [illegible] زاده
از [illegible]
من بنده [illegible] الا دل زاده
میخورمی [illegible]
رخ [illegible] اگر داری [illegible]
[illegible]
آن سبزه [illegible] از کل [illegible] زاده
بودش دم روح القدس از [illegible]
هر طفل [illegible] را از طبع [illegible] زاده

دکتر مین سفاح

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

ذکریست ورد سحر که مرغان عرش نوازا | یا فالق الصبوح جنبوا یا ایها السکارا
ممکن بود بپاید دردم گهی مدارا | اما محال کاریست پیچیده از وفا را
سرسبزیت تمناست از دولت بهارت | هم در وفای عهد کشش میخوای ایتقارا
ای آنکه باشد دردش را انجا طر | دل در رگی بتر بود تا پادشارا
مخفی غم تلبیس تقلید گاه داند | مستی خان در رکن جبینه که ربا
بر چاره اش طبیب پیچیده در علاج | در آن بیرون از رگ درد بی دست ما را
آرام دل گرت نیست دربند کام جوی | حقیقت ببر اگر هست از سر بنه هوا را
کز صید آن مقدر ما را انجعه و نیست | این رنج و رنه در بیست دانسته ای جرا را
نشته عیم خوراری قاتن من دولت | خنجر بغمزه میزن جفن میکشی تو ما را

دکر لعل

نوگشته غارت از جور بیگانگان عشق اند
گلبن سپند تو خود را تا ننگری خودارا

پس مرگ است زندگی یار را | زنده سینه انچنان ما را
بیگانگیست لازم عشق | غیرت وارو دیده عذارا
چشم محسن ببر مگر دو جا | تا به بینی جمال لیلا را
اگر یوسف نبیند به نظر | چه ملامت کنی زلیخا را
رحم در دل غنچه پنداری | ماه رویان سرو بالا را
قدم از طریق عشق منه | می شناسی اگر سر پا را
بر دماغ ... فکرت خام | پخته داری چنانچه سودا را
کی سراپش زره تواند بود | دیده باشد کسیکه دریا را
زاهدان چشم کور و نا صبور | که نه بینند روی زیبا را
گر ز زندان عشق در بندی | چه کنی گشت باغ و صحرا را
بیخبر است شب ... | گر نداری بجام صهبا را
زلفش گاه ... | نشنود هوت روح افزا را
گلبن ... | چه کنی نفخه مسیحا را

[illegible]

ای از همه پنهان سوی در همه جا پیدا
حیران نشود آیا عقل از چه درین سودا

عذرا بنظر بینی هر جا که نظر کردی
در منظرهٔ وامق می‌بینی اگر عذرا

مطلوب بود طالب آیین حقیقت را
محبوب نیست بجز مجنون آنکس که بود لیلا

شه‌ها نه همین است ره منزل از و قصد
می‌فکند صورت هم دور از آن معنا

باید بنهد از جان سر در قدم اول
آن مرغ که می‌پوید اندر طلب عنقا

از جنبش دریا دانی و برای چه خبر باشد
امروز اگر موجی ظاهر شود از دریا

لیکن چو تعین هست از جمع بحر آید
پس بحر به هر حالت از جنبش خود دانا

مرآت ضمیر خویش نا چار جلائی ده
ور زیر چو میخواهی واقف شوی از بالا

چون عارض ساقی را در عکس شود مظهر
هر گاه که در ساغر صهبا فی بود صهبا

خواهی تو همان دیدن چون حال تو روشن
بنگر رو چیزی میبیند چشم کور شود بینا

تشخیص دروغ و صدق الهام توان دادن
معشوق اگر بود عاشق گشت و چه پروا

با کلفت شاکر وش راضی نشود خاطر
هر کو ز بر کان داری میمیش نبود استا

از تجربه خضر رسد حل و هل آنکه
گر کشتی صبر ساختی با دیدهٔ چو دریا

پیچیده میرزحمت ای نفس بی گردان
آن گنج درهم هیچ به نهفته بود در ما

کلاهی همه میدند دیوانه زیر پیچان
مجنون و حج این شان سرخ نبود فتوا

[illegible]

غم نیست اگر بسته در میکده یارا
چون خم خم دل ما است از آن دست تو ما را

یک حلقه برای دل دیوانه که دارد
آشفته اگر میکنی آن زلف دو تا را

الحمد که تا رخت کشیدیم بدیدیم
در کوی خرابات حریفان دغا را

بر غالیهٔ زلف تو هر که گذشت است
هرگز بر ماغش نبود باد صبا را

بنشین و پس آنگه بکش تا در همت جان
از بوک شود دل من بند قبا را

از شدت دردی دو مراد است طبیب
گم کرده‌ام آن نسخه دو وادی به دوا را

بیگانه کلاهی تو شدی بستری از ما
ما هم نکشیم از سر بالین تو پا را

چنگ بکف و سرود صبح گرفتم بیا
گر بکشی غم از این کز تو پر شده جام

مرغ که بند است او زلف و رخ از دام تو
نور نه به دو قمر شمس نه بر دو ضیا

تشنه بود هر کسی خار بیابان عشق
میروش من بسر کاب جه دارم بپا

ای صنم نازنین حیف تو باشد همان
زود برنجی ز طبع دیر شوی آشنا

سوخته گشت آب نیست سوختنش هست آب
مرگ معالج بود درد چو شد بی دوا

عشق یکی کس نخواد جمله حسنی است
نی که شکر میدهد می نشود بوریا

سودی اگر میبرد از قبل چینه است
ورنه چه آتش صرفه مدعی از ادعا

چشم عمی قابل منفعت سرمه نیست / سرمه دهد منفعت ورنه بچشم عما

آنچه نگنجد بفهم و آنچه در آید بفکر / بود و نبود است او هست و نباشد خدا

مدعی و منکرند چشم بگیر از همه / آن نظری کو کزان خاک شود کیمیا

پیرسی و میدهی جان بتن مرده ام / برکت قرآن بین ز قدمت مرحبا

خواهمت آنگاه گفت تا بکجا میروم

کشتی اگر گشته ایم کامده ایم از کجا

نثار مقدم عید مه قربان را / اگر بود که بقربان کنم جان را

چنانچه باطن خود را نگه کنی درنگری / ازان قیاس بگیری جهان پنهان را

دل از عزیزی مصرم بنفرتست ازان / لزوم داشته خواری چاه و زندان را

زعاملان و غلامان بر رضیت هر کدام را هست / نهان آتشی بود در درون جوانان را

نشان شهان چو گنج بویرانه می نهند تو نیز / مبین بچشم حقارت گدای عریان را

بخاک توده نگر و چه جاویش از آن / دلی که زنده بعشق است آب حیوان را

سران که از شور عشق شیرین کار / بتیغ و ترش نگیرند تاج سلطان را

اهل کار گزیر از مغاک خاک چو بخت / حماقت است بکیوان رساندن ایوان را

زمانه کرد در انگشت دولتش انگشتر / گرفت باز قبولش چو شد سلیمان را

در

تو نیز پاس دل خود بدار ای گلبن

بهار من نه سپاری سرای یزدان را

پیش ازین زاهدا مکن دعوا / بر قضا صلح میکنیم بیا

از من امروز و محنت غم عشق / وز تو شادی و راحت فردا

خواستم تا شوم متابع عقل / عشق کرده ملازم سودا

لاله بگرفت ساغر رنگین / مرغ برداشت در چمن آوا

ایکه در شنعت از فقیر کنی / خاصه در بزم صاحبان غنا

خلاصه از بنده با تو میگویم / عرض خود میبری و رحمت ما

تو که دعوی عقل میگیری

شرم بادت ز گلبن شیدا

بوسیدنش از لب چو بکردم تمنا / جان پیش بگیرد ز لب من ملبش جا

پیمبر تو تا بوده بنموده است دل من / منفک نشود جوهر صورت ز هیولا

پیوسته نباشد برازو رود و قاف / صورت نپذیرفته اگر معنی عنقا

خورشید که دیده است که پی اثر خود / کر است نبوده است بهر مرحله پا

صد مرتبه گفتیم و هم باز بگوییم / ممکن همه هیچ است بر واجب یکتا

هرقدر نظر کردم و دیدم بتأمل | جز اسم جمالش نبود است مسمّا
یک نور بکثرت متکثر شده در لون | زیرا که در صد رنگ بود شیشه اشیا
یعنی عذرا نشود صورت و ارتق | بر صورت و معنی نبود معنی عذرا
قیمی است ز توجیه که هم دیده مجنون | میدید همه جهان را همه بر صورت لیلا
بوده است ز یک جنس می ار مکر نه | از نوع تعین در بود ساغر و مینا
گر چه برفت در نزاع نبود هیچ | کوتاه شود طول جهان ار همه دعوا
هر کس بکاری بگرفتند ز خوبان | شد چشم بسیمای خوشت روی دل آرا
مردم بخدا چشم ندارند و گر نه | کم گوی مردم بکجا نیست که پیدا
مفرد که نبات است ... مرکب | مطلق متقید کند ش گشت چو حلوا

وهمچنان بر شعر فنی بیت تحفه
گلشن سخن آمد ز کجا تا بکجا !

رایت دل منزل گریزان شد غم از آنجا | بگردد و دیوان پنهان فرشته چمن نجو پیدا
بهر جا چشم میکنم ترا در جلوه می بینم | نه از یکسو بهر جانب چه در زیر و چه در بالا
تو ای یار من منم یا تو تویی من نیستم ای یار | چو مجنون خالی از خود گشت پر گردید از لیلا
ظهور ممکن از واجب بود مانند امواج بحر | نظر میکن اگر داری تموج چون کند دریا

کرم ورزی که از صهبا بکوثر وعده مسکری | تو این معنی مدان زاهد مرا کوثر بود صهبا
بهر جا شاهدی بینی مبینش چهره گلگون | کرشمه آن دلبری نبود چه شد از آن رخ زیبا
تعالی الله چه می بینم نه این است آنکه میگویم | نبود آن ماه یا عارض نبود آن سرو یا بالا
کشش همی بود در جان مرا از سینه سوزان | کجی رحم آورد از دل مرا بر چشم خون پالا
بدرد از طعن اگر ناید زبان مردم غافل | ملامت هم ندارد ره بگوش عاشق شیدا
خزف را در بها دانا نخواهد لعل و در داد | بجای می نمیگیرم همه دنیا و ما فیها
شنیدم خضر کف پر کرد چون از چشمه حیوان | شراب خانگی میخواست بار نیش طبع در اینجا
الا ای صوفی صافی بهای می تو می دانی | که قدر عقل و ادتی و خوشنودی درین سودا

حرمت شده ای گلشن الا اینجا که میدانم
بنگر که میکشی ساغر بپنهان و انکه هیچ ما

چو حلقه صبح و شام چشم بر در است مرا | که دل در آرزوی روی دلبر است مرا
چگونه صبر کنم که هرچه می نگرم | نه دل بدست و نه دلدار در بر است مرا
بیا ز روز قیامت مترس ای برهان | که شام هجر تو چون صبح محشر است مرا
می حرام تو هر گه اجازتی بدهی | بسی حلال تر از شیر مادر است مرا
مرا ز سرو و صنوبر فراغتی باشد | چرا که قد تو سرو و صنوبر است مرا

چنانچه میکده است و او شراب حمی | چه حسیج نغزو سن کوثر است مرا
پی تمرکب و چشمی و گرنه در عالم | کمان مبر که دگر خشک یا تر است مرا
کنیم بدیر و حرم دیده اند بجا نیند | چه الغنی مسلمان و کافر است مرا
بهیچ‌وجه سر از من فرو نمی آید | بفکر مانده ام آیا چه در سر است مرا

بطبع و نظم تو کلبن نظر چو میکنیم
رجوع نمی کذرم بحر و کوهر است مرا

شب چیز شب کو رحیم تو یارا | روزی نشود که نیست ما را
برقع بفکن بکن تصدق | جان چیست به بخش رونما را
بنمای بخلق تا به بینند | از روی تو صورت خدا را
تا آمده که میروم من | خورشید نهان کند سها را
کرمی کشیم بغمزه میکشر | کان نحو عوض است چمن بهار را
کر زانکه جفا بجان فروشی | من میخرمت بجان جفا را
ما راست نوای بی نوایی | چون نیست نوای بینوا را
در دست و دلم فرست محتاج | صوفی نباشدش صفا را
با صبر حبیبر در طلب باش | چون نیست بدامند بوریا را

کلبن

کلبن هر کس چو من وفا جوست
او در طلب است کیمیا را

صیاد بهم بست اگر بال و پرم را | زنهار بگلشن برد کس خبرم را
از قد بلندش کمی بطوبی بگرفتم | کو نه بگرفته حریفان نظرم را
خورشید بران چشم سیاه چه غرابت | بگرفته بیا پر خرابات سرم را
جایی که نیاید خبرم دور نباشد | باشد که بگیرند بانکه خبرم را
آن سفله که خوانند بدو هرش بشتاب | خنجر بکشد از دست حریفان جگرم را
از مهره فسرده است دلم شد خم جان | کاو رو به شبه و به عقابی گهرم را
زغند باغ چه بیند رت بود از اینک | طوطی نشود منکر ذوق شکرم را
دردی بدلم هست که بر سرش نتوان خر | صاحب هنری کو که بخند هنرم را
تکلیف قدم تو در آن کوشه کنم | آه و دل اگر خشک کند چشم ترم را
آنان که ندارند بکویت گذری هیچ | بستند زکویت بعداوت گذرم را
خالی است چه صحن گنار از تو نگارا | پر کو از خویش و لی بام و درم را

میدانم و گفتن نتوانم که درین باغ
دست که بچیدست ز کلبن ثمرم را

صاحب نظران که بدرند حجابها را | از چشم خدا باز ببینند خدا را
چون شیر و پا نظری چشم نگیری | تا آنکه ز خود چشم نگیری سرو پا را
در معرض روی تو چه حد داشته خورشید | در معرض خورشید چه حد است سها را
خواندن نتوان قامت و قد تو بالا | زیرا که ببالا نتوان خواند بلا را
هم در بر تیغت سر تسلیم گرفتیم | هم پیش رضایت بنهادیم رضا را
تا چند شود چون اثر زهر ز زهر | با داد تو از خست توان برد جفا را
دارد خبر از هجر توام از پی صحبت | کو عیش دلی کو هم اکنون بعزا را
دست پر است از خس لامت شده چالی | از نخل شاخیش نبود است سخا را
تا چین سر زلف تو بنهیم با جانی | خو بیست ستم شده خوبان ختا را
چون شیش دل من دل بربایند محال است | آهن نربود است کهی کاه ربا را
بر دست بر دجله کفی آب نماند | انکس که بدرگاه تو آورده ثنا را
هر سنگ که ماندست در آن کان بهبیست | بر رشته دست تو بود چون گل ها را
هر دست صفای یقین با دل جامی | ما هیچ دلی در نه کمان نیست صفا را
اینجا حق و باطل بعیان روز و شب آید | در محکمه عشق نخواهند گوا را
چون شاه و گدا را یکی چشم ببیند | تا در نظر شخص بود شاه و گدا را

خوردی پرستش بجه داری و که باشد | هر که نپرستی صنمی ماه لقا را
این طایفه سیم تنان سنگ دلانند
زان طایفه کلاهن مطلب مهر و وفا را

رفتی و نیامدی خدا را | کشتی تو باشفته رها را
خوش بود جفای یار آری | گر زانکه ندانست بها را
تا درد مرا کشد بسختی | داری و نمیکنی دوا را
خاک در دوست گر ببینیم | از چشم کشیم توتیا را
چون تن ز جان چه نفع خیزد | با مس چه کنیم کیمیا را
کالای زبون مخر معالی | مفروش متاع پربها را
چون از تو نباشدم توقع | چشم است چو بر غنی گدا را
دیدار تو ممکن است دیدن | دیدن نتوان اگر خدا را
تا در معنی نیاید از لفظ | یکتی نه بنگری یکی تا را
ما غیر نه ایم بلکه یاریم | بیگانه مگیر آشنا را
رهبر چه سوای عشق دیدی | یک ره بگذار پشت پا را
با مهری یار با من از چیست | تا ثمر بود اگر دعا را

بهاری گلبن است از عشق
که نام نمی‌نوشفا را

وقت است که خم جوش کند بست چو دریا | جان قدح قلان داد درین وقت بصهبا
گلها چو کواکب همه تابنده فروزان | چون چرخ برین گشته کنون صحن غبرا
خاک که بچه هنگام خزان خفیه بزاید | گشت از نفس باد بهاری همه پیدا
گر عقل است در اوضاع چمن و لاله و حیران | صورت نگرفت است بران کهنه هیولا
ای باد صبا محو لبی زنده شد از تو | معمورهٔ تو چند روان داد مسیحا
پر دعوت الالباب نظر بست مرغان | بر شاخ زبر گوشه در آید به آوا
فی بقعهٔ طور است مرو از پی آتش | صحرا است ز لاله بود وادی سینا
با عطر ریاحین نتوان گشت زمانه | لفظ از اثر دسته بود است ز معنا
همواره بسوزند اگر عود قماری | پیوسته لب بند مگر عنبر سارا
عاقل نخورد قطرهٔ از می بکفی سیم | یوسف که فروشد بزر از نیست به سودا
با سبحه محال است که زنار نباشد | تا جای حرم هست بود کاف کلیسا

گلبن زنی گلخن برلوث گل و خار
آن نیک و بد آتا ز تو و من شده پیدا

همه

منم که پیش تو زدل گشته ام کرضا | بپا و رخ بنما و دل از کفم بربا
طمع بریدنم از روی قامت او نیست | کشیده چون سرو کاز عشق در پروا
ز درد کاسته جانم خدا را یاران | پیاله بدهیدم ز راح روح افزا
چگونه پیش تو دل من شکیب میکرد | بدشت خاطر مجنون قرار بی لیلا
نشسته با من و بیچو منش به طرفی | چنانکه با همه پیدا است ناپیدا
شکسته کشتی و افتاده ام بگرداب | ندانم آنکه بنالم ز موج یا دریا
اگر مدار بتصویر لوح اندیشه است | نقاوتی نکند نقش زیر یا بالا
جهان اگر نتنگی بدست می افتد | که پای بست شدستی بعالم دنیا
همیشه پرمغان است در تأسف ما | مدام با غم نادان بود دل دانا
محبت از بنو و بلبل از اثر چه نصیب | چه داشت دیدهٔ فرعون از کف موسی
اگر بدل نخورد از سر عشق و محنت غربت | ببایدن ز دیدهٔ وامق بچهره عذرا

بر من مدعیان چلنت قلبی
چو در قبله کور است شاهد زیبا

ابر گریان است و من بی خندهٔ جام چرا | کامگارا می ندانم کز تو ناکام چرا
شام را صبح است از پی روز را شب در عقب | دیده ام آغاز را در فکر انجام چرا

دانها از خرمن من میبرد صیاد دون | از بلای دانه افتاده در دامم جا
من که ترک می نمیکردم بدوم خوشحال | حالیا در ترک می از شنعت عامم جا
رشوتی نگرفتم و کاهی نبودم سودخوار | لاجرم در فکر و حیرانم که بدنامم جا
با وجود آتش دل در شکنجم کو کجاست | پخته تا آنکه نماید من خامم جا
روزگاری بودم اندر دشت و عالم درکنار | از غزالان بود رم صد غزال را رامم جا
ساقیا سرسبز باشی شرط انصافست این | باشم و در کف نباشد جام گلفامم جا

صوفیان هر روز یکسر صاف صهبای کشند
در میان شان گلبن دردی آشامم جا

غم میبرد ... از دل ما | ساقی و صبوح و جام صهبا
گل آمد و می رسید آوخ | هر که نرسد وظیفه ما
چون مغبچکان پیاله گیرند | بفکن از دست کاس تقوی
قامت بنموده آن گل اندام | در شهر قیامتی است بر پا
با نخله قد من چه حسنی ان | به زارم لذان در حسرت طوبا
با خود برم درون دوزخ | به خویش مده بجنتم جا
عمری در بزم باده خواران | گلبن دردی پیاله پیما

مرغ سحر ز شاخ گل نغمه کشید ساقی | می از سبو بجام ده صبح دمید ساقیا
بربط و عود و چنگ و نی نغمه زنند هر یکی | رفت ز صحن باغ دی سبزه دمید ساقیا
باد سحرگهی وزان مرغ ز نغمه در فغان | غنچه گل درین میان جامه درید ساقیا
بر سر شاخ نسترن گل بشکفت چون سمن | لاله بدامن دمن رخت کشید ساقیا
سوسن ده زبان چرا گشته خموش و بی صدا | قصه عشق خوش ادا مرشنید ساقیا
مانده و فتاده شد ز پا از پی ما روانها | دل برفاقت صبا بکه دوید ساقیا

دلبر گلبن حزین دل ز هر دوست از این
بیمش انگه شد قرین حظ بمید ساقیا

کیستم تازه عاشقی شیدا | چیستم کهنه کافری ترسا
کمترین بنده ابوالقاسم | مظهر حق بجمله اسما
نسبت دریا و کاینات غدیر | نسبت خورشید و کاینات سها
گرچه ام صعوه لیک در طلبم | قاف سیمرغ و صحبت عنقا
سر ازین ماجرا بدر نکنم | پای بر رشته رشته ام در پا
از ملاقات جمله بیزارم | شیخ و درویش و صوفی و ملا
مسکر بزم ز خلق همواره | تا مرا فرقتی بود در پا

[illegible]

بعبث جان مکن برو کلبن
تا نمیری نمی رهی بخدا

باوصف ضعف پیری قوت هم فغان را — شاید که دل بسوزد بر حالم آن جوان را
گویا بسیر گل شد آن سرو قد که یک یک — آهنگ تازه امشب در نغمه بلبلان را
شاید شبی بکویش چون ان گذر گرفتن — کز ان که خواب مرگی گرفت پاسبان را
گر دام زلف پرچین هر سوی می فکندی — میدادمی من از باد کی طرف آشیان را
میخواره چون میشن نشد گرش چه باشد — جانان گرش نباشد جز مهر این جان را
دریا چه سوز بخشد در حق تشنه عشق — باز ار مکیدن لعل لب بتان را

عرض سلام کلبن بنما ز مهربانی
چون میرسی بخدمت یار آ مهربان را

با کمند ناله امشب کشان آرم ترا — گر خدا خواهد چنین امشب چنان آرم ترا
دل چرا با غم نخواهم باد با غم تا بود — کز غم داغ فرقت من شادمان ارم ترا
چشم و زلفش فتنه ها گو هز شنو تا که من — سر گذشت دلکش از جادوگران آرم ترا
جان من بر دیده خود اعتمادی نیستم — در سرای دل نهان از دیدگان ارم ترا
دامن اندر کار من گل کاری از خون دل — تا نگر باشد بسیر گلستان ادام ترا

[illegible]

با فلان می ارست حظم چه از زهر و نبات — از خدا خواهد دلم تا پی فلان ادام ترا
ماه چون در هاله شد گیرد دعای ما اثر — انگهی با مهربانا مهربان ادام ترا
گر خریدم جنس ... کلبن ... — فارغ از اندیشه سود و زیان ادام ترا

ای گشته هر جا آشکار از دیده پنهانی چرا — پنهان درون دل مرا غارتگر جانی چرا
در کلبه روشن دلان هشیار و هم خاموش بود — در منزل اعمی نشان است و غزل خوانی چرا
آنجا چو دهنی با عمل آنجا چو عمری با اجل — با غیر در سازی چه سان و زما گریزانی چرا
بند قبا بگشوده تنگ میان پر بسته — خنجر بکف بگرفته بر چیده دامانی چرا
چشم تحیر بر زبان انگشت فکرت بر دهان — گویا خدا انا کرده از قتلم پشیمانی چرا
طرف کلاه شکسته هوشم ز سر بر بوده — آشفته زلفی از چه رو کاکل پریشانی چرا
از جادوی سحر آفرین گوی بکارم غمزه — دل کوی و جان نیز هم در قصد ایمانی چرا

کلبن ز جان مگذر که جانان خوان گذشت از ان
دارد علاجی درد تو در ترک درمانی چرا

روی نیاز من به پی رخ بنمای ناز را — تا کرشن نکون کنی این دل عشق باز را
صبر و قرار و دین و دل خال لبش گرا نهشت — دیده کسی ز هندوی نه هم ترک تاز را

[illegible]

ما فلان

عشق جریده میرود بار و بری نمی برد | کار چه باشد بعاشقی طالب برگ و بار را
صاحب عارض نکو غازه اوست حسن او | کی چو عروس زشت رو جلوه دهد جهاز را
شعر من است چاه من می کشم اندران سری | تا نزد این دل نکو نکو بیش فاش نهفته راز را
بر طیش کبوتران ایکه بطعن میروی | بیخبری ز پا میان چنگل شاه باز را
در دو جهان شه تحرّی هست نصیب از خدا | زانکه نصاب نیستش بنده حرص و آز را
نقش سه شش نخ است تو بار بکعبتین ازو | وز دو حریف اگر تو چهره کباک باز را

شرک ملبس دور کند گلپن اگر موحدی
قبله مست کوی او چون نکنم نماز را

شب وصال تو قدریست و لیلة الاسری | ولی بدهر میسر شد آن نصیبه کرا
کرا بمنزل توحید بار می افتد | که خواجه در نه بشد از مقام اَو ادنا
بهیچ یاد و نیاری ز عالم بالا | جهان زیر گرفتی بچه که در نفسی
فرشته چه بود بود همت بکف با | توئی که دست بدست ملک نمیدادی
نظاره که فنا و مستی از کجی بکجی | کنون متاع عفریت و دیو گشتستی
بشکر شکوه بکن از مقامات رضا | بجای فحش کرت فحش میدهند بکیر
پیاله صبح دمیدست در بده صهبا | برو که شب بگذشت شمع را برگیر

الحمد

۱۰۱

همان کرا بملامت فکنده گلپن
ز خویش شرم بگیر و مباش بی پروا

ایکه سوای تو نیست مخفی و پیدا | مظهر و مظهر توئی بعالم اشیا
چونکه ز تنزیه ذات قدست منزه | خلق جهان را چه قدرتست و چه یارا
کس بتوانند در صفات نخواهند | بر صفتی ها سوای زبده اسما
چونکه جمالست زیب عالم صورت | چونکه کمالست زیب عالم معنا
کوی تفاوت که برده لیس میانه | آنکه ازین هر دو گشته است مبرا
گرچه هزارند لیک غیری نیست | فهم مثل کن نظر بگیر در اینجا
ضوء چو از مهر در فتد به اماکن | کل بلا جزو می شود متجزا
گشت مصور نهان ز صورت تجلید | کثرت اسما شد حجاب مسما
منشاء شرک است مقتضی تقابل | عشق و دو تائی میان نیست یکجا
صورت معنی اتحاد چه باشد | جام لطیفست با شراب مصفا
دختر گلپن مهر بخطه شیراز | در بلد بصره چیست چون خرما

نی که بعمان برند لؤلؤ مکنون
یا به بدخشان متاع لعل ها

دلم از درد می شود مشغول
هر کجا درد نیست جان فرسود
تو بجان منتش حوالت کن
هر بلائی که داری از بالا
در سر انجام کار خواری نفت
تا چه بود است سود این سودا
دل حسرت زده مخنث بود
در مقامات حیرت گفتار
کلاهی از قول حق بر سر نهاد
طوطی از عکس خویش شد گویا

ولـه

ای در همه جا نهان و پیدا
پیدا و نهان تو بی همه جا
خالی ز تو نیست زیر و بالا
هر از تو سر است غایب
اشیا بتو می‌خورند اشیا
ظاهر ز تو می شوند اشیا

بازهی زیر ای برلور دانا — زیر بهر که بود نمونه بالا
باعث دردست دید اهل بصیرت — غم بعبث میخورند موم عمیا
هست ز بیرنگ حسرتش لطافت — صورت خبر دار نیست از دل عنقا
میکشد از صنع خویش زجر بهودا — چه هنران بیند زانکه مسیحا
مانده درین خاکدان ز طبع کم و مه — چنین شرر آتشم بموسم گرما
هرکه گرفتار شد ز بند شد بلامت — دام قفس پست چون طره دنیا
با همه پیری و کهنگی و عجوزی — خویش نماید بشکلش هر رعنا
عاریت است انچه داده اند بهر کس — نشاء چند ارست نیست ز صهبا
عارف و عامی بسیر هر دو رسیدیم — بیخبر اند از حقایق اشیا
غیر پریشانی و سودای تحیر — هیچ ندیدم دگر ز عاشق شیدا
وانچه پسند آدم از جنس زمانه — باده گلرنگ بود و روی دلارا
یکسره یا نفس خو بکیر ستیزه — پند بدیع است ای مجاهد دانا
کشتن وی محض صحبت است و نه — لازم با دشمن است طور مدارا
انچه تو اش کیمیا لصدق بجوئی — نیز منش جسته ام ز هر که بهر جا
یافته ام کیمیاست گرچه و بسیخی — بازبجوئیش فی چنانچه توانا

دل چه اندر شکن زلف بتان است مرا — کس چه داند که ز دل حال چسان است مرا
تا باین دیده ازان نافه دل راحت — فرایا مشک تر از چهره چکان است مرا
شعله افزون شود از اتش پنداری — آتش عشق بود انکه بجان است مرا
آسمان غیر غم عشق که دل شاد ازان — هر چه بر دل نهدی بار گران است مرا
آشکار است بمیدان جهان یعنی چه — انکه در خانه دل فرقه نهان است مرا
زاهد انچه توام وعده دهی من دارم — تا یقین هست چه کاری بگمان است مرا
با منت انکه چنانی ز مقامات دل آن — دل مکن بیم که پیانت بعیان است مرا
هر کجی با فلک و گردش چرخ خم جنگ است — مژه و ابروی او تیر و کمان است مرا
سود حسنی که کنون می نگری نزد آن — کاهل سرمایه آتش از طعن کسان است مرا
آفت و رنج و ملال غم و اندوه و ملال — هر چه دارم همه از نام و نشان است مرا
جانب موجه دریای دلم نیست نظر — چشم چون بر طرف بارخسان است مرا
فتنی چند بضمنش متصور باشد — هر بهاری که بدنبال خزان است مرا
گنج در است کلیدی اگرش میجوئی — گوش میدار که مفتاح زبان است مرا
لب بوهای گل خوگر از گلبن
چشم کاینک دلجوئی گوزه گران است مرا

در بهاری چه بود دریا برابر دربا
نا چون تو چو بنگه بوده .
ما چون تو به بود دار
در روی عنایت تو بدست سینا
کوری که بدل انداخت ازین
واقف قدرتش ترا است بوی
با تو که براه تو نیست باشد
نادان بازجهل دانا
زیرا که قوی تو بعلم کمبود
فرزانه ز کاینات شیدا
آن جنس که ترا اندر است دارد
انباز تو گرچه آسمان
است و لیک تست ز زیر تست
جمنای تو تا بی تو نیست حیات
تا بی تو نداشت است یا تو بیعت
چه بود است که یا تو بالفت و لا
لا است که بالفت غور و لا

دیدهٔ خواهم که باشد غیرت دریای را / تا تهی سازم دل از غمهای جان فرسای را
چشم بر رخسار ساقی کمش بر آواز چنگ / جام می در دست دارم چون نگویم پای را
گر خجل من بر فروزد عذار آتشین / در بغل از شرم می آرد کف موسای را
من بهر سو بنگرم روی تو می بینم بلی / دیدهٔ مجنون نه بیند جز رخ لیلای را
حسن خویش و عشق خود چون یار میخواهد نهان / این سیه رو می نمایم وان دگر عذرای را
سر بزانو دل پر اندوه دیده تر خشکیده لب / انچنان عمری بروز آورده ام شبهای را
در علاج عشق میخواند طبیبم کو برو / کز خدا خواهم دلم طغیان این سودای را
دل ز من محو سر شد است و غیر از نیم چاره نیست / دلبری باید بدست آورد و پروای را
هر کی در ترک دنیا قصه ها شنیدم ولی / هر چه کردیم نبردیم تا ترک دنیای را

کوثر و مینو حدیثی نسیه باشد گفت
عاجلا گلبن غنیمت دان می و مینای را

دوستداران خون دل در جوش می آید مرا / بانگ قفل میکشان در گوش می آید مرا
بخت و طالع بین بجای پیرهن بر زیر تن / دلبر بیچاره با روپوش می آید مرا
در سماع وعظ عقل و در نوای ساز عشق / نطق در قول غزل خاموش می آید مرا
چاره ام میدانم امشب ساقی می ... / کز بخاطر و قهات دوش می آید مرا

گلبن باش و درین زمانه [illegible]
آن کلنک که از تو گشته [illegible]
چون بعهد خود نخفته فاش و نهان [illegible]
از بعهد وفا بعهد بدر خلق جهان [illegible]
[illegible]

بی شراب و مستی می خواب میگیرم بگوش / بسکه درد از غم و رنج از هوش می آید مرا
در محبت زهر می گیرم به از جلاب قند / خوشتر آری نیش عشق از نوش می آید مرا
من که دامان و کنار آلوده دارم آن پری / کی کجا هیهات در آغوش می آید مرا
قیس مجنون احمق از انصاف می آید درگذشت / در مقامات جنون همدوش می آید مرا

از خدا خونبار خواهم چشم گلبن را و بس
ناله دل هر کهی در گوش می آید مرا

محض خطا بود ز مجاز احتراز ما / عین حقیقت است بو الله مجاز ما
جز ما ز او نهفته نه بینی تو نگار / گر پی بری بعالم کنه نیاز ما
در حیرتم ز حکمت این سر خدا یرا / در قید جغد از چه بود شهباز ما
بر طاق جفت ابروی محراب از بین / مهمان بذیرفت قبول نماز ما
ما راست سوز دل نهان از وی نگار / چون بر خلاف شمع نباشد گداز ما
کاری نمی رود مگر از عشق پیش کار / عشق است و بس بهر دو جهان کارساز ما

خود را بباختیم بجان در قمار عشق
گلبن هزار آفرین بدل پاکباز ما

سر نوازش اگر نباشد دل بها / بده بچشم بمالیم آن کف پا را

[illegible]

سکین یوسفش دست جسم پاره ساخت | بریده بود زجان چون کف زلیخا را
ملامتش بمجنون عاشق از لیلی است | بچشم عاشق مجنون ندیده لیلا را
نظر بچهره و هم مکن قیاس مگیر | بعکس تا که ببینی عذار عذرا را
بگو بشیخ حرم عشق را بسهل مبین | بر پیر دار مسکر و دختران ترسا را
خواهش بمرز مکن پای سهل است | همان بلا که بنام امانت بالا را
شکار دل بود رخانه میدهی از دست | که تا بصید روی آهوان صحرا را
بجام چرا شن پای شناعت گرفته بکنار | چو دست گیر نباشی غریق دریا را
مرا بهر چه ملامت کنند حق دارند | که بر طریق نباشم سلوک اندارا
بگو خرمن عقل کسان بسی کشتم | نداشت سود جوی بیدلان شیدا را
بجز غرور و تمسخر چه آگهی و خبر | ز ضعف پیر کهن نوجوان برنا را
نمی پسند بغرور دلم که تا چون است | چه غم زکوری کس مردمان بینا را
یکی زجمله جهولی آدمی این است | که از خداست بخود بسته اتن ماده را

بوصف عیش بجو نصف ای کلابی

نه بسته اند برادر در تمنا را

ما بستو اگر باشیم اما تو نیی پیدا | ای از همه سو پنهان وی در همه جا پیدا

یکی قطره تو اندرست در بحر نمود خویش | در عشق چو گم گشتی خود را نکنی پیدا
در مرتبه کثرت وحدت متحقق شد | می بود دو تا گر نه می شد که بود یکتا
لا لا اگر این پی آن می گشت تغیر چون | می هشت علو خویش می شد زپی ادنا
هرچند دنو او خود عین علو باشد | بل مرتبه زیرین سابق بود از بالا
در باطن هر شیء شیء دگری باشد | گر زانکه نظر داری بنگر بمی و مینا
ممکن متبدل شد واجب متغیر نه | گر موج فنا گیرد باقیست ولی دریا
نازم بجناب عشق کو مولی عقل آمد | پس بر همه عالم گردید بحق مولا
سرمست همی از خلقش اندیشه و بی غیرت | سرمست [illegible] ز خلقش همی بود و پروا
جز باد صبا کس را آگاهی از آن نبود | سری که نهان داری در طره مشکاسا
بنشسته بهر روئی چون گل بطرف باغ | چون سرو خرامانی از هر قد خوش بالا

شهانه من و کلابی شیدای تو گشتستیم

مجنون تو بسیارند از آنجمله یکی لیلا

فی الجمله میروی و نمیگیری عنان | هرگز ندیده من بیچاره کو [illegible]
درمان هلاک خویش بود چاره دوا | گفتی که درد عشق ندارد چرا دوا
چشم بدست وقت بامید بوسه | من بنده نا امید مکن خاطر خدا

کردم غلط اتوب الی الله مرو مرو — برگرد تا زبان ببوم ای بیا بیا
دیریست پیش تیغ تو من با کمال شوق — تسلیم سر گرفته ام و کردن رضا
دل بسته بر وفا و جفای تو نیستیم — هر چه از تو میرسد همه گوییم مرحبا
غایب ز چشم مانده ام و حاضرم بجان — کز دیده دورم از تو و از دل نیم جدا
زان لب که در نصاب زکوات حسن آن — خوش کن بصدقه دل مسکین بینوا
گر عکس دوست میطلبی دل ابکوش — یعنی لب آن آینه اش دار منجلا
ای شیخ ما حریف کرامات نیستیم — بل طالب و مرید مرادیم دل ربا
موقوف بر فناست بقا آنکه دیده ایم — ثابت شده است دعوی الا ز نفی لا
جز نام نیک و دل بغرامت ز طعن خلق — از ما فزون چه داشت دگر رند بار پا
این کاروان نطق یقین پی اثیر یافت — اشعار میکند جرس از ناله درا
یا رب شکایتم همه از دیده و دل است — بیگانه نه بشکوه ام از دست آشنا
در خفیه آن لطیفه که با توست از خدا — غماز گشت و راز دلم ساخت برملا
زین رو خدای بادشه عهد خویش گو
چون این گدا نداشت کسی از کلامی گدا

پنهان سری است در سویدا — کز چهره خال تست پیدا

عالم

تا هست قضای آسمانی — بر جان منست بلای بالا
وصلت دارد طبیعت دم — هجرت دارد مزاج سودا
از کوی بکوچه آمدستی — کافتاده درون شهر غوغا
جان دادن و روی دوست دیدن — ما را نبود جز این تمنا
از جان بجهان تمتعش چیست — آنرا که دلیست با دل آرا
نبود بزمانه دستگیری — عمریست فتاده ام من از پا
گم گشته رهم درین بیابان — ای خضر ز گوشه برون آ
سرگردانم زیاده مپسند — راهم به چنانکه هست بنما
ای غرقه ز عقل و عشق در فکر — عشق است نهنگ و عقل دریا
ما را همه روزه روز هجرات — وانکه همه چون شبان یلدا
رازی که بلب الهام نهفتم — گه گیر بیک نگاه افشا
درجمله نمیکنی ترحم — بر پیرم ای جوان رعنا
سروی نبود ترا بقامت — ماهی نبود ترا بسیما
مجنون چو شوی بیاض مینی — از دیده برخ سواد لیلا
آن چشم ببیند چشم و [illegible] — [illegible] از عذار عذرا

گردم بود از روی

زاهد منعم مکن از آن قمر | تا بر خوری از در رخت طوبا
در چشم موحدان عاشق | زشتی بنود سودای زیبا
ما زنده دلان قاسمی کیش | منت نکشیم از مسیحا

ای عشق چه کرده کلبن
در عالم عقل کشته شیدا

اگر رفتی ز پیش دیده یارا | کی از دل می توانی رفت مارا
تحمل میکنیم وانگه بمنت | بکن هر قدر میخواهی جفارا
وفا خواهی بکن خواهی مکن باش | که در بند توام من نه وفارا
بدل دردی که از دست تو باشد | منش هرگز نمیخواهم دوارا
کرم خون ریختی چون شیر مادر | حلالت میکنم خون بهارا
بلا باشد نه بالا آنکه داری | خریدارم بجان من آن بلارا
لبش بر لب بگردن دل در دستش | کسم بیدار ننماید خدارا
دل من چشم او داند چه باشد | هر آن کس دیده کاه و کهربارا
به بیدایی در افتادم از عشق | که هیچش می نه بینم منتهارا
بگلشن چون نگری آشنایی | چه بیگانه نه بینی آشنارا

دارد

میدوزیان حلوای ایابی
کدام دوست کلبن مست پیلوی
ای رخ نهان ز شرت پیدا
بود دست چو خورشید در حجاب
چو پای خود دست جویا
آن کس که تر اندر دست رنگ
در عالم ز نشان و بی زیبا
نه زشت ابی بود نه زیبا
هم کونه عشق و عشق باران
دریا بود دست و موج دریا
معشوق بکام عاشق از تنها
اورا امر است ز خون
دارم که او پیراز مینا
خالی از می مرا ست

در کرو باده شد خرقه سالوس ما | آب خرابات شست دفتر ناموس ما
ما بنهایت چنان بازنکوییم طبل | بر سر میدان عشق چون زده شد کوس ما
سبحه فکند از بغل مایل زنار شد | هر که رسیدش بگوش ناله ناقوس ما
انجمن عشق را آه دل آمد چراغ | مشعل خورشید چیست در بر فانوس ما
با تو گرفت است انس سینه تو از پیش | ایکه تا انس نه با دل مانوس ما
زاغ جگر خوار را درد در آمد بدل | چونکه بدید از حسد جلوه طاوس ما
حد بشر گر چه نیست لیک طمع می کنیم | در گذر آرزو پای تو و بوس ما

گفت با هنگ چنگ گلبن شیدا باز
در کرو باده رفت خرقه سالوس ما

در سحر که موسم گل باده میباید مرا | ساقی و مطرب و لیکن ساده میباید مرا
از حریفان صاحب اسراری چو همت بالکل | وز ندیمان همدمی آزاده میباید مرا
جذ ا معشوق کار افتاده میباید مرا | دلبری دل بعد و دل داده میباید مرا
در سحر که موسم گل باده میباید مرا | باده از دست جوانی ساده میباید مرا
چونکه از صفراء فاقع لون می بخشد سرور | پس می در رنگ چون سجاده میباید مرا
صوفیانرا با شراب خانگی میلست رفت | ان شراب خانگی آماده میباید مرا

ما بیت مشو تن ترنج
شنیا از نی بطرب
میکو مردم زیر
تمت است ز بزم بالا
فوق که بزم است
هر چند دل اندی
سیما
والله بهمه
این سیم تنان ماه
نبوده کاپا
کسی را خبری
شدند ز استیا
سید از کجا
بلبست
گلبن سر باغ و گلشن
سر و بالا
بالاله رخان
و لیبی یار
لب دل دستی بدم
بودی بداتی
حسرت دل انجمن
زلف بگرفتی
به بستی حلقه بزنجیر
ز وخمی دل دیوانگان شیدارا

با گرفتاران مصاحب چون توانم شد ز طبع … در سبکباران همدمی آزاده می‌باید مرا
بار من در آمدن وقتی معین نیستش … کلبه را در دایما بگشاده می‌باید مرا
پیرم و آن قوت و قدرت نمی‌بینم بخود … لاجرم نا کاده فی بسکاده می‌باید مرا

کلیم تا چند و تا کی کنج کاوی میکنی
با تو آتش چیو که زیبا باده پیما ده می‌باید مرا

بلا نگر که چنین قطع وصل زلف چه می‌بندد یارا … که ره نداد و بیک حلقه دل ما را
بتن ز فرط نزاکت بزحمت میکرد … نگار گل بدن من قبای دیبا را
ز خور چو شب پره حیرت دو را فکنم … نگار من بنمود است ماه سیما را
خبر ز آمدن گل که داشت در گلشن … نوا نبود اگر بلبلان شیدا را
بپرس از من سرگشته دل حکایت یار … سؤال گر تو ز وامق حدیث عذرا را
مجو ز مدعیان سر عشق عالم سوز … مخواه از کف دریای دُر دریا را

درون شهر چه داری هوای رحمت حق
بگیر کلیم شوریده راه صحرا را

باشی و نباشی تو چه با همه اشیا … پنهان شده از همه و در همه پیدا
در جلوه بهر چیز ز هر جا بدر آیی … تا دل بربایی تو ز هر چیز بهر جا

ری

پس چیست نشان از صفت و ذات خدا را … عشق از ره تحقیق بود عین نشانها
از کوری خفاش بجهان فرق چه اش است … در روی تو چون محو شود دیده بینا
تا آنکه تو از کعبه نیایی به کلیسا … از شیخ حرم دل برد دختر ترسا
کلیت کل نقص نباشد بکمالش … در صورت و در اسم اگر شد متجزا
یکتا ز ره ثابت وجودش به حقیقت … کثرت بود چون صور عالم رؤیا
هیچی که بجز یک نبود آنکه بود صد … گر چشم بپوشی تو ز تعداد در اسما
از عیش جهان چه نصیبش دل خنج … با حسرت بیتر نشود عیش مهنا
اندیشه ندارد به هلاک صنش افسوس … موجش چه تأسف بود از غرقه دریا
بر هر چه قدر دیده مجنون خردمند … چیند نظر اول او طلعت لیلا
سلمات بجان طالب او در همه حال … گر زانکه سعادت بدل طالب سلما
مرغی خبر از عالم سیمرغ ندارد … جز مرغ سلیمان که رسید است بعنقا
سودی که مراست کرا بوده بسودا … دادم بیکی ساغر می ملک دو دنیا

کلیم بد ما خوب تو باید نباشد
خوب تو نبوده است بهر گاه بد ما

مرا دردی است در دل که نیفتا از طبیب آنجا … بکوی عشق بی سامان رسیدم غریب آنجا

[illegible]

زبهر مرغی نشاید قصهٔ سرو چمن پرسید / حدیث روی گل باید شنید از عندلیب اما

باغوای رقیب از کوی او وقتیکه میرفتم / دل مفتون بدستم داد جانان با نهیب اما

ترحم کو بر عالم اگرچه ترک خونخوار است / ز خنجر ریخت خونم را بغوای رقیب اما

دریغ آوخ چه زحمتها کشیدیم تا چو اسکندر / گذر بر چشمهٔ حیوان ظلام با نصیب اما

چه حاصل داشتم نوشی که نیش از وی فزون بود / می رنگین کشیدیم در صبوحی با حبیب اما

بهشتی در رسیدیم با وجود نیستی هیچ
چو کلبن منزل از عشق دیدیم در نشیب اما

بیدار گشته آن کسم از خواب کو بکو آب / می دیده صورتیکه ازان بوده در عجب آب

بروی ناامیتی شکفتی نمیرود / دریا ندیده را اگر از ره برد سراب

ممکن بسوای واجب بالذات بجز آب / آری حباب از جهتی هست غیر آب

بی نور عشق کس خبری نیستش ز عشق / کور آگهی چه باشدش از مهر با زتاب

افتاده از عطش به بیابان ز پا ببر / فصل تموز با چه کند رحمت سحاب

بر تشنگان بادیهٔ عشق آن کند / از دست یار ساغر لب ریز از شراب

می دیدمت بعهد که می جست کمال / آباد بوده بچه وقت ایدل خراب

از عقل و عشق شرف جنس است نوع ناس / با عشق و عقل راست چه توفیر بر دو آب

کلبن

[illegible]

کلبن طمع ببر چو گریز آنکه نیست
این کردن تو لایق آن زلف همچو طناب

چو شمع مجلس اغیار گشته یار امشب / نباشم از چه چو پروانه بیقرار امشب

گشوده پرده ز رخسار آن نگار امشب / ربوده تاب دل از زلف تابدار امشب

ز حسرت گل رویش به تنگنای قفس / فغان ز سینه برآرم هزار امشب

نشسته بزم رقیب چنین که نه / شکیب از دل غم پرورم فرار امشب

بیا ببین بچه سان کار روز درد و غمت
بمنزل دل کلبن فکنده بار امشب

درون کوی تو کانجا بود قرار غریب / چگونه است ندانم دل فگار غریب

گرت هوای تماشای دید سیلاب است / بیا بیا و ببین چشم اشکبار غریب

ز چین زلف تو داریم تا زمین روزی / درین دیار غم افزا چو روز کار غریب

صبا بیا و بگو مشب از ره یاری / بسینه که سر اندر نهاده یار غریب

بغربت از وطن خویش گشته ام بیزار / سوای غصه و غم گرچه نیست کار غریب

خدا [illegible] سبز کرد / اگر به باد فنا می دهی غبار غریب

بشام ناله و تا صبح چشم او باز است / کسی مباد چو کلبن در شهر غریب

دل من نیست که بر روی تو اش هست شکیب
جان بیمار فراقش بود اما ز طبیب

بکسم رابطه نیست ز بیگانه و خویش
در وطن حال من آنستی که احوال غریب

نوش بی نیش میسر نشود در عالم
هر کرا هست فرازی بیقین دیده نشیب

شاید از ناله من رحم در آید بدلت
می نخواهد بلبم ز فراق تو رقیب

مصلحتهاست وگرنه چه دریغ از کرمش
حاجتی که اجابت نکند عشق مجیب

این چلیپا و صلیبند که در مغ
آن دو آیت بود از لفظ چلیپا و صلیب

مدعا ناز و نیاز است وگرنه کلابین
چون بدیدیم نبود است محب غیر حبیب

دم نشاط بود ساقیا بیار شراب
که دل بوجد در آمد ز صحبت احباب

سپاس شکر که چون صوفیان ابن الوقت
شب شراب نداریم بیم روز حساب

خدایا مددی ناخدا اشکیب بگیر
بیا که کشتی صبرم فتاده در گرداب

دریغ و درد که از سرنوشت طالع من
گذشت بی رخ ساقی و جام عهد شباب

خوش است با تو اگر باشدم ز بالین خشت
ولیک بی تو چه سازم به بستر سنجاب

سرشک دیده و آه دلم گذشت از سر
بیا که بی تو فتادم میان آتش و آب

بگو بکلابین سرمست می پرست دلا
که می مخور شب آدینه است و نوبت خواب

نوز

بسوز ای مدعی از غم که سروی با من است امشب
که از غبغبش آن طوق با هر گردن است امشب

ز شرم آن قبا پوشی که سر در دامن است امشب
حریف نازنینان چاک در پیراهن است امشب

درون سینه دل نشسته و در شیون است امشب
اگر خواهد خدا گویا شب مرگ من است امشب

هواداران سرای مدعی چون گلشن است امشب
گمان دارم در آنجا سرو مه روی من است امشب

کمان در کف تعالی الله تیر در کمین است امشب
که از بیم خدنگ او فلک در شیون است امشب

دلا با مه میان کاخ فلک چنین روشن است امشب
یقین سرو سهی چشمان من در روزن است امشب

مرا یاران چه جای شادی می قرین است امشب
که جان کلابین چو دل بر از تن است امشب

دریغ و درد که نمردیم در سرای حبیب
هزار حیف ندادیم جان بپای حبیب

زمانه در کف او میدهد زمام مراد
کسیکه شد بجهان طالب رضای حبیب

دوای ما چو بدرد حبیب وابسته
سوای درد نخواهیم از دوای حبیب

درون بیچه عشاق متکدل شده ام
بگیر مطرب مجلس دمی نوای حبیب

گرت هواست که در عین عافیت باشی
بنقد جان بستان هر کجا بلای حبیب

بشوق جان دهم و زندگی ز سر گیرم
هر آنگهی که بگوشم رسد صدای حبیب

نیایدش بنظر ملک خسرو و سنجر
چو گشت کلابین مسکین بجان گدای حبیب

دم صبح است و صحبت اصحاب ... باده بستان و وقت را دریاب
دل من درد عشق میجوید ... تشنه دارد هوای چشمهٔ آب
آن دهان است یا که حقهٔ دُر ... این شراب است یا که لعل مذاب
بکنید از دلم تو قمع صبر ... عقل و هوش از کجا و مست خراب
گوش دیوانه پند نشنود ... چشم عاشق نمی رود در خواب
مجلس اندر چراغ باده بنه ... شمع برگیر در شب مهتاب

تا نگردد رقیب راه صواب
گلبن از دست داد جام شراب

کار وا فی در فتاب و کار وافی در ایاب ... ما بغفلت در میان بنشسته و انگاه بخواب
حاق آن دریا مپرس تا چیست ای صاحب نظر ... کین جهان در جنب آن دیدهٔ دانایان سراب
نازم آن زلفی که سنبل پیچش از جعدش گرفت ... بوسم آن روئی که شد آیینه دارش آفتاب
آسمانا چه روست سرنگون کوی بکوی ... جام من خندان چرا بود چو میگرید سحاب
غیر گل نبود گلاب از روی معنی در نظر ... لیک در صورت چه نسبت باشدش گل با گلاب
از عذاب و قهر ایزد دل چرا خایف کنی ... محض لطف و رحمت باشد ورا قهر و عذاب
گرچه از بیم عتابش سخت میلرزد دلم ... وای بر من من که باشم کش درایم در عتاب

[illegible]

چاره می دانم که تا چون برانم ز دست ... می شادم ورنه در کنج خراباتی خراب
در کشیدن حاش لله یا بدل پیش هست ... هر کرا در کون جان بوعه زلف چون طناب
هر کهی شاگرد عشقی عشق را استاد باشد ... هر چه استادان بگویندت ز فرمان مرتاب
خواجه از ماضی و مستقبل میندیش این قرار ... وقت حاضر را مکن ضایع به پندار غیاب
شکر این بر سوای شکر بیهوشان بود ... عارفان را میفزاید عقل در سکر شراب

از برای گلبن کجا جنت و گلستان
هر کجا ساقی باقی هست یعنی بو تراب

غم زمانه و هجران یار و جور رقیب ... ز دست برده مرا طاقت و قرار و شکیب
طبیب رست بجراح احتیاج نیک ... ز لبکه چهرهٔ من دید و لب گزید طبیب
مگر همچون عنایت تفضل بکند ... و گرنه کس نخورد چون ز روزگار فریب
محب بذکر حبیب است آنچنان مشغول ... که هم ز خاطر او رفته است نام حبیب
بمنهجی که بود لازم طریق نیاز ... که خواند آنکه اجابت نکو عشق محبیب
مرست با سرکویت هزار باره فزون ... از آنچه با وطنش هست اشتیاق غریب
درون دایرهٔ عشق نیست پست و بلند ... نمیخورد دل عاشق غم فراز و نشیب
پدر بخویشتنم واگذاشت ای استاد ... مرا چو دید محبت مربی است و ادیب

[illegible]

جست بنحوه چیره آن تشنه
تا چند بیکشی ای لب این وان شب
کلابن زلت عشق تو در بی طرب
دل را شتر تنه تو عیشن طرب

وله

بنده خاص عشق آزاد است
کفر و اسلام و اراده از یاد است
کوشش بر قول عاشق است
قول عالم بکوشش او باد است
مست و هشیار بوده در ره
هر وجود اهل غم آباد است
در جهان غمش نبود
دل او در جهان غم شاد است
قید ارشاد و مرشدی وارست
فارغ از مرشدی و ارشاد است

بران سرت چلیپای زلف او کلبن
که هر کجا که دلی مست برکشد به صلیب

فصل گل هرگز نباشد هر گهی نبود شراب
تشنه را پرایه سودی می نبخشد غیر آب

عمر بر نصف آمد ایطالع بیا تا کی در نگ
سر برآرای بخت نیم از روز شد تا چند خواب

خورد خواهر کرده زرق او آیا نهنگ
جلوه دریا بشیادی نکرده کرسراب

زان نگارین دست طغیان میکند خونم
مست را قوت فزون میکرده از بوی کباب

یار من بی پرده میگردد چو گل در گلستان
حمد لله هیچ گروهی ندارم از نقاب

از فنای جسم جان در ذات نپذیرد خلل
صورت گل رفت معنی ماند باقی در گلاب

هستی دنیا بگویم چیست کاخی در بنا
وان بنا را هیچ توفیری نباشد بر حباب

زلف پنداری طنابست آنکه دارد بخدا
من به بینم خویش را روزی بگردن آن طناب

نظم من کلبن هم از حیرت جهان خواهد گرفت
خواب در دیدم برون جست از دهانم آفتاب

تا پدید شد شور خم از آتش شراب
وقت است مرغ و ماهی اگر میکنی کباب

عاقل کسی است قانع که کام است از جهان
ابله بود که آب طمع دارد از سراب

من هم بپای خم بفکندم کلاه خویش
چون باد برد از سر آب فسر حباب

در کارهای بسته باحق زهر مواد
دیدم بسی ز پیر خرابات فتح باب

چو دست جز از ز ساقی گرفت جام
انگور ز شرب باده همی داشت اجتناب

چون بی نقاب یار من از پرده شد برون
خورشید در نقاب شد از پرده سحاب

ویران نکو خانه آباد من کسی
معموره دلم ز جفای تو شد خراب

پیوند با فرشته نگرد بخلق و خو
تا آنکه آدمی ببرد دل ز خورد و خواب

با یار در میانه ترا نیست هیچ
خود از برای خود شده کلبن حجاب

نه چشم بر رخ ساقی نه جام می در دست
نباشد آنچه بعالم ز خشک یا تر هست

من این گمان و مظنت بفصل گل نبرم
که توبه ام چنین موسم شکوفه شکست

رهم بعالم وحدت کنون در افتاد است
چرا که خمر فرستاده ام ز باده مست

خود و خدای کسی را شناخت در عالم
که او ز خویش برید و بخویشتن در پیوست

مباش پست بهمت که سربلند شوی
که سربلند نشد هیچکس بهمت پست

مگر بواسطه درد عشق عالم سوز
دیا ز کرشمه ز تحمیل روزگار رهست

ز چنگ شیر غزالا رها نگاه است
ز دام دلبر صیاد هیچ صید نجست

ز پادشاه و رعیت بدوستی قسم است
هر آنکه دشمن درویش گشت طرفه نبست

بدست ... ورحت ... دلدار
... دل او را ز ... ابرو بنباب
ز قدم بانبجه ... هم از او است
در سرای جد ... خدا ... گرد
ز دست کلبن ... استاد است
خلق بالا ... وله

کل ... پیش ... کار است
بر روی ... توام ... رب
نو سید ... دل ... امید ... است
چون دل به ... توام ... است
در ... بنفشه و ... است
... لاله ... است
سنبل ... بنفشه ... است
... گلست ...

یکی در حق گلابی مظلمه سالوس

که نیست شیوهٔ زاهد شعار با هم پرست

پسند یار به تصویر غیر مردود است / اگر خلیل بود کشتهٔ بری نمرود است

سوای سوختن و ساختن علاجی نیست / درین زمانه که هیزم بقیمت عود است

مزاج دهر اگر این بود که در نظر است / گمان مبر که وفاقش رو به بهبود است

جهان گرفته سلیمان گل به ساقی / که عندلیب به آهنگ صوت داود است

بسی ایاز بخواهد بناز پرورده / همیشه عشق به آئین و رسم محمود است

اگرچه از طرف یار بر خلاف آمد / ولی ز جانب ما بر طریق معهود است

حباب می بقدح هر که دیده می داند / که در مصاف غم و غصه قلب را خود است

از آنچه خاطر صوفی پسند میکرد / شراب خانگی صاف و نغمهٔ عود است

یکی همی بود و دیگری همی آید / جهان همیشه چنین بوده تا بود است

رو ای شیخ مقدس ببر به جنگ به این

بگو که خرقهٔ گلابی شراب آلود است

دلی که بستهٔ زلف تو نیست اندل نیست / نه عاقل است که شیدای آن سلاسل نیست

سوای عکس که افکنده در آیینه / دگر کسی به شبیه تو در شمایل نیست

اگر مرا بدلال کرشمه ای بکشد / ثواب بهتر ازین برای قاتل نیست

جرس بحالت مجنون ز دل نمی نالد / مگر ز قافلهٔ لیلی و شی بمحمل نیست

فراق خویش گرفتن صعوبتی دارد / وصال یار دل آرام ورنه مشکل نیست

ولا ز رشک حسودان مرنج و غصه مخور / بشکر باش که پروای حق ز باطل نیست

سوای غبن و خسارت که است صرفه و سود / بهر معامله گر فضل عشق شامل نیست

بانچه دل ز کف اهل عالمی برد است / کجا سره مردی که همت و مایل نیست

چه شد که در دل گلابی ملجان نمیگیری

ترا که غیر قلوب شکسته منزل نیست

امشب بهر باد صبا چون دم عیسی است / بلند شعله بر آن صلیبی و صلیب است

ای لیل بهار از تو مقارن شده آیا / با روز رخت زلف تو بر تاب بیلدات

ای نور بظلم از تو مقارن شده آیا / با ماه رخت زلف تو بر تاب بیلدات

آبی که خضر خورد و سکندر ز غمش مرد / میگفت اگر میطلبی شهد لب ماست

در رهگذر آن بت موزون پری چهره / هر ناله که در می شنوی زین دل شیداست

بالین نکند گلابی شوریده ز مخمل

چون خاک سر کوی تو اش بستر و دیباست

غنچه پیدا گشت و بلبل آشیان بر شاخ بست / زین سپس پیمانه و مطرب نمی باید نشست

هوشیاری گر مرا میبرد در مستی بحکم / هیچ جای کس نبیند هوشیار هر که مست

زاهد از وعد بهشت و طرهٔ دلجوی حور / طرف کشت و زلف ساقی بکف همت نهاد

خاطر یک پاره غصه میخواهم ولی فارغ زغم / مطرب معشوق میخواهم حریفی پاکدست

با صفای عارض گل باده‌ای می باید کشید / با نوای صوت بلبل چنگ می باید شکست

همچو گلبن پی میم خاطری گیرد قرار
سرنوشت من چنین بود از روز الست

آنکه خلق هر دو عالم کشتهٔ شمشیر اوست / رشتهٔ پای دل ما زلف چون زنجیر اوست

ما نه بگرفتیم می باقی بزور غمزه داد / گر گناهی رفت از ما زاهدا تقصیر اوست

سبزه میروید ز گلزارش شنیدستم که چون / گو بیا آه دل که اول تأثیر اوست

عاقلی کز نیک و بد بگذشته داند این سخن / کانچه خواهد شد بعالم جمله از تقدیر اوست

منکر دیوان قدرت چون تواند شد کسی / کین همه آیات دلکش جوهر تفسیر اوست

گر که از تدبیر نفس خویش بر هیچ فارغی / زانکه هر دردی که در دل داری از تدبیر اوست

گلبن از عین الیقین هر چند میگوید سخن
[illegible]غی باور نمیکو ریش از تقریر اوست

یک روی و صد آینه آن مه چه رویست / یک کوی و دو صد مرحله آن کوی چه کویست

هر زشتی ما هیچکس نیست بعالم / فکرم همه درمانده که آن خوی چه خویست

در هر سر تارش بسی دل شده در بند / معلوم کسی نیست که آن موی چه مویست

شد مست هر آنکس که در آمد بمیش / فی الجمله نپندیش که آن بوی چه بویست

پرهیز شدنش از طرفی ممکن کس نیست / دل داند و دلدار که آن سوی چه سویست

از زخم چوگانش بکس آن روی نماند / دل باخته دانسته آن گوی چه گویست

گلبن ز سرشک تو پا بگذشت آب
ما واقف آنیم که آن جوی چه جویست

می سوزد آتشی بسرم انجدا پرست / از درد من بدل خبرت نیست تا چه هست

عمرت دراز باد بسهلم تو وقتی آب / کوتاه کن نصیحت ز من بر اواد

تا چند لعن و طعن و ملامت مرا چه جرم / ماهی سطبر بود و بشد پاره کرد شست

صیاد عشق باشد و لاغیر آنکه هیچ / صیدش از کمند درین دام که نجست

زان ابروان طرفه که شد فتنه را سبب / تیغ از دو سو برای چه دادی بترک مست

از یک نظاره دو جهان عالم از دیده رفت / تا چهره باز کرد که بر رخ نقاب بست

من سیحق دارو نیش توام بوصل / نیش فراق زانکه بسی خاطرم بخست

جام آبگینهٔ دل مجنون درست کرد / لیلی اگرچه کاسهٔ چوبین دی شکست

اما گدای عشق بهر ملک پادشاهست
از ملک غنیست آن گدای عشق
شه رو نه رنگست در رفعت از مکانست
کاین شاهی که گرد کره بر جهانست بجیر تم
از آن بس بی‌نیاز است در آن که گران...
زیرا که بس ستوع عشق نیست عجب
در کار عشق چون و چرا نیست چون و چرا
تا زمن بکار عشق که چون و چرا

نرگسِ جادو که کمینش از جان ربود و برد
پیکان تیر او بدل من گذشت

من بدلبر دادمی دل او دل از من بر گرفت
دل از او باید گرفت و دلبری دیگر گرفت

جان و دل از آتش عشق توام یکباره سوخت
آتش عشق توام در جان و دل تا در گرفت

نازنین یار بر لب خال مشکین داشته
زاغ را بنگر که برگ گل بزیر پر گرفت

تا کند خون در دل خورشید زلف سیه
یار من با روی چون مه نیمه از رخ بر گرفت

عاشق تو که غار او نپذیرد از قبول
هر که جز کوی تو جا تا قبله دیگر گرفت

رحم الله در دل نباشد منگر در حال کس
آن مسلمان زاده آخر شیوه کافر گرفت

شیخ اگر جام چو صراحی در جهان از دست داد
حمد لله کلیم ما شیشه و ساغر گرفت

در جمله بسیل تفاوت بتجد خود
هر شی در صفات نکو منظر خدا است
الله و را در وجود ...
کلیم حرای ...
مرا دلیست که ...
دیگر است که از ...

حادثی کو که سزاوار حدوث و قدم است
خالی از غیر و پر از یار چه بسیار کم است

ممکن در بر واجب بتقابل منشین
چه از آن واو وجود تو که عین عدم است

آن تفاوت ز دم باد عنایت باشد
ورنه در حمله ز بان شیر چو شیر علم است

جزئیت بهر جا نگرم در معنا
گره تا یا بود از لفظ سطر و جم است

تشنه کامم ز زمین بادیه ای ابر کرم
هان ببار از کرم خویش که جای کرم است

تا دل از زلف خبر راه جانان برد
کس نداند که بر آتش چه قدر پیچ و خم است

آنکه مرغ دل من برده ز دیر آمده بود
در کجا معتقد حرمت مسجد حرم است

این بیابان که ازین سو بفراسنگ باشد
آن طرف نیز به پیش کم از نیم قدم است

میکند نیزی اگر از من چه غرابت دارد
عجبی نیست که از آدمی آهو برم است

طبل شاهی نزنم بهر چه موقوف حجت
کوس سم فغان سپهم ناله و آهم علم است

در محبت که مراد عوی صدق است و خلوص
چون توام بلبنه با شیخ چه ضرور قسم است

مرتضی شو پی هم پس و مست بعقب
سر این واقعه در سوره نون و القلم است

کلیم از دست لیمان ببخا چشم مکن
فکر دین نیست در آن که خیال درم است

خوشتر ز روی دلکش و شرب شراب صحبت
با غلغل عشق و خشیت و خوف از عقاب صحبت

پابکشی میکده در خانقه چرا
لا بارها که این شیخ ... صحبت

بر خیز تا طریق و رهِ عشق بسپریم
ای دل و گر نه لذت عهد شباب صحبت

با صوت مطربان خوش آهنگ خوش نوا
در فکرم که نغمه چنگ و رباب صحبت

با قد دلنشین تو کس ننگرد بسرو
آنجا که روی تست رخ آفتاب صحبت

خنجر بکش بکش اگر آزرده شد دلت
با عاشقان قهر زده جنگ و عتاب صحبت

نیست
کفر و دین ... کعبه و دیر ... دور
جز حسنش ... از ... دل ... است
آن بود ... از ... طلب ... اند
بهر این ... ولیکن ... از آن ... است
سرای ... هندی ... بر جا ... است
زجا ... ای ... انجمن ... است
بیگانه ... زخاصم ... است
بجز ... نقش ... است
با نقش چنین ... آدم
کز ... بار نه
کز ... نماند
... است
... است
... است

دیدم که دوش گلبن بیدل بخواب دوش
ماندم عجب که دیده عاشق و خواب هست

اگر حریفان در حقیقت دلبری با یار ماست — آنکه دل از هر کسی بردست آن دلدار ماست

عاقلان را تاب آن نارش نباشد در وجود — کرد شمع عشق چون پروانه کشتن کار ماست

پا بطلب کعبه را فرزی نباشد در جهان — زاهد از احرام تسبیح از زنار ماست

آنکه هم خود بشکند هم خود به بندد کیست آن — یار بی پروای عالم باز این جبار ماست

هر طرف را در بها خرواری از گندم دهند — آنچه بر هیچ نگیرندش در گفتار ماست

ما مؤثر مؤثر را سراسر مظهریم — آنچه تا باشد جهان بر جا بود آثار ماست

عکس یار آنجا نماید که چندین روی خود — تا که در آیینه ما زنگ از پندار ماست

هیچت از منصور با و دار با نبود خبر — جان ما منصور ما و پیکر ما دار ماست

سر صحن خانه جز یک کس دیگر نیافت — با وجود آنکه کمتر از گز دیوار ماست

هیچ بر یکجا بازاری درین بلدت نماند — آنکه بر یکجا ماندستی همان بازار ماست

گلبن از جرم نهایت خوف و بیم در گذر
زانکه ستار حقیقی عاقبت غفار ماست

کو حریفی کم درین دا که از باده مست — دو سه ساغر برساند بمن با همه پرست

بخم و خمکده از دهر شکستی نرسید — ورنه از من چه بود باک اگر تو به شکست

سر برخواستن از پیش تو آسان نیست به تیغ — هر که در پیش تو ای شوخ دل آرام نشست

عجبی نیست که نقاش هوا خواه تو بود — چون تو نقش دگری بر ورق صنع نبست

قسمت با لب خویش حوالت میکن — بفقیران گدا گر سر انعامت هست

در چمن چونکه خمیدن بگرفتی از ناز — بر بالای بلندت قد سرو آمد پست

چشم بلبل رخ گل دید و من از رخ تو
بنده بدنام جهان گشتم و گلبن شد مست

یک دل در شهر که زنجیری گیسوی تو نیست — لیک کس نظرش بر رخ دلجوی تو نیست

هرچه بینند همه آینه روی تو اند — نیست آن آینه کان آینه رو روی تو نیست

هر کجی راه و طریقیست چه بیداد چه داد — انتها دارد و آن غیر سر کوی تو نیست

خم و پیچ و شکن موی تو از حد برست — شکن و پیچ و خمی نیست که با موی تو نیست

می توان روی تو با چشم تو دیدن ای مهتاب — بجز از چشم تو کس با خبر از روی تو نیست

رخ دلجوی تو عاشق ترا روی چندان — روی عاشق نه بغیر از رخ دلجوی تو نیست

فی المثل کوه زمین گر بکند بر رخ است — زور آن دست که از قوت بازوی تو نیست

دلک من نه همین دین نه ایمان برد — کفر و اسلام برطره جادوی تو نیست

درین معامله معلوم نشده است به تحقیق هیچ

بفکنش در گذر خویش و بران پای بنه

سر گلبن که لایق زانوی تو است

هوای میکده یار آنچه بیش هیچ دم است | دران مقام مقدس نه غصه و نه غم است
اسیر سرو قدی گشته ام بگاه خرام | که صد قیامت نقدش بزیر هر قدم است
مقام عارف و دل را چه خوش کند بوجود | مرا که عاقبت الامر جای در عدم است
دلا ز پیر خرابات نا امید مشو | که کار او همه جا عفو و بخشش و کرم است
دلا که گم نکند ره دلیل اوست رخت | درون زلف تو کش صد هزار پیچ و خم است
ازان نواله که ما را حواله فرمودی | هزار سال اگر حمد و دعا کنیم کم است

بهار آمد و گلبن بیا ز خانه برون

بگیر باده بخور می که خون نه وقت غم است

ز نکته مدرسه در فن عقل استا نیست | حکیم فلسفه در علم عشق دانا نیست
کرشمه بر سر منبر چه میکند واعظ | ز چشم کور نداند بسر منبر زیبا نیست
کسیکه گفته خدا است و نیست مرد خدا | بگفته است دروغ است و عقبا نیست
خسست و کف نبود ماهی و نهنگ بدان | بود کش خبری از درون دریا نیست
بزم عشق که بنگاه کفر و اسلام است | حدیث و قصهٔ از کعبه و کلیسا نیست

ز نقد وقت در امروز سود خویش بگیر | چرا که هیچ معامل ضمان فردا نیست

مشو ز طعنهٔ دشمن فسرده دل گلبن

بباش شاد و ببین طره دوست بیماست

بحضرت تو بمیرم که ملجأ جان است | پیاله تو بگیرم که آب حیوان است
شراب صاف مروق معاون جان است | چه آتشی است که همکار آب حیوان است
خیال خوف نخواهی بگیر فکر رجا | امید وصل نه ورنه بیم هجران است
ز عکس طلعت ساقی من آنچه می بینم | در آفتاب شفق قرص ماه تابان است
چرا اگر تو نه جانی پدید و پنهانی | سوای جان چه بود کان پدید و پنهان است
نجات داده ز چاه زنخ بسی بارش | دلم ز طرهٔ او پای بند احسان است
بأهل دیر و حرم الفتی نمیگیرد | دلم رمیده شد از کافر و مسلمان است
ز درد و شکوه و نالم نمیکشد دردم | گشنده بلکه مرا اضطرار درمان است

مگیش بدست تو دوری قید برو گلبن

هزار دست ز هر گوشه اش بدامان است

خواهد هر آنچه یار جزان خواستن خطا است | عشق و ارادت و رضا در کجا رواست
نسبت بکار او سوان داد نیک و بد | نیک و بدی است به نسبت ز کار ماست

هرچ آن نگار میکند ابدا بحکم باش / جرات کرا بود که بگوید که این چراست

کی چشم یار صورت معنیش می شود / در صورت انکه معنی جام جهان نماست

آنکو مرا بروز چنین رخت مبتلا / اینک نشسته با دل خوش فارغ از بلاست

نشناختم چو قدر وصالت اگر کنون / می سوزیم به آتش هجران بسی بجاست

بیگانه را نخویش نخواهم وگر منم / مشتاق آن کسم که بعشق تو آشناست

آن خاک کز قدوم تو آید بچشم من / گفتن نمیتوان که مرا عین توتیاست

هر قطره که جا بصدف کرد گوهرست / هر کس گدای میکده گردید پادشاست

خواهیم تا بقای ابد بوده در ازل / درمان درد عشق که آن داروی فناست

جز جذب حسن خویش ز هر جاذبی مجو / آهن ربا کش عمل و کار کهرباست

در معبد خرد چو مردم نشسته بود / زاهد چنانچه عابد معشوق بی ریاست

صافی ز رنج جسته و رنجش ز درد نیست / وردی ز درد رسته که بالمره پر صفاست

آن کس که بی دلیل درین راه میرود / روشن بگویمت متبع کور بی عصاست

کلابی حریف یکدل و یکرنگ و یکجهت

صد بار گفتمت که چو سیمرغ و کیمیاست

چون نیک و بد همه ز نوشت تقدیرست / بگناه ما چه ندانم مرا چه تقصیرست

نشنید آنکه کند دعوی مقام رضا / بهر کسیکه بسوزد ش هوای تدبیرست

نمیکنی ز چه دیوانه دلم در بند / ترا که حلقه گیسو بسان زنجیرست

هر آنکه آیت عشق تو راش هدایت گو / چه حاجتیش دگر از ... به تفسیرست

بکاخ میکده رو کن که نیست جای ریا / بخانقاه مرو کان محل تزویرست

بروز کار ز حد اکی بگویمت بشنو / هزار فایده در نالهای شبگیرست

تو آن نگار پری صورتی که در همه جا

بر چشم تو کلابی بسان تصویرست

تو بجائی و من از خود بروم خویش اینست / که بسی خوبتر از عیش می رنگین است

عشق اگر کیش زمن مزد طلبد میگویم / هر چه آئین تو بوده است مرا آئین است

پیر میخواره بداند اگرش عقلی هست / که چه در نعشه جام می دیرین است

سالکی را که طلبکار فراغت باشد / بر سنجاب بود خرقه گرش نهالین است

بستر شکوه میفکن که شکایت خوش نیست / سر خود قرار بران خشت اگرت بالین است

ظاهر پوسیفش بود چه بکشد در ریع / آن فروشنده که در باطن خود کلابین است

زمره از حق دین با تو بگویم بشنو / عشق میگیر و محبت که حق دین این است

ز آل دنیا که بعقد همه بوده است و بود / بس تو آتش در نگر تا چه قدر کابین است

که نگرفت بجز و چرخ هم بر شد زبرش　　تو به این بار امانت چه قوی سنگین است
ایمن از دزد و نظر نیست بهر ره گذری　　خرمن حسن رخت گرچه خطش پر چین است

آن بلا را که مروت با حق گلبن
سخنان تو همانا همه تلقین است

دل اگرچه ناظر حسنی ماه منظر است　　منظور دل ولیک نگاری ستمگر است
کافر بعشوه گشت مسلمان بغمزه بت　　آن سنگدل بلای مسلمان و کافر است
در شهر از خرام قیامت گرفته است　　با قامتی که فتنه سرو و صنوبر است
گر یادبست باد صبا زلف داده　　کاشب هوا چو نافه آهو معطر است
تا دل ترا کجا بکشد ورنه هر کسی　　در انتظار روی تو آتش چشم بر در است
مرغ سحر نوید دم صبح میدهد　　ساقی تو هم بیار سبو وقت ساغر است
باروی یار شمع میارید زانکه من　　بی مدعی حریفی گرم عیش خوشتر است

یاران بگشت راغ و حریفان بسیر باغ
گلبن بگوشه غم دست بر سر است

با تو چیز دگری هست که با خوبان نیست　　وان همه چیز که تصویر نمایند آن نیست
آنکه از هر طرفی می نگری پنهان است　　من بهر سو نکشی در می نگرم پنهان نیست

حیرت

حیرت از آنست که با چشم تو دیدست ترا　　آنکه با چشم تو دیدست ترا حیران نیست
اوست درویش که در عالم خود سلطان است　　نیست درویش کسی در عالم خود سلطان نیست
غرقه عشق کیش موج بساحل نکند　　عشق بحریست که از شش جهتش پایان نیست
سند مصر مرادش بعزیزی ندهند　　هر کرا صبر بخواری چه و زندان نیست
رنجم افزون شود از ناز طبیبان بعلاج　　ای خوش آن درد که عشق بجهان یا درمان نیست
میزند مشت رقیبم بسر و سر نکشی　　از این بردل زنست که کم از سندان نیست
هر کرا عشق دلیل است و ارادت هادی　　مستقیم است و درین مرحله سرگردان نیست

ایمنی از حادثه دهر ندارد گلبن
نوح در بحر هر آتش ال از طوفان نیست

مستی نه زند زجام می ناب است　　تا صاف به نیت نشود درد شراب است
آبادی و فرزانگی خویش مپنداز　　تا پر خرابات کند مست و خراب است
آنجا اگر است بکف فرد محبت　　مستوفی آنجا نکشد پای حساب است
از حسرت این درد مرا جان بلب آمد　　ای دولت بیدار که در دیده است بخواب است
از رحمت دوراست بگناهی ز پیام　　گر زانکه باند از گناه است ثواب است
از هجر و وصالش دل و خاطر بفراغ است　　آزاکه تفاوت نکند لطف و عتاب است

از عالم دریا خبر است به تحقیق
گلبن اگر از راه برون است سزا است

از او خبری دارم و بر او نظرم نیست — آگاهی از این مرحله جز این قدرم نیست
محرومی و مهجوری و تشنیع حریفان — باری است که در قوه از این بیشترم نیست
داری سر آزادی مرغان گرفتار — خورسندم از این روی که آن بال و پرم نیست
کو حور بهشت و پری باغ ارم بو — کانجا که تویی چشم به روی دگرم نیست
پای از سر کوی تو به شمشیر نگیرم — چون تیر الهی آیم و پی ز سرم نیست
من چون به حقیقت نکنم دعوی جنت — آن روضه مگر ملکت وارث پدرم نیست
سنگ از چه زنی بیهده بر نخل وجودم — کوری مگر از چرخ نه بینی ثمرم نیست
بر پا هزاران شرر انگیزم ز چه کانیک — جز درد و غم و غصه حصول از اثرم نیست
از عشق رخی همچو زرم مست در این شهر — تا خلق ندانند بی سیم و زرم نیست
چون شعله شمع چند بر تابش خورشید — از راه خرابات بجز این خبرم نیست

پس با همه گلبن بدر میکده دیدم
لایعقل و سرمست و یار در نظرم نیست

دورم ز جنابت که درش ملجأ جان است — جانانه دل داده آن جان جهان است

اول برو

من نیز ولی دارم و آهی مقابل — هر که مژه و ابروی او تیر و کمان است
ای دل تو بهر در مطلب فتح و گشایش — کان در که نشسته در پیر مغان است
می گرچه بسی اسم گرفت است بنحوی — در تسمیه اسم لایق آن روح روان است
زان در روی تو شیخ که در آن ریخته ساقی — پیمانه می قدر کش پاک و دلان است
یا رب که نه این گشت و نه آن شد به حقیقت — چون نیک ببینیم هم این و هم آن است
گلبن شب قدر که نهان است بصورت
معنیش سویدای دل باده کشان است

کنون بودم به مسجد در مناجات — نمی بردی مرا گر در خرابات
تو میدانی اگر بی صدق خوانم — که در این عرصه ماند غیر شه مات
گر حاشا روم به ننگ زهد یا رب — نکرد در عشق میکردم مباهات
ز مستی عالمی خوشتر ندیدم — بسیر هوشیاری در مقامات
جوانی عشق می ورزم به پیری — قضایی می توان کردن ز مافات
ز گلبن کشف دیدیم نه بینی
ولیک از آن ندیدیم کرامات
عترافم بجرم خویشتن است — غلط نفس من گواه من است

از سر هر چه هست در عالم / هر که پای کشیده در کفن است

چشم یعقوب عشق روشن کرد / نور بخشی نه کار پیرهن است

له سرو کِه فاخته ایست / او به بیند که تا چه در چمن است

از نمک وز شکر به مقدار / هر چه خواهی در آن لب و دهن است

من و میدان عشق حق مقام / گوی چوگان زلف تا ذقن است

وثنی می توان شدن بخدا / اگر آن یار نازنین وثن است

میفروشند می بسیم و بزر / منم آن مشتری که بی ثمن است

شمع از خون بکذب میگرید / اشک صدق آن بود که در لگن است

جان گلبن چه آتش خبر از عشق
که شب و روز با هوای تن است

دلداده و مهجور برفتیم ز کویت / بیچاره و محروم بماندیم ز رویت

درمان ز لبت یافت بنازم بعلاج جشر / دردی که بدل داشتم از [illegible]

امکان رسیدن بتو مارا نبود هیچ / چون از طرفی راه نداریم بسویت

از دیده کن راهم در شکر و ثنا باش / کان آب ز جو رفته در آمد بجویت

از روغ هوس شیشه پندار تهی کن / تا پر مغان پر کند از باده سبویت

مرا

شک خاک و عنبر سارا بر مردم / گشته چنین معتبر از دولت کویت

تا جز برضا جوئی آن کار نگیرد
با گلبن دل داده بکو عادت خویت

اگر خالیم از نشاط وصالت / ولیکن پرم از سرور خیالت

نکرد خدایت که چون شیر مادر / ز خون دلم هر چه خوردی حلالت

دل روشن من ز جادوی زلفت / بسی تار ترشد ز هندوی خالت

بدر بارت از این جهت در نیایم / که در دل نخواهم در آید ملالت

چه دستی که از من بسر در نیاید / اگر خون نگردد ز من پای مالت

بدرد و زلال تو مالک شدستم / که چشمی ندارم بدرد و زلالت

در آخر خس نقص خود باز جستم / ز غوصی که کردم به بحر کمالت

بخواری بگیر و بذلت مدارم / که سوگند دارم بعز و جلالت

ز شیئی نمی جویمی انفصالت / بشیئی نمی بینمی اتصالت

سوای تو پس هیچ شیئی نباشد / نه زین جو و رنه بود لا محالت

در اندیشه گلبن بگوییم چه داری
ازین فکر فارغ بگردان خیالت

بگنج حلقهٔ زلف تو منزل دلهاست
چه خانه منزل دلهای عاشقان اینجاست

چگونه سر بنهم زیر پر حسرت دل
شکسته بالم و تا بیده رشته ام در پاست

بچین طرهٔ او گر نظاره درست دهد
نظر بمشک ختن و شستن گل خطاست

مفید فایده نیست در بر تیغش
گرفتن سر تسلیم اگر برون رضاست

ولا بچشم حقیقت نظر بکن و ببین
که عین کثرت امواج وحدت دریاست

بود حرارت آهن حرارت آتش
رضای بنده مخلص همان رضای خداست

بچشم عاشق مجنون زهیش بر چینش
که هر چه هست بود عارضی بود لیلاست

دلش بخوش که بود بامداد در بر یار
تنش بخیره هنگام صبح با صهباست

غبار رهش را بچشم بر گیرند
درین زمانه هر آنکس که جاه است و دنیاست

مرا بسیر چمن دل نمیکند هوسی
مقیم کوی تو جانا گلشن صحراست

همین بس گلبن سر گشته جان برد تو داد
اسیر زلف تو شد هر کجا دلی شیداست

سر این سودا چه شد با که عقبت در سر است
در بزم نشسته یار و باز چشم بر در است

عاقلانرا با تو کاری بر سودای کام نیست
ای دیوانه پری نرا با تو کاری دیگر است

هر کرا امروز بشد روز محشر در جهان
من بهجران توام هر روز روز محشر است

کاش آذر بود این آذر که میسوزم در آن
طالعش میمون و شمس خرم که او در آذر است

وین دو دل بردن عجب نبود ز چشم و لعل او
هر یکی ترکی و دزدی هست آن غارتگر است

آسمانا با توام آهنگ سر همکاری است
مرنمی بینی که دامانم چه پر از اختر است

دیده ای دریا نه دریا می دانم چه
آب و آتش هر دو می باری چه خاکت بر سر است

آن خیالا کان نباشد خیالا از نفعی کو بود
هیچ میدانی چه باشد فکرت دانش ور است

میخوری خون به تجلی که حیران مانده ام
کو نیا بیند در مسکری که شیر مادر است

بسته سنجاب بزیست بالین را بیا
خشت بالین هم قبایی از برای بستر است

باز پر جبریل نبود آن چه بار وحی قلب
هر کسی کو از برای نفس نحو بر منبر است

این قدر بنده دست آلوده میخواهی بخون
ورنه با تیر نگه حاجت کجا بر خنجر است

هر که با بیم و ترس نبود سری در روزگار
وحش الله در طویت هم حقیقت گوهر است

آن رخ ساقی است یا باغ بهشت سر مدی
این شراب خانگی یا آب حوض کوثر است

گلی است و منحصر در فرد بر وجه مثل
خامه گلبن بود که بستان اشتر است

٦

بیان قصهٔ عشق مرا چه حاجت بیان است
چگونه از قلم آید کند قبول نهایت

بنام چشمهٔ حیوان و خضر محض فسانه
حدیثی از لب خط تو گفته شده به کنایت

زخود و لطف تو ای که پر از شکایت و شکرم — که در محل رضا نیست جای شکر و شکایت

ز ره فنا توده که ازو ره نشان تو نتوان داد — ز شیخ صومعه گفتیم مجو طریق هدایت

ازان قرابه که مهرش کسی ز سر نگرفته — بدست ساقی مجلس ترا است چشم عنایت

از آنچه هست بعالم زیاده در نپذیریم — به بربطی بتی و بطی کنیم کفایت

دعای مغبچگان ورد کلاه است بهر حال
که بهر تشنه لبان می کشند بار سقایت

می توانستم اگر چشم بپوشم ز جهات — نز می شد دل سودازده قانع بنجات

می توانم رخت از دور به بینم گاهی — لیک راضی نتوان داشت دل خود به صلات

اجر و پاداش و جزا چیست درین بخش ندانم — مرده در هجر کسی کو بتمنای وصالست

نقش مشکل تو کشیدن ز محالات جهانست — زانکه جای تو مکانست بتمثال مثالست

کافر و گوشه گزیده چه حدیثیست عجب — گنج لب جای گرفتست چه مانند وبالست

از تو دشنام و دعا هر دو مساویست بگوشم — عاشقان را چه تفاوت بود از درد و زلالست

آنچه با عجیبی نیست ندیدم بهمه عمر — گر ندانم ز چه باشد بثمر شاخ نهالست

ترک این شیوه نگیری که گناه است بنا شد — معجزی خونم اگر میکنم از طوع حلالست

چاپ امروز نداری بفن نظم نظیری — حیف باشد نهفته است درین شهر کمالست

الکون

الکون که ترا دولتی از عهد شبابست — از دست مده باده که ایام شرابست

دریا بشنیدیم که تا هست برفتیم — بر روی چو رسیدیم بدیدیم سرابست

جور فلکش جرم چه و ظلم زمانه — ما را دل آباد ز دست تو خرابست

کار ابر ببارد چه عجب جود و دمانست — تر دامنی ماست گران خشک سحابست

وعظ سر قول تو ندارم به شنفتن — گوشم همه بر موعظهٔ چنگ و ربابست

نقش غرضش محو چو شد از دم و آب — ممکن که بنه بنیاد چو بنیاد حبابست

چیزیکه پس انگاه بود ثابت و برجا — از روی مثل چیست همان صورت آبست

بر ما نظرت نیست ز هر سو که در آییم — گویا که هنوزت سر بیداد و عتابست

آن نقش بر آتش چه بقائیست بهستی — این هستی ما چو نه مگر نقش بر آبست

دیوی نتواند که بکوی تو در آید — آه دل من هست که چون تیر شهابست

در بزم گدایان در میکده گلخن
آهسته قدم نه که شهی چند بخوابست

روح بذکر تو روانیش هست — چیست دل از یاد تو جانیش هست

کیست که او از تو نشانیش نیست — هر که بود از تو نشانیش هست

از اثر گریهٔ مینا ستی — چنگ بهر جا که فغانیش هست

دل سپر انداخت بر چشم او | دید که خوش تیر و کمانیش هست
یار من است آنکه مکانیش نیست | در دل من گرچه مکانیش هست
هیچ نه بینیم یقین با کسی | هر که به بینیم گمانیش هست
واعظم از قول بحیرت فکند | جانوری طرفه زبانیش هست
کو برو در رطل سبک در کشش | آنکه ز غم بار گرانیش هست
هیچ مدانش چه بدل غصه | گر که نفار همدانیش هست

باغ دل گلبن مولائی
باغی اگر سرو روانیش هست

بهر چه فرض کنی پیش از آن گناه مراست | ولی چه باک که عفو تو عذرخواه مراست
من آه میکشم از دل لیک در دل تو | اگر اثر نکند دور نیست آه مراست
بروز واقعه از پی پناهیم غم نیست | که روز واقعه پیر مغان پناه مراست
خط خطاب گذشتن ز مالک ازو | بجان خواجه که در گوشه کلاه مراست
بدست غمزه ساقی عنان دل زاهد | باختیار ندادم خدا گواه مراست
مرا ز کوچه میخانه منع ره مکنید | که چون طریق محبت گذر در راه مراست
گدای کیانم ... | گدای کوی خرابات پادشاه مراست

سلکی

سنگین دلی چرا که بدل که هست | کافتاده ام ز پا و نمیگیریم بدست
متخلصی مدام است زولهای نادر | لیلی چنانچه کاسه مجنون نمی شکست
غلمان و حور و کوثر و جنت از آن تو | دست از سرم بدار و برو ای گدا پرست
استاده میزنیم همه در عمر خود به نذر | کر نوک خنجرت بدلم لحظه انشست
نقاش صنع بر ورقی گشت بود بست | مثل تو صورتی که معنی نه بست
تا در باشیان برسد میرسد بجان | چون مرغ روح از قفس تن رهیده است
گفتند پر زبان و شنیدند پا ز گوش | فسانه غریب بود قصه الست

جستن ز دجله بایدش اینجا بگو بمیت
گلبن بهر کجی که در اینجا زند بخت

بیا که چون تو درین شهر نیست جای اقامت | میان ز خلق چها میکشم بطعن و ملامت
بر تیغ غمزه بدستور فتوی دل عاشق | بریز خون مرا و برو بخیر و سلامت
مراست روز قیامت شب جدائی و هجران | شب جدائی و هجران مراست روز قیامت
وفا گرفتن و دل در بهای آن دادن | درین معامله پروای غبن هست و غرامت
بطبع پست مقام بلند را نه رسیدی | بکوی عشق نباشد رهش مرد لئامت
بمقتدای خلق چه کار رند جهان سوز | باختیار نخواهد گرفت بار امامت

محل بکوی خراباتیان کهی گلبن
ز خانقاه بدر شو که نیست جای کرامت

خون شود آن دل که جان با عشق جانانش نیست | در نظر از باغ رخسار نگارستانش نیست
درد پنهان درد عشق است و بر آدم داده اند | آدمی نبود هر که درد پنهانش نیست
از پریشانی دل آن عاشقی ایمن بود | کلاه بر رخ معشوق او زلف پریشانش نیست
گوی دل بر زخم چوگان چون محل الفتی است | دل بر آن کو بود کان زخم چوگانش نیست
چون نریزم گل بدامان از سرشک لاله گون | جوی بار دیده ام سرو خرامانش نیست
دل بهر آنا زمن باید حدیث شکر آواز | کشمکش که بانگ آن یاری کان نغمه بانگش نیست
خنده بر قشم ل آتش زند میخواره | کان صراحی بط و مینای گریانش نیست
جان فدای یار گردون قابل آتش برو جو
از زرین کار ار چه گلبن دست امکانش نیست

آینه حق جمال زیباست | زیبا بجلال دلرباست
آن کو بدو کون در نگنجید | اسماء هر کون راستماست
دریاست اگرچه عین امواج | امواج اما نه عین دریاست
آسان مشمر بسهل مشکل | بشکاف سخن که آن معماست

محبت موجی از دریای عشق است

بر داشته می شود رساقی | فرقی که میان جام و صهباست
می پرور که من شعر لکته در دل | در زور اما جوان و برناست
بر پشتی که نه کلاسی | دانسته آن علیم اسماست
بر رشته دیو دارد | آن دل که بجز تو اش تمناست
هر جا نظرش بچهره تست | هر کس که ز دل بچشم بیناست
داریم بدل حدیقه عشق | ما را سر پا هوای صحراست
سر بعه نزر بال گلبن | بیچاره چه تشنه آتش دریاست

آنرا که می برندشان عنایت است | وین نحو که میرود همه شکر و شکایت است
در هر قدم که مانده شدی پا فرو مکش | کین راه ای عزیز پدر بی نهایت است
هم خستگی راه روان در طریق عشق | بر مانی از رسیدن اندر بدایت است
تعطیل در صفات خداوند ناروا است | زاهد چرا است منع بجرم و جنایت است
پنش بگوی و در دلش شو حریص
گلبن از آنچه هست ترا بس کفایت است

در حلقه زلفش چو ره باد صبا نیست | زین خبری از دل گم گشته ما نیست

هر جا که بود شاخ گلی بوی گل آنجاست | هر کس که دل بسته بجان از تو جدا نیست
میرات چه لطفی بنمود و به نمایش | چون آینه هر گاه که ساغر بصفا نیست
هر کس که مراد دید به آن مهر گسل گفت | دیگر بنگاهی غمزه‌ای جای جفا نیست
درمان و دوای مرض خود ... | آن جاهل نادان که بدرد تو رضا نیست
در میکده هر طور که خواهی بعمل باش | کانجاست مقامی که در آن چون و چرا نیست
از عالم بیداد تو فریاد بگیریم | داد از تو بر خلق زدن عادت ما نیست
آن کو نگرفت است غم عشق بگیرش | کین شعله برزمه هر پا سر و پا نیست

گر مرد خدا میطلبی مدرسه بگذار
در مدرسه کلابن نکند مرد خدا

آنچه ما را بهوای قد جانان بسر است | زین بلاها نبود بلکه بلائی دگر است
ای محدث مفروش اینهمه نخوت بکلام | کان متاعی که تو داری همه نقل و خبر است
وعظ از تو هم کبر و نخوت بگذار | قصه خوانی و نقالی نه کمال هنر است
آنکه با خبط دماغی شب از دود چراغ | شمعی از باده بیفروز ترا گر بصر است
می بخور وقت عزیز است غنیمت بشمار | حاصل عمر گر غنیمت زمان در گذر است
شیخ را مخز بدنام سر الفت است | چه عدم است ندانم که چه اش در نظر است

گوش زاهد شنوای سخن عشق نشد | زاغ را صفحه خوش آید چه بگلزارش اگر است
از هزاران نزود در پی این کار یکی | حجر لعل شدن خاصه سنگ گهر است
هر چه داری بقدح ریز و بده ایساقی | دل درویش چه اش قید ز صاف و کدر است
باسیه رخ او شرط همان است و قرار | تا ز گردش نفکند چشم مرا و غدر است

حکمت عشق همین است که کلابن میگفت
فعل ما صورتی از منبع علم قدر است

خوشا بحال خراباتیان باده پرست | که او فتاده بپای خم و سر خوش و مست
بعشق خود بود گر چاره شود ورنه | کسی ز قید علایق بذکر و فکر نرست
دلی که از همه ببرید و گشت بیگانه | چه کار با غم دل دار خویش در پیوست
حریف باده که با توبه رفت از مجلس | برون نرفته ز در باز گشت و توبه شکست
طریقه باده خوری را بود که با بطی | فراز چشمه گرفت و کنار سبزه نشست
بکار خویش ننازد کسی اختیار نبود | هر آن کسی که ترا دید و داد دل از دست

درین زمانه سری مغز و دست ای کلابن
که کنج خانه گزیده و در سرای ببست

پیش تو روزم چون شب و شب چون صباح محشر است | سر بزانو پشت بر دیوار و چشم بر در است

با خودی بود از خدا داری خبر شربت باد / مرغ ظلمت چه آگاهی ز مهر انور است

چرخ مس از روی مه آهن طلا سودی چه شد / گر بعلم کیمیا سازی کسی دانش ور است

دعوی صوا گری شیرین نمی دارد ولی / باید ش سودای تحقیق است هرکه او صواگر است

گر گهر را در بدل سنگی بود او را چه غم / صیرفی داند در آن سنگ بدل گوهر است

ماه کسب روشنی بخشد آیا از فریب / روشنی ماه گردون را فروغ دیگر است

در نمی بینم خللی گرچه مسکینم نظر / لیک می بینم جهان یکسره دکان آزر است

هرکجا شور کسی دیدی برو آنجا مباد / در یقین آنکه انبیا لا محالا یا اشکر است

مرده جاوید باشد جان بی جانان نیرزد / هر دو عالم را نصیب از تیر عشق دیگر است

شعر من در گوش نامحرم بلطف و دلنواز / در مشام خشمی چنین دیدی شکر اذفر است

آتشی می سوزدم چون بلبل بی گلبن گوئیا
سینه‌ام در جوش و دل با شعله‌های اخگر است

هر که بر من آن بت ابرو کمان و گذشت / پیکان تیر ناله‌ام از آسمان گذشت

دردا که عمر من همه با ناله و فغان / در گوشه قفس بغم آشیان گذشت

گر شکار رفت و جهان ناله میگرفت / بر من از آنچه از ستمت در نهان گذشت

هم زحمت زمانه ز مدت بسر شود / زانجا که وقت راحت و دور جهان گذشت

دل

دل میرود بجنت فردوس کوی خلد / گر ره روی بکوچه پیر مغان گذشت

ساقی بیار باده که سلطان گل رسید / مطرب بکش ترانه که جشن خزان گذشت

یاران حمایتی که مرا گاه عشرت است / ای دل بشارتی که رقیب از جهان گذشت

سیلاب اشک دیده‌ام از حسرت درست / جائی رسید که از نظر پاسبان گذشت

معشوق اگر بکشته عاشق نظر کند
گلبن ز جای خویش بخندد امی توان کند

کیست کس که چو من هست گرفتار تو نیست / چشم دارد بسر و محو برخسار تو نیست

از چه جنسی و چه نوعی است ببازار وجود / کش بود قند دل و جان خریدار تو نیست

حیوانیست بصورت چه اگر آدمی است / آدمی نیست بمعنی که طلب کار تو نیست

پیش چشم از کف مردم دل و دین میدزدد / هیچ دزدی بفن طره طرار تو نیست

کافر آنکه مسلمان نتوان خواند که او / سبحه نفکنده و زلف چلیپا زنار تو نیست

کس ندیدست که از عشق چه برخاست ولی / پا که میکشی و عقل از افکار تو نیست

روی ننموده که از چشم نهان میکردی / چه زوالیست به با دولت دیدار تو نیست

سهم نرگس ز هر بحر و دین ذوق سحر / بهر آن زاری مجلس که خوار تو نیست

نازنین نقش نگردم صدق این است / رخ شنگرف اگر با خط زنگار تو نیست

تو شیرینی گفتار شکر پاره نه / که شکر پاره شیرینی گفتار تو نیست

در علاج مرضی کین دل کلیم دارد
خود طبیبی به از آن نرگس بیمار تو نیست

گوی دل من صرفه بمیدان تو دیدست / زیرا که در آن زخمهٔ چوگان تو دیدست

جمعیت خاطر چه توقع کند از من / آن کس که سر زلف پریشان تو دیدست

از دل المابر آتش غیرت چو سپند است / هر شمع فلک مجمره گردان تو دیدست

خورشید کنون میکشد از رشک نگارا / بیچاره مگر شمسهٔ ایوان تو دیدست

شمشاد ز رنج گشته چو خیری ز خجالت / با عارض گل سرو خرامان تو دیدست

گر جامهٔ جان پاره نماید که حق اوست / دیوانهٔ دل چاک گریبان تو دیدست

از خون دل و چشم بود کاسهٔ لاله / هر کس نظری نرگس فتان تو دیدست

پا از سر کویت نکشد دل عجب استی / با آنکه سر غیر بدامان تو دیدست

یاقوت لبی خون جگر خورده بمعدن / تا آنکه بدل کام ز مرجان تو دیدست

از سینهٔ کلیم خبری یافته جانا
صیدیکه بدل ناوک مژگان تو دیدست

آن قبله چه کار آید کان کعبهٔ کویت نیست / پرزارم ازان روی که آئینه رویت نیست

از جاذبه

از جاذبهٔ حسنت حیرت بکمال آمد / نی جلوه سری بنود کش دیده بسوی نیست

عمی بصران باشند صاحب نظران بنود / صاحب نظران را چشم هر گاه بروی نیست

گر طبلهٔ عطار است ور نافهٔ غزال چین / عطری بجهان بنود کش منت بوی نیست

هر جا صفتی شد با ذات تو از حسن است / خلقی نبود نیکوکان عادت خوی نیست

کس دشمن خود ناید این نکته مقرر است / آئینهٔ تو در عالم همی ز عدوی نیست

هر چند که آزاد است در عالم خود کلیم
وارسته ولی نبود گر بندی موی نیست

چند گاهی است که دل با غم دلداری نیست / هیچ با عالم اش دیش سر و کاری نیست

می کشم رطل گران از اثر غیرت خویش / تا نگویند که دردم سبکباری نیست

چه شراب است که خلق دو جهان خورده شدند / که ز خلق دو جهان یک سر هشیاری نیست

یار را غنچه چه باشد که گل بی خار است / آه و افسوس دریغا گل بی خاری نیست

گرچه خود مانده ام از قسمت تقدیر ولیک / هوان ماند بجهان در آن بازاری نیست

پای در کوچهٔ عشقش که رفت آزادی / هر کرا دست بسر روی بدیواری نیست

تو مسیحائی و من کاز غم عشقم بیمار / سر خود گیر و برو با تو مرا کاری نیست

نفخهٔ باد بهاری است همانا به اثر / ورنه این رایحه با طبلهٔ عطاری نیست

هرچه از ازل شنیدم همه در کوی تو بود
در دست از چه بگویند که از ازل ...

سرکه بر سینهٔ گلبن نهی حق داری
که دران خانه بجز نالهٔ بیماری نیست

دلم ز نرگس مستت اگرچه هشیار است — ولی به بستر غم او فتاده بیمار است
مرا از انچه بخاطر سروری بخشد — پیالهٔ می رنگین و روی دلدار است
سوای یار مسیان و سوای یار مرا — که هرچه از سببی غیر می شود یار است
فغان بلبل شیدا ز شاخ گل در باغ — چنان مرا که بخیزد ز نطق دل خار است
جز این صومعه و خانقاه جای کنم — مرا که منزل دلکش سرای خمار است
برغم دشمن حاسد اگرت میسر است — بنوش باده بخوری که دست غفار است

بگیرد فتر گلبن غزل بخوان و برقص
چه وقت خواندن اوراد و جای اذکار است

سخنی از تو در اقطاع جهان افتاده است — هر کسی در خور فهمش بگمان افتاده است
حاش لله نتوان دیدنش از روی نشان — پرنشانیست که بر جاش نشان افتاده است
همه دانند و ندانند عجایب سری — داستانیست که بیان قصه ز الف افتاده است
به هوای صنمی کس ازین دیر نبرد — سومناتیست در بتکده بتان افتاده است

عجب ازمعرکهٔ عشق که بی آلت حرب — کشته می گردی تا بمیان افتاده است
جای زحمت چو بود همتی ای پیر مغان — بار من در گذر مغبچگان افتاده است
بانگ دستک ز خرابات بود پنداری — صاف صوفی بکف دردکشان افتاده است
لاجرم گرمی گفتار بود واقع دارد — هر که را آتش دل تا بزبان افتاده است
گربهٔ عشق بود سگ صفت آن گاه — احتیاجی چه بشیران ژیان افتاده است
تو چه دانی که ره سیل خطر افتاد — لعل زین مرحله بس کوه گران افتاده است

رو تو با یادت از دیده بهاری گلبن
سر و کار تو چو با رودکسان افتاده است

نگار من که بهر صورتی نمایان گشت — بهر کجا که دلی بود بر رو پنهان گشت
اگرچه از لب یوسف چو غنچه خنده گرفت — ولی ز چشم زلیخا چو ابر گریان گشت
چه کرد با همه در رخت تا که در همه جا — پسند طبع دل کافر و مسلمان گشت
ز تاب رخ یار است جلوهٔ او — هر آن کسی که بعارض چو ماه تابان گشت
رسد بصحبت سیمرغ اگرچه صعوه بود — چنانچه پا بسپر هدهد سلیمان گشت
مباد انکه شود ناامید سالک راه — اگرچه گم شدهٔ عشق در بیابان گشت
ز دوست گیت ندانم حکایتی عجب است — دلی که در بر ما بود سیر از جان گشت

همین نه کلبن آلوده داغ فدای تو
هزار جان مقدس ترا بقربان گشت

غزل

دل که جز دیدن رویت هوس کامش نیست
از بر من رفته و خون شده آرامش نیست

چه ام از عاقبت کار خبر باشد
عاشق سوخته جان فکر سرانجامش نیست

خشکی این لبم آن باده معالج باشد
که سوای قدح نرگس تر جامش نیست

دل ز زلفش بدرون لب میگون رفته
مست گم گشته و یاد از شکن دامش نیست

آن چه نقلیست که این طفل دل من خورده
که بجا هیچ هوس شکر و بادامش نیست

دلم از پا نیفتاده در اطوار طلب
این قدر هست در آن شدت ابرامش نیست

آن کسی را که نشاطی ز معشوق بود
خاطر آزرده هیچ لازم ایامش نیست

عجب از زرد خبری ز چه داری ای دل
مرغ آزاده بسی غم کی کلفامش نیست

خبرش هست ز غمهای دل من در عشق
آن دل آرام درین واقعه آلامش نیست

اگر اندیشه قاف بدل عشاق برو
پی نشان باش که عنقا بجز از نامش نیست

کلبن از کام دل خویش بسی آزرده مخور
خون شربت و نشیمن طلب آرامش نیست

مرا فسرده دل و خاطر از خمار شبست
می خمار شکن کو که موجب طربست

بجستجوی فلاطون مشو ترک عشق مگیر
که این عمل همه گنجنامه طلبست

چرا خدمت تن ترک جان گرفته
بهای تاک بن ای دل مگر نه از عنبست

ثنای بار علا الاتصال میخوانم
دعای پیر مغانم اگرچه ورد لبست

بجام محتسب و شیخ و شحنه می بریخت
ز کار بیعه فروشم درین عمل عجبست

دوای او می وصل است بر خلاف علاج
مریض محرقه هجر گر بتاب و تبست

کسی قبای حسب یا نسب نمی گردد
که چشم خلق سراسر بجامه قصبست

بوصف نوش ز نیشت چرا دو کلمه
ز خار نخل نرنجد کسی کرش رطبست

پسند منکر اگر نیست شعر من چه عجب
چنان مصطفوی کی قبول بولهبست
حاسد هم

بدار پاس ادب کلبنا و مقبل باش
چرا که زده مردود عشق بی ادبست

عشق است و بهر جا که بود فتنه بپا است
آری بخدا لازمه عشق همین است

با همه من از کینه نورزی عجبی نیست
چون عادت بخت من بیچاره چنین است

پس غره و ثقه است لبم را لب لعلت
چون گیسوی خم در خم تو حبل متین است

شاید تو بیایی و برویت بدهم جان
چشم همه جا بر نفس باز پسین است

بر روی تو آیا نتوانم فلکم چشم
چون چشم رقیبم همه ساعت بکمین است

باشرط فراغت همه گلستان زمانه | فردوس برین باغ دل گوشه نشین است
امروز سلیمان زمان است بتحقیق | کش خاتم دل آن لب چون لعل نگین است
کس نیست که پیش خوان خوش احسان است | منت همه تو داری همه عالم بدینسان است

بسیار بگلابن می و معشوق و مخمور غم
گلابن همه امروز درین شهر امان است

هزار جان بفروشد بهای گل قند است | ببین که قیمت دشنام و بوسه چند است
بقید زلف تو دل اسیرست اگرچه | سر آتش نبود هر کسی که در بند است
یک سبو از همه بابت نداده اگر مراد | دلیلی کی است که از هر مراد خورسند است
ز بستان تو سری می برم عفاک الله | شکسته دل ما و نه جای پیوند است
نوای چنگ مگر نشنوی | حذات خیره دلان چه موقع پند است
تا بر آتش خار هست دانه خال | مرا مجمره سینه دل چو اسپند است

هزار مرتبه گفتم نداد فایده
که گلابن از تو بیک التفات خورسند است

ره رو که سر اندر قدم راه برش نیست | دل بیغم و اندیشه خوف خطرش نیست
پروانه اش از شمع نشان و خبری است | اما بچه وقتی که نشان و خبرش نیست

سنائی تغافل نتوان داد بخوبان | از بخت بد ماست که برما نظرش نیست
تخلیت محبت که بهر جا بنشیند | جز خون جگر حاصلی در ثمرش نیست
دل هم ز نمازم بگرفتست فلانی | از بسکه دعا خواندم و دیدم اثرش نیست
خالی ز خیال ار و بیم است دل او | درویش اگر جیب پر از سیم و زرش نیست
تا جوهری لمعات است در ... | میخواره نظر بر طبقات گهرش نیست
با عزت منصب که غرورست و تغافل | گر یوسف مصر است ره یاد از پدرش نیست
سر منزل ما وادی نمل است و ندانم | ای باد سلیمان ز چه اینجا گذرش نیست
از قبله کوثر بنهادست می نقد | آن کس چه سفیهیست که عقل این قدرش نیست
از آه دلم نرم نگردد دل سختت | نازم بحدیدی که تغیر از شررش نیست
نیاکه قلم راست ز باریکی معنی | بگذشته از بر صورت مو کمرش نیست
تیغ تو بجز سینه که دیدست مکرر | علمی دگر از هیئت و وضع سپرش نیست

بوسی بدو جان لب نرخ بریدستی و گلابن
بیچاره چه سازد که ... زرش نیست

دل که دارم پر از محبت دوست | دیده خالیستم ز طلعت دوست
چشمش از عداوت دشمن | هر که بود دست با محبت دوست

چشم ابرست از یمین و یسار | در بهاران بدست همت دوست
تا بباشیم ما بکام عدو | نکند قبض مروت دوست
هیچ برگی نمی فتد ز درخت | اندرین باغ بی مشیت دوست
سکر و سهو و خطای ما باشد | حجتی از برای عصمت دوست
هرکجا در عوالم حاجات | هست سوگند من بحرمت دوست
کی پسندم بخویش ذلت خود | گر بدان راضی است عزت دوست

بار گلبن گل است جان پدر
منبود جز بخیر نیت دوست

یاری که مرا باشد کل همه اجزا است | هم لیلی و هم مجنون هم وامق و هم عذرا است
نی مخفی و نی پیدا نی ظاهر و نی باطن | هم ظاهر و هم باطن هم مخفی و هم پیدا است
تمساح نه پنداری کش آگهی از دریا است | هرجا که نهنگی هست هم بیخبر از دریا است
ای آنکه کمال خویش از عقل طلب خواهی | خاک از خلل گشتن کار سر پر سودا است
مرغی که خیال او بر قله قاف افتاد | در رفتن اگر کوشید کوشیدنش از عنقا است
ما خیل گنه کاران چون ترک گنه گیریم | ای شیخ ثواب اندیش رحمت نظرش برما است
فرزانه نه دیوانه دیوانه نه فرزانه | بر هر چه بخوانندم هم جای نعم هم لا است

اما

این است مراتب در عالم اندیشه | کو شیشه به نی نائی چشم بمی مست است
در کوی مغان امروز هر کس گرفت مسجد و دیر | معشوق و می و مطرب آماده و یار اینجاست
سیر است کنون گردشت ما از شش صوب فوق آز | با کعبه دل سازیم کان گوشه بهر از صحرا است
سر الله مطلق کیست انسان کامل است | همتا بصفت دارد در ذات دو یکتا است
در کعبه بطوف آمد در گفته انا الحق گشت | شاکرد خدا آری اندر همه جا است

از کثرت پیدا شد پنهان شده ای گلبن
گر نیک نظر گیری در عین خفا پیدا است

ذات آتشین دل در برم سوخت | نه تنها دل که از پا تا سرم سوخت
الهی آتش هجران بهم برد | که جز جسم و جان لاغرم سوخت
ازان برقی که زد بر آشیانم | شرار آتشش تا که بال و پرم سوخت
تر و خشکی ز من بر جا نماندست | که بودی هر چه از خشک و ترم سوخت
ندانستم چه سحری کرد و نیرنگ | که بی آذر بسان آذرم سوخت
منش جان سوخت خواهم زاب دیده | بهر که نار هجر زخم پیکرم سوخت

در خم از دلیهای گلبن
عجب نبود بهر که گر قسم سوخت

باز من و عاشقی و درد و ملامت / چند کنم زاهدی برای سلامت
روی بیابان نمی نهد سحرش کو / این شب هجر است یا که روز قیامت
قامت و قدی نه هیچش همتا به / چونکه در افتم بفکر آن قد و قامت
تشنه کیش مست از سراب توقع / نیست ز خلقم بدل امید کرامت
هرچه دهد روزگار باز ستاند / سفله نخواهد گرفت ترک لئامت
هرچه گرفتم من از مشغل دنیا / حاصل از آنم نبود غیر ندامت
پای ز ما موبت به بند در افتد / سر بصداعت کشد ز بار امامت
چیست از آنت سعادة بنهایت / شهره گرفتم شدی ز صیت شهامت

زاری گلابی ز آتش عشق چه باشد
زاری اطفال شیرخور ز حجامت

یار از یاری من روز و شبی عار نداشت / که سوای من آواره گرفتار نداشت
انکه در شهر سراسیمه بهر سو میگشت / دل من بود که بیچاره نگهدار نداشت
ورنه میگفت که سرچشمه حیوان بکجاست / خضر از خط خوشت رخصت گفتار نداشت
ویدمش باد صبا از بر یار آمده بود / پیام از آمدنش مژده دیدار نداشت
نوع زیباش شد موجب رونق در قحط / جنس زشتی ره بازار خریدار نداشت

انکه امروز درین مرحله نظاره رس است / بود روزی که درین مرحله نظاره نداشت
رفت و از عاقبت کار خبردار نشد / انکه آمد خبر از عاقبت کار نداشت
می شود آنکه [illegible] / دل نبود است بهرگاه که دلدار نداشت

آتش عشق گلش بود برای گلابی
پای بلبل چه عجب گر خبر از خار نداشت

فعل تو ز نیک و بد مبراست / هر نیک و بدی است کرده ماست
ماییم که موج پر شتابیم / آیا تو که در ثبات دریاست
دریا باقی و موج فانی است / پس موج چه شد سوای دریاست
ممکن ابدا نشد و باشد / واجب ازلاً همیشه بر جاست
ما اجزاییم و عارفی از کل / کل گرچه نه بر سوای اجزاست
سربسته بگوییم با جمال / تفصیل وجود ما معماست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در ظاهر او بطون عالم / وز باطن او ظهور اشیاست
عشق است که غیر عقل نبود / سیمرغ نه بر سوای عنقاست

اما بعوالم مراتب — ز سماء و صور چه زیر و بالاست

این جمله چو از میان برون رفت — خورشید وجود لطف [illegible] است

فواره چو باز ماند از کار — اشکال برف و آب بر جاست

گلبن سخن تو هست معقول

بر گونه رود و نیل اماست

خالی نشود ز باده جامت — پر باده مدام از مدامست

مایل [illegible] — ناکامی عالم است کامت

دل واکرده است در حقیقت — کز یاد بداوه است نامت

خاطر نکشد با تشیش — مرغیکه در او فتد بدامست

همش ز خلاص خویش بودا — زنجیری زلف مشکفامست

شیرینی قند را نباشد — نی بحکمه حلاوت کلامت

هرکه تو بت ز معجزامی — خلقند تحیرت از خرامست

جز باد صبا که میرساند

بر گلبن سپوا پیامست

آنکه از آمدن و رفتن خود باخبر است — [illegible] از چه کار [illegible] آمده این گذر است

صبره از ناصره بی جنس محک میسنجند — هنر آنست که با مردم صاحب نظر است

شکوه پیش که برم با که شکایت گویم — دادخواه من بیچاره چو بیدادگر است

بکلاه نمد خویش بنازد درویش — شاه را تاج مرصع چه کنی بهر سر است

نیک بین باش که هر این گنه از راه نیاست — شاه و میر و که اگر غم برسد در گذر است

پای از خار غمش نکند بر نکرد و محجبا — دل دیوانه خدایا ز چه شوری بسر است

هر خدنگی که نشنید ز تنگ [illegible] بدلم — باز آن خوش شه مشتاق خدنگی دگر است

ناله دل ز فراق تو بلند شبها مردم — بکمانش که نگرد [illegible] مرغ سحر است

بستن عهد و شکستن ز نکویان عجب — وانکه خاصه درین دوره دو در قمر است

هرکجا کشته رفت و روان می زند — آتش عشق ندانم چه خشک و چه تر است

سر آزادی مرغان گرفتارش هست — خوش مرغی که درین وقعه به بال و پر است

بوسه شیرین تو با تلخی دشنام خوش است — زانکه ترکیب چنین لازمه گل شکر است

دیدن روی تو و بیدل حیران شدن — آن مدار حیوانیست و آن پر بصر است

لبش آلوده شیر است و خدنگش خون ریز — پی سواری که اسیرش دل شیران نر است

عابد و زاهد و درویش و قلندر گلبن

هرکه بینی بجهان در طلب سیم و زر است

خون دل [illegible] از ان نامه [illegible] فلان است
[illegible] از ان [illegible] ضعف و دل [illegible]
درمان و علاج [illegible] غنچه [illegible]
[illegible] لب [illegible] که ان [illegible]
[illegible] جان [illegible] سکندر [illegible]
جمع [illegible] عجیبه [illegible]
[illegible] حیران [illegible]
[illegible] الحرب [illegible]
[illegible] جنتی [illegible]
روح القدس [illegible] کان [illegible]
[illegible] این کهنه [illegible]

دلا تا کی کنی فخر از کمالات / بمی بفروش دلق زهد و طامات
بقید باده باش و زلف ساقی / مشو در بند از کشف و کرامات
ترا امکان آبادی نباشد / نگردی تا خراب اندر خرابات
صباحی ساز کن برگ صبوحی / سحر تا چند باشی در مناجات
بجز خون صراحی و سر خم / مخور مشکن درین دار مکافات
به کشاف و به صافی بسته دل / تو خود مرسیتی تفسیر آیات
بتقدیر خدا هر که رضا داد / قضا را ایمنی آنکه ز آفات
پی بیدق به اسب و فیل مشتاب / که فرزین رخ گرفت و شاه شد مات
لب سرچشمهٔ آب حیات است / خط و خالش چه باشد خضر و ظلمات

مشو ایمن بترس از زهد و سالوس
مکن در عاشقی کلبن مباهات

من آن نیم که بدل هیچ وش قراری هست / گرش تو یار نباشی بر آتش باری هست
جفا و جور ز حد میبری و می ترسم / از آنکه دار مکافات و روزگاری هست
چگونه تاب توقع کنند از دل من / که هر طرف نگرم زلف تابداری هست
مرا که صفتش هست پای تقابل و مثل / سوای دست بدرگاه تو دستاری هست
بمسلک قوه نه جبر و نه اختیار بود / بمسلک فعل ما جبر و اختیاری هست

دوم

نه معرفت بود آن محض شرک باشد اگر / ز بود خویش بپندار کردگاری هست
جهان عمر بهار از پی خزان دارد / چرا که از عقب هر خزان بهاری هست
بشیخ و زاهد اگر مشورت کند جاهل / کسیکه چون می و نقش مستی شماری هست

نظر بروی تو در دیده میکند کلبن
که هر کجا که گلی هست نیز خاری هست

نسیم صبحگهی با بوی باده خوش است / سبوی باده چه با ساقیان ساده خوش است
دم آبرو خطش چو بخیر بود از خویش / بطرف سبزه پیاست او فتاده خوش است
بهر کجای پیر می بفراغ تو کجا یا / در سرای مغان بسته یا گشاده خوش است
سوار را چه بخاطر فراغتی باشد / کمان و رخ و بمنزل پیاده خوش است
نهادوتی میان لازم است در هر حال / بهر کجا که تو بنشسته ستاده خوش است
زیاده قصه گفتن حکایتی خوش است / حدیث عشق بود آنچه پا زیاده خوش است

مده بغیر غم عشق یار کلبن دل
که هر که دل بغم عشق یار داده خوش است

صورت شخص خیال تو در آغوش من است / مغز روضهٔ فردوس بر دوش من است
حیرت هست که رنجت بچه راحت دارم / داده نیش و غذا یا چه قدر نوش من است

ما را عقل بهر باشد و سودای تو هم | آنکه از حالت مستی نرهد هوش من است
سر به آزادگی از خلق چرا بردارم | حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش من است
خام و ناپخته بماند است به پیروز جنون | ترک جوش همه و این دل پر جوش من است
پشت بر روی که او هیچ بود در عالم | ور زیاده سر او بر سر دوش من است

روی پایچه او من نگه روی بینم
کلیمنا بچه سپید از تو رو پوش من است

بر چهرهٔ ماه من نقاب است | یا ابر بروی آفتاب است
باز آی و بزن بر آتش آبی | دل بسته کیش تو آن و تاب است
معمورهٔ چشم دارم الحمد | گر خانهٔ دل مرا خراب است
دریاست مثال هستی عشق | مانند وجود ما سراب است
بیدار دلی به خلق می گفت | عالم همه مثل جهان خواب است
ای تشنه بگیر تو در فکر | آتش نبود بخور که آب است
از دیدهٔ غیر عارض یار | مخفی و نهفته در نقاب است
زان کوی برون بیا که در نیست | داخل شو ازین طرف که باب است
وا ای که مکان و نقل نگرفت | او را چه حضور و چه غیاب است

حرامه

چیزی که جهان از او لب ریز | او را نه ذهاب و نه ایاب است
منظور ازین بیان بتصریح | گفتن نه موافق صواب است

کلیمن چون کام خویش بگذاشت
آنکه بزمانه کامیاب است

ولی اگر چه ندارم که قطرهٔ خون است | ولی خوشم که ندانند تا دلم چون است
ز بی جوار شیم دل چو حقهٔ خون است | مرا چه زین که فلان را بجعبه معجون است
زمانه ام الف آخر بدل بدال کند | ازین چه چاره که پیوند کاف با نون است
دران میانه که سیل سرشکم جاری است | چه جای دجلهٔ بغداد و شط جیحون است
دران قبیله که لیلی ما جلوه کناست | هر آنچه عاقل و فرزانه مست مجنون است
مرا است ضعف دل و طبیب مسکوید | مقوی لب یاقوت رنگ می گون است
کسی که عقرب زلفش گزیده باشد دل | شفا نبوده مگر چاره اش به افسون است
ولا بدرد تو اقرار میکنم آری | از آنچه خلق تصور کنند افزون است
وجود عشق باندیشه در نمی گنجد | تو آتش بفکر مجو کز خیال بیرون است
علیق مجتبی ارشدی کند | بیان که تا بچه حد کار دهر وارون است
ز خلد رفتن و بئس المصیر گرفتن | گناه من نبود بلکه جرم گردون است

از انچه برتو رود زینهار ای گلبن
مگیر چون و چرا زانکه کار بیچون است

سلسبیل کوثر ما ساغر است | ساغر ما سلسبیل کوثر است
باکمند و رشته ما را کار نیست | کار ما با چین زلف دلبر است
عارف اندر وجد و صوفی در طرب | کار عاشق لیک کاری دیگر است
شاه ما در غارت و تاراج دل | خیل چو بانش سپاه و لشکر است
گر شنید ستی در انگشت سدیو | از سلیمان نبی انگشتر است
آن حکایت صورت افسانه بود | معنی آن در محل دیگر است
فهم رسمی تر این مطلب نیافت | زانکه محتاج کتاب و دفتر است
مدرکی دانست مستغنی بعلم | نیز آن علمی که نور داور است

طرز گلبن در بیان نظم و نثر
ای که از فیض عشق خوشتر است

با پرده ز چشم در حجاب است | روئی که نقابش آفتاب است
زلفی که بدست در نیاید | ما را دل از آن به پیچ و تاب است
ای خنده جام در کجائی | کاینک همه گریه سحاب است

شوق از قدح میم چو بود | ذوق ثم چه ز دیدن حباب است
از دست مقلب است ولا غیر | قلبی که ز من در انقلاب است
آن سر که خمار عشق دارد | بی منت کاسه شراب است
با کس بسوای عاریت نیست | علمی که به دفتر و کتاب است
آه دل خسته از پی غیر | بر صورت معنیش شهاب است

گلبن عاشق چو گشت ناکام
معشوق نگاه کامیاب است

دلم را به کی هوای بهار است | بهار دل من خط سبز یار است
ز بیداد و ماهی جفا پیشه هر شب | به چشمی گریم که اختر شمار است
نمی نالد از دست گل بلبل باغ | بهر چند در پای او زخم خار است
یکی خورد خون دیگری نقل و می برد | از آن جبر بود و از این اختیار است
من آهوی صیاد هرگز ندیدم | ولا چشم او دایما در شکار است
چرا ساغر باده از دست بدهم | ز کوثر همینم بکف یادگار است

دل گلبنش نیز هم درد باشد
که بودست آن لاله داغدار است

با من اگر آن شوخ جفاجو نظری داشت — از عالم آشوب دل من خبری داشت
با باده رنگین چه غم از جام سفالین — در بند صدف نیست هر آنکس گهری داشت
با مدعی عشق و محبت که رقیب است — دلدار شنیدم که بهر جا نظری داشت
بل از جهت مصلحتی بوده وگرنه — با غیر چه داده آن یار سری داشت
از مهر محبت بشکفتم در آفاق — هر ذره جداگانه ز فیضش اثری داشت
نرگس چه عجب گر ز چشم تو شکفته است — هر دیده چنان نیست که نور بصری داشت
واعظ بجز از منقبت عشق نمی گفت — ابله بسر از عقل به که قدری داشت
هر کس که مراد دل دید به خود گفت — این مرغ چه خوش بود اگر بال و پری داشت
جز شکر ندارم ز فراق تو شکایت — کان نخل درختیست که چون وصل بری داشت
هر چند که در دهشت شجر طیبه باشد — افسوس ولیکن که چو هجران ثمری داشت

با خامه گلبن چه متاعی است یا قند
کان آب حیاتش بود و این شکری داشت

حسن است متاع سر بازار محبت — عالم همه باشند خریدار محبت
هر لحظه نشیند بلبش خار محبت — هر غنچه که بود بلبل گلزار محبت
از کوه کن خسته بگوئید به پرویز — هر دل نبود قابل آزار محبت

منصور

همه من باده بوده با عارض
خونش زلف با که چه روی بیار است
زردی با چهره موجب است
بچهره رنگین است
انچه دل را به نقش سیکیرد
رخ گلگون و زلف مشکین است
نه زوار ستگان عشق است
هر که در قید کفر یا دین است
دل مسکین قلندر مسلک است
چه غم از ساغر سفالین است
عشق پای برابر بالین است
پیری کان بفکر بالین است
صوفی آن است
بنظر چون قمیص تمکین است

منصور چو از شر خویش زلف داد — پس گفت انا الحق بسر دار محبت
پابند که دارد و با حلقه رهاند — سر در نکند هیچ کسی از کار محبت
با عیش جهان غمزه کارا نبود کار — صحت نپذیرد تن بیمار محبت

المنة لله که بخود دیده رهائی
شد گلبن آزاده گرفتار محبت

من بقامت تو ام باطلی مکارم نیست — سبحه فکنده ام و هم سر زنارم نیست
چه عجب باشد اش از آب شناخبری — من اگر در بر یارم خبر از یارم نیست
بار بگشودن من مایه خجلت باشد — که پسند تو متاعی است که در بارم نیست
همچو منصور مرا نیز بلائی بسر است — زانکه دل می نکنم پا هوس دارم نیست
نخله طور بود نخله نارنج کنون — آوخ افسوس دریغا می گل نارم نیست
خوشه شهر کلامیست که تمکین دارد — پای در بند حسیم سر دستارم نیست
اگرم روشنی روی تو در پیش بود — پس دل هیچ مخافت ز شب تارم نیست
بچه روئی فکنم چشم به تمثال خوشت — آن چه لطفی است که در چهره پندارم نیست
شاعری گرچه فنی نغز بود لیک امّا — جز فن عشق فنی هیچ سزاوارم نیست
گلبن از مردم بیکار کناری دارم — سر آمیزش با خلق درین کارم نیست

مشغله سیم و کیسه زر این است
مشغله سیم و کیسه زر این است
شغل پای سر زانو زری
طره دلبران آهوی چین است
چون ناف آهو است
عذر گلبن نمیتوان خواست
زانکه گلبن چو رند بی دین است
جون باده فرو کشیده
زخوبی شیخ خلق را است
دل از تو آرام بجز آرام
آنچه چیزی جاست
صفای باده
سینه که
زلف جام

دلی دارم پریشان از غم زلف پریشانیست ‌‌ تغافل تا بکی رحمی که سر و جانم بقربانیست

مرا چشم از رخت خالی و خاطر پر ز خاریست ‌‌ نمی دانی چها دارم بدل از وصل و هجرانیست

گریبانی بدون چاک از مردم نمیگشت ‌‌ عجایب آفتی بود آن چاک گریبانیست

بگوشم ناله چون ناله بیمار میگیرد ‌‌ اسیر سوزش دل جانی هست در چاه زنخدانیست

گدای کاسه گردانی ز کوات و صدقه میخواهیست ‌‌ چه شد تا نرگس شهلا بپیش چشم فتانیست

هزاران مرغ دولتمند داری ای گل رعنا ‌‌ چه غم گر طایر بیچاره رفتار گلستانیست

تو آتش گر چهره بنمائی چه خواهد رفت بر فانیست ‌‌ که حیران محو میگردد ز روی نقش ایوانیست

چه باشی صبر داری ای بیابان حرم آیا ‌‌ که پای دل قرارش نیست پا خار مغیلانیست

سر گلچین درین میدان کشیش بر صحو جانگیری

که در صحن فلک خورشید باشد گوی چوگانیست

با همی و میتوانم مشکل عجب نه اینست ‌‌ عشق جاوید آمانند خویش و فرش ای خانه اینست

پای سروغ شمع می سوزد ز زبان در جهم ‌‌ این دل من گوئیا پروانه دیوانه اینست

بت پرستانند مردم چنین تصور میکنم ‌‌ عالم دنیا بتصدیق خود بتخانه اینست

حیرتی دارم من از تاثیر صهبای الست ‌‌ مستی سرکش سبک عمری ز رنگ پیمانه اینست

با شعور از گریه شب سیر گشتم در سحر ‌‌ آنچه میخواهد دل من ناله مستانه اینست

تا بکی بر رغم من این شیوه میداری بسینه ‌‌ آشنا میگیری آن را هر کجا بیگانه است

در بغل زنار و در کف سبحه دارد گفت

غافل از گلچین نباید شد عجب جانانه است

اگر یار دگر دستی بدامان توام هست ‌‌ توانم دامنت از دست ندهم تا توانم

زوال فرباد تا بر حوت نکو تا رفت از تخت ‌‌ که از تیر توام مژگان چو آمد بر جگر بشکست

ز جانان طره سایه سری بر ابر میسایم ‌‌ ز شادی پای میکوبم که دارم جام می در دست

ترا آلام جسمانی نباشد جز ز هشیاری ‌‌ برون راح روحانی ز هشیاری نکو ای مست

بتوحید حقیقی بار نگشت است در منزل ‌‌ مجاز او در مقام و حدیتی نیک رست

ز مطلب بیخبر بودم دریغ از عمر بگذشته ‌‌ بیا در عالم رحمت جهان محنتم دل خست

بجفت ابروی ساقی که طاق مجلس از هم ریخت

بجام باده باقی که گلچین خور از لبش انگشت

بنفشه آمد و بازار مشک بید شکست ‌‌ بجنب نرگس شهلا دکان گرفته نشست

شکوفه با همه بی ممتونی در باغ ‌‌ بسی بجلوه گری توبه متین بشکست

دلا صبوح بهم زاهد ببین که مرد از شب ‌‌ از آنکه دید جهان بکام باده پرست

اگر بستن از خویش بابلی می خور ‌‌ که با نخوردن می هیچکس ز خویش نرست

تو بس نکاش درستی ز مرحمت منواز
که بکجهت دل من از جهات چند شکست

ز تحجیت ناقاصد بلی نویس ورنه
ز صیدگاه تو صیدی بفکر خویش نجست

بهیچ خوف نبودش بکر ز تابه بهجر
مرا چو ماهی دل می فتد از تو نشست

بتو بسی از کمند شیر و مار زیانه زنهار
عجب بچشم نکرد مرا ز عاشق مست

کرم بورز و سخاوت بکن و بادل آنها
که سر بلند نکرده کسی بهمت پست

بهر کجا که مرا میبرند دوشش بدوش
بحرمتم که زرقتم چرای دست بدست

بکار باده نه خود رای خود سر گلبن
که این فطیفه نمی داد کار ساز الست

هلال یکشبه با ماه چارده بقرین است
کمال معجزه باشد چه قد سحر مبین است

کنار سبزه و صهبای صاف و ساقی ساده
بهر کجا که میسر شود بهشت برین است

صباح عمر بسر شد نماند جای تعلل
ز چهره پرده بر افکن که وقت بازپسین است

براه عشق و محبت قدم بزن به ارادت
که مستقیم صراطی که گفته اند همین است

ز هر چه هست گزیریم بود بعالم فکرت
گزیر از آنچه ندارم خیال یار گزین است

بنظم سلسله من مباش غرت فروشی
بتاب زلف تو تمثیک بچه حبل متین است

سر ز کرت بسلیمان عهد خویش نخواهند
ترا اگر لب لعل تو بجای نگین است

مولای

سوای صحبتی عشقی مرا نخسم نگیرد
بنای عالم و دنیا ز روی اصل همین است

چه است ز لشکر ایراد خلق خوفی و بیمی
سکوت و صمت ترا که است حصن حصین است

میان بست ها سر و ام که تحت ظلیمی
دران خرابه ز انده چه گنجها که دفین است

درین بلد نسیاری بهیچکس مجبوب
سوای گلبن ایشان که استوار و امین است

لذرین خانه هرچه هست از تست
تو میان خویش را بدیده بشست

هرکجا پای رقیب نبود یار
نیست آنجا گلی که خار نرست

قدم اول است در ره عشق
دست از جان خویش باید شست

امشب از مست می شدم چه عجب
که چنین رفته بود روز نخست

چه غلط بوده گفته گلبن
که بذیرانمی شود به درست

گرنه نالم چه کنم با همه دردی که مرا است
یک پیک زخم دل سوخته ام جان فرسا است

محو روی تو بروی دگرانش چه نظر
غرقه در بحر کشش چشم بموج دریا است

باید امروز بر آن قامتم افتد نظری
ورنه دیدم که قیامت برپاست

یکو صحبت زمن این است که در خانه
عقده هر قدر به بینید ازان زلف دوتا است

سوال یا صحیح سقفی مرا چشم نکرد | بنای عالم دنیا ز روی اصل همین است
چه است زلشکر ایراد خلق خوف و بیمی | سکوت و صمت ترا که هست حصن حصین است
میان بیست [illegible] که سخت طلسمی است | در آن خرابه ترا [illegible] کجا که دفین است

ورین بلد نسپاری بهیچکس [illegible] محبوب
سرای کلبی اشان که استوار و امین است

اندرین خانه هرچه هست از توست | تو مپندار خویش را [illegible] هست
هرکجا که رقیب نبود یار | نیست آنجا گلی که خار نرست
قدم اول است در ره عشق | دست از جان خویش باید شست
امشب از مستی می شدم چه عجب | که چنین رفته بود در روز نخست

چه غلط بوده که گو کلین
که [illegible] نمی شود بدرست

گر تمام جگرم با همه دردی که مراست | یک بیک زخم دل سوخته ام جای فرساست
محو روی تو بروی دگرانش چه نظر | غرقه در بحر کی اش چشم بموج دریاست
باید امروز بر آن قامتم قد نظری | دوش در وقعه دیدم که قیامت برپاست
بکوه صحبت زمن این است که در خانه دل | عقده هرچند به پیچید از آن زلف دوتاست

کلبی بچند تجبات نشد
هست ببود ورزا برده عذر
وله
در بلند عرش تا ورزش بود
نیستی خوشتر بود از هرچه هست
تا ابد حق
دیده ی برابر این [illegible] می باید
دانشی لغزش [illegible] بازی
خواه از خرابات [illegible] او است
هرکرا بیدار نبود [illegible]
قف باش در مقابل [illegible] نشست
ماه من هرکه بمجلس [illegible]
کف بکف سیب [illegible] حسرت [illegible]
طرفه [illegible] باشد [illegible] خواران دوام
صید را دارد و [illegible]
دل ز شادی [illegible] دل است
عشق را در خاطر اندوه و دل است
تا کرا از اندوه دل خاطر است

منها
بار نازت می توانم بکشم اما نکشم | آتش عشق در آمیخت چو باد من خود
گرچه مجنون همه جا جلوه لیلی میدید | گر سلامت طلبی از مستی عشقت نیست
هرکه چینی ز ره ابنیت گریزش در درد | دل روشن [illegible] هست ریاضت بگزین

منها
بار ناز تو کشیدن بخدا عادت ماست
هرچه پنهان بود نگاه بچشمت پیداست
می اندیشد و یا جلوه لیلی کجاست
عشق را دست کسی شد که طلبکار بلاست
جز که عشق که دارد و گریزش ز کجاست
آهن تیره نه بینی که ز صیقل بصفاست

گل هرانکه بطبق داد ز زر خود کلین
تو اگر سیم بصهبا ندهی محض خطاست

چون دل بچین طره او جا گرفته است | هیچا بخود دهد دل اگر از ما گرفته است
یارب نگار من بنگر تا چه میکند | پنهان شده است و همه پیدا گرفته است
از چشم بوس سر و چمن من نمی رهم | تا چشم من بر آن قد و بالا گرفته است
من هم گرفته ام چشم لیلی افسرین | مجنون اگر قصه لیلا گرفته است
ما را بماه و مهر دگر [illegible] کار نیست | ساقی بدست ساغر صهبا گرفته است
عذرای من که وامق از آن بخبر بود | وامق شده است زخویش بعذرا گرفته است
تا قدر رشک دیده بدا از او پایه اش | نقاش در سنخ نقش ثریا گرفته است

صبر را باشد علاج [illegible] خورد
دل از آن [illegible] است [illegible]
خفتن
پاره [illegible]
عشق را باشد [illegible] از آن او
[illegible] دریا
هرکه از طوفان [illegible] دریا
پاره میدانم [illegible]
[illegible] دیدم [illegible] چشم
وله
چشم [illegible]
جز که [illegible]
[illegible] بنام [illegible]
بر جای عقیقش [illegible]
[illegible]
[illegible] معتکف مسجد و میخانه نشین است

درد و غم آهوان بطرف گشت میکنند
صیاد من که ره صحرا گرفته است

من نیز اگر بمغبچه دل داده‌ام چه باک
شیخ حرم چو دختر ترسا گرفته است

زاهد بصیرتیش نبود حیرتم چه شد
چشمی که بر رخ دل‌آرا گرفته است

خواهد دلش گرفت زلیخا ز دست نیز
یوسف که دل ز دست زلیخا گرفته است

میدانم آن که بود که او طرح کعبه ریخت
خود کیست آنکه نقش کلیسا گرفته است

ما را نیز بقعهٔ مسجد نه جدا
گردن چنانچه گبر به مینا گرفته است

هر دم دری چگونه ز ساحل در افکند
طبعم اگر نه جوش دریا گرفته است

ما را شراب کهنه فلک داد انجمن
آن پیر این که قوت برنا گرفته است

با ضعف چشم یار کجا روشنیش هست
کوری چشم نرگس شهلا گرفته است

هرگز ز راه عشق نخواهد برون شدن
هر ره روی که دیده چنانا گرفته است

پس گفتهٔ ز سفرهٔ عشق است ای رفیق
شهریه بخوان مسیحا گرفته است

برست می عشق تو پروای سرش نیست
سر داده بپای تو و از سر خبرش نیست

مستغرق ذکر تو کسی هست که از وی
گر نام بپرسند ترا در نظرش نیست

با هیچ نشان و اثری نیست که بود
آن جان جهان نام نشان و اثرش نیست

مرغ دل من مشتاق ازبان پرش بود
الحمد که اکنون مشتاق ازبان پرش نیست

آنکس که رضای تو ترک است بهر حال
اندیشه از کار و قضا و قدرش نیست

هرکس که لبان نمکینت بمکیده است
تا هست دل اندر پی قند و شکرش نیست

صبحی عقب شام فراق است ولیکن
ما را شب هجری است که لا به سحرش نیست

راه من خاکی شد انجا که چه حیست
چون باد صبا در گذر او گذرش نیست

چون منع من از عشق کند شیخ محدث
در روز شعریت و سندی معتبرش نیست

میگفت همی طلبن و مسعود دل
بیچاره چه پیدا که از و دادگرش نیست

دل مستغرق دریای خون است
بران کشتی بپا بنگر که چون است

ولا از فکر کار من برآ باش
چرا از فکر کار من برون است

مرا حیرت بپایان آمد هستی
چه حیرت نیز پایانش جنون است

زبان از که و دارد آنچه در بار
ولیکن دارم او بار افزون است

اشکم که بر ... چون ...
نه بخشد شیخ چشم من زبون است

سپهر اکاسه بر سنگت بگیرد
فرح بادهٔ صبر از من و از کون است

برون ... از بر درونم
برون عنوانی از بهر درون است

مي فراوان و باده ارزان است / خلق هشیار و مست حیران است

شوانم بجان و دل نکشم / چه کنم ناز نازنینان است

منتش ازوره با جسم باشم / دل که بس در سپیر از جان است

غیر یاقوت اشک و لعل سرشک / چه ام از آن لب چو مرجان است

منت از گل نمیکشم بکنار / تا مرا خون دل بدامان است

لاف ایمان نمیزنم لیکن / پیش چشمم جهان چو زندان است

اگر از من حکایتی باشد / قصهٔ روزگار هجران است

در خرابات عشرتی بر پاست / محتسب محو عیش رندان است

تو از ایشان اگر نهٔ کلبن
سخت پیش چرا پریشان است

هیچ با گل رویت نظری بود کرم رفت / صد خار ز امت ز پیش نظرم رفت

پروانه یگانه چو با شمع تو دیدم / چون شعله بزیری که چه دودی ز سرم رفت

هیچ همت از جان نه درین کوچه تنها / دل در طلبت بلکه بهر ره که قدم رفت

چون روی از آن قبله کشیدم به تغافل / این بود که یکباره دعا از اثرم رفت

از وادی عشق آمده ام باش و چندیش / گر خبرم لیک بهر جا خبرم رفت

حق بشت ... [illegible]
آن طلبت ... [illegible]
هر کس ... [illegible]
ان کس ... [illegible]
بکند ... [illegible]
زانکه غیر ... [illegible]
ست آن بود که ... [illegible]
ست آن بنوده ... [illegible]
پست و بلند ... [illegible]
پیچ در بنای عشق ... [illegible]
از چشم رفته ... [illegible]
در دل نشسته ... [illegible]
خود را بوی ... [illegible]
رو بهروی ... [illegible]
با زنش کمال معرفت ... [illegible]
... [illegible]

دور از رخ و چشم من از آن صرفه چه بردم / هر سیلی از آن سیم درو بر روی زردم رفت

برجان مرا ز تیغ لب تر غرقی است / با آنکه سیلاب ره از چشم ترم رفت

دیدی که چه شد بر من بیچارهٔ حیران / دلدار نیامد بر و دل ز برم رفت

از صورت فکرم بنظر هر چه در آمد / از پیش نظر نقش خیالت نگرم رفت

از جای برد این دل سنگین تو از چشم / تا آنکه چو سیل آمد و اشک آن قدرم رفت

صنعت بسخن مینکنی ای کلبن خوش طبع
نظم تو خطا شده کمان بر کمرم رفت

آنکه دل را ز زلف در دم بر بود آن این است / که تن سیم و بدل سنگ و برخ نسرین است

هر دلم زلف تو اش روی محبت باشد / هر کسی مهر کبوتر بدل شاهین است

نه سرم را هوس جنت و فردوس بود / نه دلم را طلب صحبت حور العین است

سوگواری شود مونس صحرائی بجهان / خاطرش و گریان ز دل غمگین است

خلق را صحبت من علم ندارم تا صحبت / صحبت خلق مرا بر من چرا این است

چشم توحید که پیش چند در حق است / دیدهٔ شرک درین باب ز باطل بین است

حنظل تلخ که از دست نگارین برسد
بمذاق دل کلبن عسل شیرین است

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
جام و لی کردار ... [illegible]
من نه ام مستطیع ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
بر دوست ... [illegible]
زاهد ... [illegible]
کلبن ... [illegible]
ولیه ... [illegible]
زلف تو ... [illegible]
روز و دل ... [illegible]

هر کس بسر زلف تو کر دست رسی هست / دیگر بچه آیا دل هر کس هوسی هست

هر قافله را که درین مرحله دیدم / دل شاد از آن بود که بانگ جرسی هست

زان پیش که لیلی متجلی شود از حی / مجنون نه یکی عامری القیس کسی هست

در خانه صحبت و سودای من حیران / هر مرغ را دیدم دگر انجا قفسی هست

با لمعه آن آتش طورم هم در فکر / موسی عجب استی که خیال قبسی هست

بیخار ملامت گل عشقی نشگفت است / دریا چه حدیثی است ما خار و خسی هست

هر ناله که بودش اثری از دم نا ... / هرگز نتوان گفت نه از نفس نفسی هست

گلبن همه حشمت نگران بود دم نزع
بیچاره بکر آرزوی روی کسی هست

عقل اگر آنکه ره عشق نه از خود می اندوخت / عشق این شعله آیا ز کجا می افروخت

گشتم منت پروانه چرا تا دم مرگ / زانکه جان داد و بمن رسم محبت آموخت

شمع با وصف رخت دوش بمجلس تا صبح / آب میگشت ز تشویر و در آتش میسوخت

درزی غیب بدکان شهادت دیدم / خلعتی داشت که در عاین در دین میدوخت

میفروشند متاعی که بهایش گلبن
غیب تر از همه میدیدت و لیکن نفروخت

ملکا کم

ای که تو در خط ... دارد
جنت نمای ... این و جان ...
ترکانش از سیه ... تا به ابرو
آن تیر عشق این ... کمان ...
... ترک ... خبر
شوخ است که ... سحر ...
دلرای ... زبان ...
از هر جهتی ... پیدا
در جهتی ... نهان ...
یقین ...
چیزیکه در صورت ... کمان ...
... سینه منت ...
دیوانه شهر ... بود ...
... ...
مشکن ... خلاف ... افلاطون
در خم بود ... چون ...
پیر که بقعت جوانان ...
دلدار سفر گرفته دارد
هر دل که در ایکار روان ...

انچه میدانمش نتانم گفت / زیر این بار کیست آن که نگفت

نشود قیمت لؤلؤ مکنون / هر چه در بود طبع من در سفت

سالها طرفه این سخن میگفت / او در روی ای می شنید وی اشگفت

کانچه صحبت در زبان نیافت / خاک درگاه ما هر آنکه نرفت

گلبنا قیل و قال تا کی و چند
ما نگیریم دعوی تو مفت

انجام شگوفه است که آغاز بهار است / هر سنگ هم چنانچه بود انچه بهار است

داغ جگر از آتش دل آمده در سوز / خونیکه بدل میرود از دست نگار است

عالم همه چون آینه خانه است در که / افسرون زیکی نیست که از عین ز هزار است

در کعبه و بتخانه و در باطن و ظاهر / هر نقش که دلبر بودی صورت یار است

انچیز دمی نغ شود از دیدن خورشید / هستی غم ... است که چون گرد و غبار است

زاهد تو اگر می نخوری مالک خویشی / با منع منت لیک درین مشرب کار است

گاهی بخرش می نگرم که به کلاله / در دهر همان جا هم از لیل و نهار است

در دیش که در بان ... بعالم / گر عقرب غم میگزدت چاره عقار است

او ضایع ... که گل ... طبقش / خایا بخوابش کف دست چنار است

... ... مرا ... ...

ای ابر ... چنانچه ... کاری
گویان مریکه ناکهان ...
... گوشت ... مردم
... ستخوان ...
... باش
بر ... ببرند ...
باریکه از آن ... نیکوان ...
... دل ... دارد
پای ... عقل ...
تا ... مطبخ آورد
پیران که ... بقوت ...
آن تازه جوان که قوت ...
... ...
آنکه جو ... مغان ...

چون می کار سبو بغزا آید [illegible]

یارم همه گلبین غم دل بود ز برار
بس لم ازان بیش بجان غصه یار است

با تو نشستن قبول هست یقین است | آرزوی من بروز کار همین است
ماه معین کر نمی هی چه تفاوت | نجوم ز قوم ده که ماه معین است
با تو نیارم قرین شدن بنگاهی | کوکب بخت بم کم بقرین است
دعوی مهر از تو میکند بر مردم | با من بیچاره هر که برسر کین است
مغبچه غلمان و پای خم سر کوثر | کوی خراباتیان بهشت برین است
هم پریشان دماغ کرده | فکر قسیم روز و شب همین است
طالب مفلس براه عقل چه پوید | گنج کرامت بکوی عشق دفین است

لایق اشعار بزم شاه ولایت
گفته گلبین بود که در ثمین است

انجام عاشقیست که آغاز کافریست | ترکیب این دو یک صفتی از قلندریست
وصلش من از فراق خریدم بنقد جان | ارزان متاع نغز بیا مفت مشتریست
شه همین نه خوبی کمالاست در نظر | بس شرط در معامله کار دلبریست
بیچاره در علاج خسوفست روز و شب | خورشید با رخ تو کشیدست همسریست

هر چند چمن بیست و لیکن نه این قرار | سر روش کجا بقد تو حد برابریست
باد صبا بکوی تو گویا رهیش هست | کاری ازین قرار چه بهتر ز خود سریست
دعوی نمی کنم ز کرامات در سخن | اما که وحی قلب نه هم فن شاعریست
من در صفات او بستایش چه دم زنم | ذات منزهی که ز شرییه هم بریست
کو تا بپای همت او افکنم کلاه | آن سر که بی هوا و تمنای سروریست
در طینه گوهری بعزوش نیست هیچ دل | هر در رو سر ده هست در او ضایع گوهریست
بتهای آزری شده منسوخ از آن صنم | جز آن صنم بنا نسخ بتهای آزریست

گلبین بپیش تیغ تو گر هیچ ترسد
نبود غرابتی که جنون دل آوریست

شب وصال گریش جدا و روز فرقت | بناشد انکه مرا تلخ در درون مذاقست
جهان همان زنی بکار خوبروست فلانی | که هر چه آن دل شوریس داد داد طلاقست
عجوزه بذل صداقش نمیکند بتو گفتم | گرش بفکر طلاقی چه هست خیل صداقست
من و تو هر دو هی در سپهر جا داریم | ولیک چه حیف که آن در هلال و این بمحاقست
بهر کجا که توقف کند عقل در استاد | نشانه بود از انکه عشق را بو ثاقست
شراب با بصفت گرچه آنچنان نه نماید | ولی بذات همان باده رقیق رواقست

اگر بعالم معراج عشق در طلب استی / برو بگیر که همت ترا بجای براق است

بجز صبغه و رنگ جهان ثبات وجود / [illegible] استبو طمع ازان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] نقیضند / [illegible] خلاف [illegible]

بحقه و طاق نرگس و رنه خویش بیازی

که آنچه در کف طلبن بود نه جفته نه طاق است

چند روزی در دل من یار منزل کرد و رفت / در شب از گریه همه [illegible] خاک را گل کرد و رفت

آنکه برق ناز او هر سو درخشید ز کف / کس نه چند تا چها از من بحاصل کرد و رفت

دل بجا ماند است مجنون وار با جان نگار / کان بت لیلی شمایل جا بمحمل کرد و رفت

کشته ام با دل به پیش آمد و بگرفتش رو / پیش جای خون من در پای قاتل کرد و رفت

دلبر عیار زیرک شوخ چشم یار نمود / تا دل کو دل مرا آخر بغافل کرد و رفت

پای دل را از زلف و از گیسوی چین زنجیر بست / آمد و دیوانه را در سلاسل کرد و رفت

هیکلی منحوت طلبن در سفر از بهر حرز

تاری از آن گیسوی دل جو حمایل کرد و رفت

تا مرا سر غزل در کف و گل در نظر است / هوس خمر و تمنای بهشتم مکر است

[illegible]

غرقه در بحر چو جان داور بحرش چه خبر / هر که از عشق خبر میدهد او بیخبر است

سرمه خاک ره عشق بصیرت بخش است / هر که را چشم نصیب آمده صاحب نظر است

گوش بر داور کسی در غرفت است الهی / آنچنان داور کریاست که پیدا در کر است

زلف ابیش نمیگیرم و حیران شده ام / چه شد افسون و دم من که چنین بی اثر است

گل شکر تقویت قلب کند ضعف مرا / بوس آلوده به دشنام مرا گل شکر است

غیر آن ملت و دینی که ترا هست ای شیخ / من دل باخته را ملت و دینی دگر است

عاشقان را همه از عشق تو شوری بسر است / بسر ما و یا از عشق تو شوری دگر است

زاهد از روی تو واله نشود حیرانم / مرده آن جانوری به که چنین بی بصر است

بگذر از هر چه بجز عشق که آن عیب است / زانکه هر چیز بجز عشق و دو در گذر است

یار تا رخ بنمود از نظر طلبن رفت

چه ازین کار عجب لازم دور قمر است

شکوه ها از دیده دارم گرچه دردم از دل است / درد دل با کس نگویم چون علاجش مشکل است

وان بکحل کشته عزم خوشست از قتل نبی / کشته ام تا قیامت شرم بار قاتل است

بر مهد حمل لیلا طلیعه سلمارحی / ناقه را خوشتر ز هر باری که باشد محمل است

تحفه اشان گران شاید بری حاصل شود / ورنه این تخمی که میکاری لا بحاصل است

[illegible]

عقل و دانشمند کی تحصیل حاصل میکند
طالب علمی که عالم است جهل حاصل است

حاش لله جهل کی علمش تقدم است
جمع بد اندکو نه اندیشه دانش مایل است

عشق ورزی با جوانان سود ناقص آشنا است
صرفه گر است در سودای پیر کامل است

نیست در ما وای غم ... آن بر روم
ماه من شب خدایا در کدامین منزل است

جان نا غافل ز دنیا دل نمی بیند کس
هر کسی کو دل به دنیا بسته جانش غافل است

طالب عقبی که بوده است و که باشد دیده
کلبنا هر کس که می بینم به دنیا مایل است

کسیکه دل بتو داده است در غم جان نیست
هر آنکه درد تو دارد بفکر درمان نیست

فتاده ام بطریقی و رفته ام عمری
به هیچ گونه هنوزم امید پایان نیست

بجای بلبل و قمری نشسته زاغ و زغن
چرا که پرتو روی تو در گلستان نیست

ز است طرفه لبی آنچنان که در جنت
نهاده بر سر خوانی چنان نمکدان نیست

دیار بود درین شاه گر تو داد ندا است
بحضرت کسی نیست که تب امان نیست

متاع بوسه بی پیران خویش خنجی است
ولی چه حیف متاعی گران و ارزان نیست

فکنده تا بمیان زلف و چهره بگشاده
وگرنه در دل شب آفتاب تابان نیست

سخن چو گفتی و دیدی که دل بوجد آمد
سخن شنو بشناس که او سخن دان نیست

تو خویشتن بخود از یار کعبه محروم
وگرنه با تو بود یار و از تو پنهان نیست

نگه که خضر همانا ز تحمی نکند
کسی وگرنه خلاصیش ازین بیابان نیست

مرا بشعر پراکنده در لطعن میا
چه است طره زلفی که آن پریشان نیست

بوصل می نشود جام گلبن خندان
ز هجر باده صراحی چنانچه گریان نیست

دل دیوانه ما کاروان است
وگرنه کی جرس را این فغان است

خدای کعبه و دیر است واحد
دو بینی از مسلمان و مغان است

بود دور جدا از بسیاری قرب
که هم از فرط پیدائی نهان است

غم و اندوه در میخانه نبود
چنان جای بهشت جاودان است

کسی هم قفس باشد و یا دام
دل مرغی که دیر از آشیان است

اگر جان را بود آزاری از تن
چه باشد زحمت تن هم ز جان است

جدا از خدا و از خدا جو
بصحبت نیز فیض در میان است

نشان و نام بند پای جان است
دل بی قید بی نام و نشان است

چه باشد بانش گر نیست لطفی
پری با آدمی نامهربان است

هر آنکس جای در میخانه دارد
ز آسیب حوادث در امان است

بنای وعظشان بر قصه خوانیست | اساس قصه خوانی بهر آن است
تو میدانی و من هم پیش ما هست | بپایی را که پی گفتن عیان است

كذالك قاضی و مفتی و طلبه
مدار جمله بر تحصیل نان است

ترا چو بدرقه توفیق و پیش رو پیر است | چه غم گرت ز علایق بپای زنجیر است
ز چاره جویی خویشی بعجز و بیچاره | ترا بکار فرو ماند کار ز تدبیر است
طریق مسلک وحدت بقیل و قال مگیر | که آن خیال پرستی بالمآل تکفیر است
چو سرنوشت من این بوده است از روز | بکار ربابه کنونم چه جرم و تقصیر است
نصیب زاهد اگر فیض عشق نیست نبود | که صومعه جان برادر نه مرغ انجیر است
اگر ز خاک بهشتش بنای خشت کنند | که صحن صومعه بازش هوای دلگیر است
تفاوتی نبود در جهان قوه و غیب | جهان ظل شهادت محل تو فیر است
نشسته منتظر و چشم بر رهم اینک | بهر چه زود بیایی که باز هم دیر است
برای کشتن من از تو غمزه کافیست | درین قضیه چه حاجت ترا بشمشیر است

چه بود طلبن اگر نظم دلپذیر است
صحیح جمله از شوخی ماهیرا [illegible]

خوشنوی

جوشیدن با خروش خامی است | تمام دعوی ناتمامی است
ما را دل خسته پر از غم | خالی از جنس شادکامی است
دنیاش دوام نیست در وضع | وضعش دنیا به پا دوامی است
چون گشت که ناکام لئام | امروز بهر کجا که کامی است
هر کس با شد اگر زرش هست | مقبول و مکرم و گرامی است
ای خلاصه کاینات را یار | جانم بتو باشش سر غلامی است

[illegible]
قطعه [illegible]

کار دل دیوانه ز اندیشه برون است | اندیشه دیوانه بد است که چون است
از دست نگارین تو منت لقه | آن دل که مرا بود کنون لخته خون است
گر پیر مغان رحم نگیرد چه کنم من | گل پیر و کاسه ام قسمت نگون است
پیش من بیچاره زر و سیم کم است | هر جای دگری می نگرم در نه فزون است
از سبق بگوشش چه خبر بوده و باشد | شیئی که بادحال بروزش نمکون است
دل می نشود تابع دستور خردمان | این ربتی لذا آمدش جنون است
طلبن [illegible] مرادی | این قرب چرا گفت تو از دیده زبون است

سری کو نیست شد وز هر شی رست | بود دور نیستی وارنده بست

بحمد الله سر زلف تو دارم | مرا روز سیاهی هست در دست

اگر گل از میان رفت ولایه | شراب و کلاهی در میان هست

ببرید از هر چه باشد در جهان دست | بهر بند عشق هر پایه ده پیوست

ز دوست از جهان ببرید یار | نمی دانم چه ام گشت آب پا بست

ز داد آتش از آتش نسوزد | بهر که شیشه از سنگ نشکست

جهانی کاه [illegible] | [illegible] چون تیر از شست

زبان عشق با گلبن عجب نیست

سخن آمد بلند از هر که شد مست

بشنو از من گر ترا عقلی و هوشی در است | می بخور هر جا که ساقی یار و مطرب دلبر است

از تمنای عبث پرهیز می گیرم بسی | بالسبوی می مرا کی آرزوی کوثر است

در زمان رقص و طرب کردن اگر جا نیز بود | زهرهٔ چنگی چرا در آسمان رامشگر است

روزه رفت و عید آمد می گساران الحذر | نوبت مصحف بسر شد دور دور ساغر است

شرط دین داری انصاف است ای ابله مگی | خانقه هم خوش بود میخانه اما خوشتر است

این ره عشق جهان سوز است [illegible] | نیک و بد نامی و مستی طریقی دیگر است

الر.

خلق ازلی [illegible] | آن نیست [illegible]

در صومعه و مدرسه [illegible] | [illegible]

بر لب خشکیده گلبن نمکی دلبی

آنکه رویش در لطافت همچو گل تر گشت

از حال دلم باشد خبرت | پس نیست چرا بر من نظرت

چشم نعمت از بسکه گریست | نور پیش نماند دور از بصرت

تا جان بدهم کافیست مرا | می بینم اگر هم آن قدرت

در خانهٔ دل باشی هر دم | در کلبهٔ من نبود گذرت

دامن زلفت ندهم بخدا | من بار دگر دیدم اگرت

ایدل که ترا بنموده چنان | مرغی تو همان که بال و پرت

می فکنمت ای نخل وفا | خوردم بکجا باری ثمرت

نازت نگذشت کجا ببرم | ای مونس دل نازم ببرت

چون نال شدم باز آ به بها | در آرزوی موی کمرت

زین پیش نشین گلبن بفراغ

دل باختی و خون شد جگرت

دل دیوانهٔ ما عاقل و فرزانهٔ ماست | زانکه فرزانه و عاقل دل دیوانهٔ ماست

آنکه در جان و دل خلق جهان جا کرده | هیچ دانی نه بود دلبر و جانانهٔ ماست

خورشید [illegible] حقیقت

در کعبه [illegible]

زنار جوان مردی [illegible]

در تعبیه [illegible]

وانکه منزلگه هر شیئ بنظم است اوراست | حالیا آمده بنساد بر خانه ماست
صنما جان بفدای تو بب ازم کز تو | بارگاه صمدیت دل کاشانه ماست
اندرین مسئله مرغان همه متفق‌اند | نقش صیاد همانست که در لانه ماست
قابل خم جان کشته و زقوم جحیم | کس نداند که چه در طینت پیمانه ماست
گنج مخفی که طلسمش دل آدم کردند | نیست پوشیده که بنهفته بویرانه ماست
دل فانوس بیرنگ حال کیش اکبی است | شمع داند که چها در سر پروانه ماست
آنچه آرام دل از مرغ سحر بربوده است | هر شب ناله جان کاهش مستانه ماست
سر پیچان و بده بوسه که از یاری بخت | زلف دل بند تو اینک بهم شانه ماست

مشتری کهرم را سوی کلبن بفرست
که نه هر مهره خریدار بیع دردانه ماست

دل که با صحبت دل آرا نیست | خاطرش هیچگه شکیبا نیست
بکنارش روانست جوی سرشک | هر کرا یار سرو بالا نیست
از چه ما را نخواست در بر خود | نازنین دلبری که پیدا نیست
روی زیبا بهر طرف که رود | نظرش جز بچشم بینا نیست
فن ما مستی است و شیدایی | کار عاشق صلاح و تقوی نیست
موج اشکش نمی بود بکنار | غرقه را که دیده دریا نیست
خواب در صبح به ز بیدار است | چند جای اگر ز صهبا نیست
چیست اسباب دل ربایی او | شاهد ار شوخ و شنگ و رعنا نیست
دل با درد راست مشغله | درد ما گر زانکه روح فرسا نیست
آنکه دارد بسر که از عشق | چه غم از موزه اسیر در پا نیست

سر کلبن بپای یار افتاد
دگر او را بدل تمنا نیست

خوکرده خاطران قدرم با جمال دوست | کز یاد داده ام بتصور جمال دوست
پایان بحر و حوصله قطره از کجا | کو دانشی که پی ببرد بر کمال دوست
تا صرصر اجل چه نماید بدین شمع | در باغ دل نشانده ام اینک نهال دوست
پس خوشتر آن بود که بنوشیم هر چه هست | ما را چه حکم نیست بدرد و زلال دوست
بر این و آن نظر نتوانم در این فکنم | چون دیده کرده ام همه وقف جمال دوست
جان و دل نیابد از آن فیض الهی | دل بهر تو و جان هم غنچه و دلال دوست
غوغای حسن و عشق چو هنگامه‌ای گرفت | بیچاره من بدم که شدم پایمال دوست
با خاطر فسرده نیایم بحضرت | راضی نمی شود دل من بر ملال دوست

گلبن گمان مبر که نخواهی بمردمی
الا در آب و آینه دیگر مثال او

تا خال تو بر فراز ابروست | تیغی میان ترک و هندوست
از تاری و تیرگی که با اوست | زلفت روشن بود که جادوست
تیری که نشسته بر دل ما | با چشم دراز کمان ابروست
تا سیدل پهلوی من فتاد است | ورنه همه کس ولش به پهلوست
کافوری این محاسن من | زان مشک ختان عنبرین موست
بیچاره کیش قرار باشد | چوگان ترا دیا که چون گوست
در تعبیه بهره ز گل داشت | دیدم هر گونه گلی که خوشبوست
امروز بسنج تا چه داری | فردا چون کار بر ترازوست
منشین و قدم بزن که دریی | گر خون دلت بقرب زانوست
مقصود اگرت طریق زرق است | برگرد ازین طرف که آن سوست
آن کو بدیه چو نقره دارد | سهل است دلش اگر چه چون جوست
عشق است و سرای عشق بنود | گر هست سرای عشق هم اوست
چون صورت وهم بر نگر فتح | دریا اگرچه فرقش از جوست

سرپنجه

سرپنجه عشق را نشاید | دستی که قوی بزور بازوست
از بار شتر فزون بحکم است | گو یا خر شیخ شهر یابوست
هر روزه به نعش احتیاج است | تا شب از لبکه در تکاپوست
پشمم هم پوست کنده دارد | هر جا بر پای زاغ و بازوست

چه منت باغبان درین باغ
گلبن باشد گیاه خودروست

عاشق دیوانه را ادب چه بکار است | مست خرابش چه حاجت [illegible]
باده تو حد اعتدال ندارد | تا به غم را شراب کهنه چه کار است
آنچه بزلف تو اش مشابهتی هست | نافه آهوی چین و مشک تتار است
سبزه صحرا ز سرخ گل متحلی | موسم اردی بهشت و فصل بهار است
باده کنون بایدی و ساقی مهوش | کش خط دلکش کمال حسن عذار است
چاره آن روی حال بست نگار است | آینه کامکه روی ان بغبار است
لیک ز بهر گرفتن زنگ ز رخسار | لازم و ناچار صیقلش بکار است
خاطر عاشق زوال غم نپسندد | چون دل منصور در حسرت دار است
تا چه بود سرنوشت مردم کشتی | ورنه بسی کو رها درون بکار است

بارک آن را من آن نیم که برپرم / غرقه چه کارش بکار راه کنار است

خوشدل کلیم بلا به امید کرفته
طرفه غزالی عجب تر ابه شکار است

دل ستم کش من سخت در بلا ماندست / بدرد و محنت ایام مبتلا ماندست
دوا بدست طبیب است کو طبیب کجا / طبیب نیست که بیمار بی دوا ماندست
دل مرا بصبوری علاج میکردند / کلان کشته که صبری بدل مرا ماندست
رقیب در بر او محرم است و من محروم / بجای حسرت یکی نه آشنا ماندست
دلم ز عشق بدنبال کاروان بوده / کنون کسیش نه داند که در کجا ماندست
همین نه بد که من از پا بره بماندم و بس / درین طریق بسی راه روز پا ماندست

بکوی میکده هرچه در نمی آید
درون صومعه کلیم عبث چرا ماندست

آرزومند ملاقاتم و چشمم بدر است / قدمی انجه نمی سازی و شوقم بسر است
قطره از دل خون گشته نماندست بجا / انچه در چشم بجا مانده ز خون جگر است
کر دلت سوخت چه خاکی بسر آرم انکه / در نهانخانه دلم کآتش دل شعله ور است
پی لبت ای بدهان چشمه حیوان در باغ / غنچه گل بر چشم چو سر نیشتر است

هم مثل

همه مثل شجر بند و تو بیجای ثمری / از شجر عمده مقصود همانا ثمر است
مشتری بهر کرفتست بانچاش چه کار / دکه زهد فروشان بمحل دکر است
هنری داری اگر عاشقی از دست مده / عاشقی جان پدر لازم اهل هنر است
سبب حرمت دل خال سویدا باشد / کعبه را منزلت و قدر ز سنگ حجر است
گر هر راست وجودی به حقیقت شیخ / می توان گفت که آتش زده بر عین اثر است
آن صراطی که شنیدستی و در فکری از آن / باخبر باش و بیندیش همین ره گذر است

کلیم از سر بر رضا داده و گردن بقضا
پیش کارش بود و شب ذکر سحر است

جوان تازه خطی کهنه کار یار من است / رسیده فصل خزان موسم بهار من است
مدام حسرت بالای جهوشی دارم / بلا همیشه نصیب دل فگار من است
نگاه دو تیر که در کمان دلکش ناز / کمین ز کشته بهره در شکار من است
خداش خیر دهد چشمه در عالم / بهیچ خشک نشد چشم اشکبار من است
خمی که بود پر از باده ای فرشتن بنگ / چه درد و سر رحمت خدا از خمار من است
دلم بدرد میاز ار که گرش بنواز / مگر نه بر سر کوی تو یادگار من است
دری که کلیمش از منقب بلا بشکفت / بوعظ و پند چه شد زیب گوشوار من است

۷

دل ای رفیق ندانم کرا گرفتار است … ندانم از چه گرفتار طرهٔ یار است
بیان واقعه نیست راز هست مپرس … خبر چه از دل بیهش سری که هشیار است
دلا درون بیابان عشق بیم مدار … ~~که ناز پرور مادر نه مرد این کار است~~
بگوششان ز ریاضت بگیر جان پدر … که ناز پرور مادر نه مرد این کار است
بنه سه تهمتی بر دل از سیاه و سفید … بوصف حال شب و روز دل در آزار است
بهیچ گونه سبکبار نیست در عالم … نگر قرار بکش می که او سبکبار است
گرفته شغل عبادت کری بصرفهٔ حال … فریب طاعت زاهد مخور که عیار است

علاج کلیم بیچاره چیست با این خلق
چنانچه طور مدارا گرفته ناچار است

نه خاطری که بگیرم بخنده دامانت … نه غایبی که بگریم بدرد هجرانت
سری کجاست سزاوار گوی چوگانت … که از نشاط نرقصد بزخم چوگانت
تو آدمی که بمجلس چو روی بنمایی … پری وشان همه باشند نقش ایوانت
بقامتی که تو داری کجی روا باشد … که من مثال بگیرم بسرو بستانت
دلت رضا بشکست دلم گرفت چه سان … برا بکینه ترحم نکرد و سندانت
طناب زلف بدستم بده برای خدا … که دل فتاده زمن در چه زنخدانت

رخ

تجلی از چه نگیری بنور عارض خویش … که همچو شمع بسوزیم در شبستانت
مرا ز تفرقهٔ خاطر نه جمع می آرد … شگفت مانده ام از طرهٔ پریشانت
من آن گروه ندانم چه خند لبیانت … که خامشند شب و روز در گلستانت
فتاده ای تو به بیدای عشق ای کلیم … برو که نیست خلاصی ازان بیابانت

بخت بدم فکند بدور از دیار دوست
تا انقراض دهر شدم شرمسار دوست

شرمنده ایم از همه بابت نکرده ایم … فی الجمله خدمتی که در آید بکار دوست
کس را چه اختیار بود پیش حکم او … پس اختیار نیست بجز اختیار دوست
همی که داشتم همه بود از رهائیم … روزیکه می شدم به ارادت شکار دوست
زخم دلم نبرده عجب دارم از فلک … کز بهر من نهاده بجا یادگار دوست
داد نخست بود که ما هر چه داشتیم … یکباره باختیم بعشق قمار دوست
در کار معرفت اگرت چشم بینش است … بر غیر لطف و قهر نه بینی مدار دوست
هرگونه درد دیده ام از جور روزگار … دردی ندیده ام بتر از انتظار دوست

بیت الحزن زهی بسر بیت الفرح شود
افتد اگر بکلبهٔ کلیم گذار دوست

ای آنکه بجز دیدن رویت هوسم نیست / از پای در افتادم و دست رسم نیست
در قافله شوریده دلیست همانا / کین نالهٔ جان سوز کمان بر جرسم نیست
گر باز بدانم که بدام تو در افتم / خوشنودم و خوشی ز شکست قفسم نیست
تا با تو کشش کار بود مشتریانست / دعوی نتوان کرد که کاری بکسم نیست
شرطست که گلچین کند از خار تحمل / با نوش عسل چاره ز نیش مگسم نیست
دریای علوم است و دری لیک نصیبش / در قسمت غواص وجود چو خسم نیست
گلبن چکنم لازمهٔ حرص من اینست
عالم همه گر باده شود باز بسم نیست

روی حبیب طلعت بیضاست گفتمت / کوی حبیب وادی سیناست گفتمت
نور خدا که از نظر خلق مختفی است / در چهرهٔ حبیب هویداست گفتمت
هر نعمتی که هست ز منعم بروز کار / در سفرهٔ حبیب مهیاست گفتمت
دریا دل حبیب بود نکته باز جو / ورنه دل حبیب نه دریاست گفتمت
گلبن دل تو مرده بود با حبیب باش
کش دم لب باد مسیحاست گفتمت

زدم بسر قشقه فریقان هوای دوست / بران سرم که سر کشم تا بپای دوست

هر که گزیده دوست کسی را بجای من / من ما کسم اگر بگزینم بجای دوست
تا دیگران ز دوست ننالند در بلا / گو جملگی بجان من آید بلای دوست
بر من از آنچه میرود از دوست راضی‌است / هیچم شکایتی نبود با رضای دوست
من جز جفای دوست نخواهم بدوستی / دشمن بود که می نپسندد جفای دوست
با ضوء شب که دیده است نور ماه / بر گل چرا نظاره کنم با لقای دوست
تا دوست از نظر نرود پیش چشم من / چشم من است از همه سو در قفای دوست
بیگانه گشته از همه حتی ز خویش تن / دلداده عاشقی که بود آشنای دوست
بر خود نوا و برگ نخواهم بهیچ وجه / برگ و نوای من است بهر که نوای دوست
از تیغ مرگ نگسلم از دوست نیز هم / منت خدای را که نیم بی وفای دوست
گلبن بعرض طول حکایت عبث مده
پایان مده چون نبود ماجرای دوست

ماه تابان را کلف چون بود بر سیمای دوست / سرو بستان را شرف کی بود بر بالای دوست
آنچه موسی در شجر دید از تجلی گاه طور / من همان می بینم اندر تکیهٔ بالای دوست
ناف آهو گشته ام طبعم گواهی میدهد / بسکه خون خوردم بدل از زلف مشک‌آسای دوست
با گنه می بخشد و با جرم میکرد عطاست / جیره از لاابالی طبع بی پروای دوست

من درین کار آگهم غیر از زبانت بود گفت — ای که ترک سرنمی گیری تو در سودای خویش
طلعت گل چیست با رخسار جانان در آن — مهر انوری نتابد با فروغ رای اوست
زنده خواهم گشت وانکه با همه عظم رمیم — گر بگوش من در آید بانگ جان افزای دوست
دل منیای دنی بسیار زنهار ای عزیز — زانکه بر دشمن نمی باید که بدهی جای دوست

گلبن دیوانه میپرسی عجب فرزانه ایست
ویدیش الحمد لله بود تا شیدای دوست

بر عارض مه بارخ حورت نظرم نیست — دل پیش تو دارم سر عشق دگرم نیست
گر تیغ بباری نکشم پای ز کویت — چون تیر همی آیم و بیمی ز سرم نیست
تا آنکه بدام آیمت از بیضه شکسته پا — افسوس و دریغا چه کنم بال و پرم نیست
حاجی بجز از می بصفا از تو چه پرسان — در کعبهٔ دل میل بسعی دگرم نیست
در کوی خرابات خرابم ز می ناب — الحمد که کاری بکس از خیر و شرم نیست
از کوچهٔ مسجد سوی میخانه بپویم — تا آنکه نگویند بمسجد گذرم نیست
تا جام شود مشرق می وقت صبوحی — من کار بورد شب و ذکر سحرم نیست
گفتم بچه روز آه دلم خوف نداری — گفت بهمین روی که خوف از شررم نیست
واعظ طمع قول شنفتن ببر از من — یک ساغر می باده و دماغ آن قدرم نیست

زاهد اگرت باده تسبیح دهد چه کارم — بر من چه حرج پیرم و نور بصرم رفت
گلبن چکنم کار بعنایت شده مشکل
ورنه خبر از روز سیاه دگرم رفت
شها همین وقت ز ما بید و فرمان زرنج — ساعت که بشد نیز بدون گل و می رفت
گل با همهٔ شهرت و آوازه که او راست — ما پیش تو نداییم که کی آمد و کی رفت
نه باده نه محبوبه نه مطرب نه مغنی — ما را چه بود گر که بهار آمد و دی رفت
حوریکه مرا خانه از او بود چو جنت — آن خانه چه دوزخ بشد آن لحظه که وی رفت
گلبن نه بجا شد که درین شهر نه پیداست
مجنون ز پی او دید لیلی سوی حی رفت

با خیالت بشب ندارم خفت — غم عشقت بکس نخواهم گفت
غیر طاقی که ابروان تراست — در بنای جهان نگیرم جفت
مثقب فکر می نهم بکنار — در مدحت بدیهه خواهم سفت
گر از جای روب چشم و مژه — خاک کوی تو من نخواهم رفت
ذکر گلبن بروزها اینست
با خیالت بشب ندارم خفت

آرزومند و مشتاق خدا را بحالست
دل سودازده از من شکیبد بحیالست

هرگزم راز دل از پرده بدستان نفتادی
می توانستم اگر چشم بپوشم زجمالست

دل در اندیشهٔ فردای قیامت زچه داری
خون برزنم که بجان می کنم امروز حلالست

گوشهٔ هجر گرفتم بجز این چاره ندیدم
چون بدیدم که میسر نشود بزم وصالست

بهمان وادی ایمن که بر غنایهٔ خوش
شعلهٔ طور نبودست ببالای نهالست

لحظهٔ لعل به بیجاده بگیرم به چاره
تا که مرجان لبسپارم برخ از غنچه دوالست

چشم چیپه کرده ببعد تو همی
دیدهٔ رست به بیند خم ابروی هلالست

قطرهٔ آگاه است ان شاء الله به دریا بچه قرارست
منتعالا ز سه دانش عالم بکمالست

گر بود باده صافی ز چه باشی بکدورت
گو که سیمین بنود ساغر و شاید ز سفالست

بخت یاری کندت چرخ بدلخواه بگردد
گلشن از کوکب طالع بدر آید ز وبالست

دست برگیر که خارت در دلست
خار دل جستن چو کاری مشکلست

حال دل تا چند میپرسی ز من
حال مرغی چون فتد کو بسملست

بر هوای برق ناز مهوشی
چشم امیدم لبوی حاصلست

از چنین روزی بیندیش ...
غرچه ... خرمان رحمی که ...

چون کسی را علم باشد بالیقین
گر که عاشق نیست بیشک جاهلست

برخلاف کشتگان روزگار
کشتهٔ من شرمسار قاتلست

گر نظر بر روی لیلی افکنی
آن گهی دانی که مجنون عاقلست

شیشهٔ می در کنار کشت زار
کوثر نقد و بهشت عاجلست

ای برادر ماه و کری می فروش
خانقه مخصوص شیخ کاملست

در طریق نیستی پوینده باش
کاول آن راه آخر منزلست

فعل خود را چند بینی در میان
تو نهٔ مختار مطلق فاعلست

فهم اطیب به آن تشری
مشکل از مشکل اندر مشکلست

نظم یار از لطف غیبی وارداست
طبع یا فیض سروش نازلست

گلبنش همی بود از منکران
هر گهی پروای حق از باطلست

نسیم از عطر زلفت عنبرین بوست
نه زلفست آنکه داری نافهٔ آهوست

هلاک من بهر که می پسندی
بشارت کن که آن با تیغ ابروست

تنت چون نقره می بینم نگارا
دلت اما نمیگویم که چون روست

لبت در رنگ از خون کبوتر
بعارت زلف از پر پرستوست

بنازم لعب خالت با سر زلف   رسن بازی با کجی کار هندوست
مه نخشب بر ماه فلک چیست   قیام سرو با قدت نه دلجوست
نه من کافتاده از کوی توام تنگ   دیا خوش با تو کان پهلو به پهلوست
مرا آن پنجه کو تا آزمایش   بگیرم کت چه حدی زور بازوست
بمیزان به کف کف خضیب است   نگارا یا که دست برتر از اوست
بیا از دیده بنگر برکنارم   گرت میل تماشای لب جوست
جوانا با منت این سرکشی چیست   نه آئی تا بگویم طفل بدخوست
مرنج از من به شنعت کاری غیر   رقیب ای یار هر جا هست بدگوست

رسیدم بر دل پر درد گلبن
همه پی تا به پیش از پیچش موست

مرا وقتی بدامان اندیشه دست است   که بر اطراف ماهش هاله موست
پشیمان شد ز قتل من بگاهی   که در بگذشته بودی ترکش از شست
ندانستم چه بود آیا که آمد   مرا در دل از آن چشم تو بنشست
همین دانم گران دست نگارین   مرا نبود به بند تو پا بست
بپایت میگذارم سر بهر چند   به پای درنمی آید سر مست

تو خود ای چاره مسکین چه حاصل   با ینک میرود کار من از دست
نخواهم دید از زلفت نشانی   سر موی مرا تا از نشان هست
قد سرو چمن با آن بلندی   به پیش قد دلجوی تو پست

مجو از توبه گلبن درستی
که افزون از هزاران بار بشکست

مرا ولیست که در حال وصل مهجور است   درون کوی طبیب اوفتاده رنجور است
نهفته در زند طبل عشق بی پروا   بخفیه مست شدن وای عقل مستور است
مرا بباده خود واگذار ای زاهد   می بهشت نخواهد دلم که زور است
عبادتی که برای قصور باشد و حور   نه کار عشق بود کار زاهد مزدور است
فروغ شعله آتش ظهور دود دخان   نمونه ایست ز ظلمت نتیجه نور است
بر انجمن اگرت حاجت مزاج بود   مجو که هر چه بیاید بطبع کافور است

عبارت از شجر خیر و شر گلبن گشت
چه بوده است ندانی درخت انگور است

عمر بگذشت و یا هجر همانا بر جاست   دوستان وصلی اگر هست کنون نوبت ماست
چون نخواهم دگری از تو بنالد بر خلق   پس تحمل بکنم هر چه ترا جور و جفاست

درد عاشق نکند هیچ قبول درمان — مرض عشق نباشد که پذیرای دواست
بنمائید خدا را منش ای یاران — آنکه دل میبرد از دست درین شهر کجاست
طاقت رنج نداری سفر عشق مکن — آن نشان بود که آنجا هدف تیر بلاست
سر ز شمشیر نگیرند چه از یار رود چه خبر — عاشقان را همه جا کردن تسلیم و رضاست
با همه سابقهٔ لطف چه پا جور شدی — گرچه محنت ز رقیب لیک نه این رسم وفاست
دیو بر تخت سلیمان ز سریر آواز — بنده را می نرسد چون و چرا کار خداست
بحر بنهفت چو رخ قطره پدیدار شود — خور چو بر چید دکان نوبت بازار سهاست
مست مستور نگردد چه کنی ای کلبن
عاشق دل شده هر جا که شد انگشت نماست

دلبری با دل نکه داری خوش است — سیر گل جانا بمی خواری خوش است
گر کرامت میکنی میکن تمام — یاوری در ضمن پاداری خوش است
امتحان میکن نخواهش پوستین — آنکه میگوید سبکباری خوش است
یار اگر باشد طبیب مهربان — ترک صحت کن که بیماری خوش است
تا رقیب اندر مقابل باشدیا — عاشقی با کار عیاری خوش است
گر عسس یار است و یاور محتسب — آن گهی در شهر طراری خوش است

بر همه کار جهان پرداختم — عاقبت دیدم که بیکاری خوش است
صحبت خلوت نشینان دیده‌ام — داستان رند بازاری خوش است
کلبنا بگذار زاهد را که مکر
گرچه در این عهد مکاری خوش است

کلبنا بگذار سحر زاهدان

ان شب کوری که میگویند از شب خونریزتر است — انچه از تأثیر این درد از کدامین اختر است
دارم آشوبی بدل کش شرح ناید در بیان — جان تصور میکند از من درون اژدر است
زیر سر بالین پر دارم و یا خشت خشن — خرمن خار است از من یا دواج و بستر است
نی چو آن شخصم که دارد زخم بر قد شمار — بلکه اندر هر بن مویم سری از نشتر است
با تن من از چه کار میکند عمر عزیز — اندرین حالت نمی دانم چه بستر مضمر است
خواب در چشمم نمیگردد نمی خواند خروس — دوستداران شب نباشد بلکه روز محشر است
در چنین وقتی مرا هر کس ببرد سر به تیغ — خون بهای من حلال او چو شیر مادر است
با که گویم ماجرا مردم به آن سو ناظرند — داوری پیش که گیرم من که خصمم داور است
هیچ کافر را مسلمانی نمیخواهد چنین
ای مسلمانان کرشمه که کلبن کافر است
شکرین پسته لبا شور دلم افزون است — بتقاضای کنیت دل میلت چمن است

بهار است

انکه از پرتو آن کون و مکان پرنورست   آفتابیست که از کون و مکان بیرون است
خالی از غم دل شادی که ز من میدیدی   حالیا نیز به بینش بچه حد پرخون است
میل معموره بسیم و زر آیتی هر جا   میل من با رخ ساقی و می گلگون است
لیلی آن نیست که چشم دگران می بیند   لیلی آن است که در منظرهٔ مجنون است
دیدهٔ عشق غلط بین نبود نیک ببین   که مرا حجت دعوی بچه سان موزون است

کلبن آن عیش مدامش بعدامی جمع شد
که کنون بیشتر افسرده غمین محزون است

در شهر دریغ محرمی نیست   محرم سهل است همدمی نیست
شهریست ز آدمی لبالب   با اینهمه آدم آدمی نیست
گویند که نیست غم می ارزست   آری می اگر بود غمی نیست
زخمی دارم بدل جگر سوز   یارب چکنم مرهمی نیست

کلبن رفت و فسانه اش ماند
جامی باشد اگر جمی نیست

گر علاج دل خونین بمی رنگین است   می رنگین بدهیدم که دلم خونین است
سایه بید و لب رود و تماشای چمن   می و محبوب اگر هست بهشتی این است

جوار

خواب خوش بهر کسی نیست که در موسم گل   خوابگه سبزه و از سبزه بهشتش بالین است
از حبابی که بر آمد بلب ساغر می ناب   آفتابیست که کوکبش بسر پروین است
دل تهی میکند از غم بتماشای نظر   طرهٔ دلکش خطی ترا گر چنین است
دل فارغ ز تمنای حریفش نیست   نیست صوفی چه اگر خرقهٔ او پشمین است

شعلهٔ آتش خاشاک دارد جای گزین
مهربانا دل کلبن نه محل کین است

ایمنش نصیب بوده به تقدیر و سرنوشت   آنکس که جام باده گلرنگین زکف بهشت
آغاز کار قطرهٔ آبست و بحر ژرف   انجام هر صورت خاک است و نقش خشت
با حکم و لی چارهٔ عشق مطاع نیست   هر که مقیم کعبه شود و ساکن کنشت
هم خاک ها گرفت بگل بی فقیه شهر   آن کس که از تو این گل گزیده در سرشت
آینه بود که زشت شود در نظر خوب   وقتی شود که خوب بود در نظر زشت
پس حجت و زشت به حقیقت وجود نیست   منکر اگر قبول نکرد و سرش بخشت
در مزرع جلال بود خال بیمثال   دهقان صنع چون بجز آن دانه هیچ نکشت

الحمد در قیامت نعیم کلبنا
با رحمت جهنم و با رحمت بهشت

با ذوق ندیدم ولی از اهل مناجات
نازم همه خود است بر اهل خرابات

هر دانهٔ شیخی که بدیدم بر سر دام
هرگز ز کسی هیچ ندیدستم به کرامات

هر چند پشیمانم از آن نیز و لیکن
منکر نشوم کرده ام از عشق مباهات

از شعبده و زرق چه حظی که ببری
دل خوش مکن آنگونه به نیرنگ و به طامات

ظلم است و عدالت نه پسندد به نظر خیر
در مدرسه حاصل نشود علم سماوات

هر قدر شکستم سر خم بشکستم
چون لازمهٔ طبع جهان بود مکافات

تا جای به میخانه نداند که گرفت است
گلبن نشود ایمن از آفات و بلیات

رفیق مهربان شرب مدام است
حریف پاک دل مرآت جام است

مقام ما خرابات مغان شد
خرابات مغان ما را مقام است

ره مسجد نمیدانم وگرنه
ره میخانه میدانم کدام است

نخواهم می بدون یار خوردن
بدون یار می خوردن حرام است

به نوش وصل شیرین بهره دارد
دلی کز نیش هجران تلخکام است

ز نام ننگ عاشق را چه پروا
که ننگ عشق در پروای نام است

تمامی نیست جز با نیستی یار
که هر جا هست باشد ناتمام است

برای آنکه می فرستی ز هر کام
به هر گامی ترا در راه دام است

دل چون مرغ آهو وحشت گلبن
که مفتون زلف شلگام است

عشق از علت پی علت خود عالم ساخت
عالم از بهر اطاعت گری آدم ساخت

خواست تا خویش ز هر روی بخود بنماید
جلوه گر کرد رخ آینه آدم ساخت

همه جا خانهٔ خود خواست چه در دیر و حرم
کعبه کرد بنا بتکده را هم ساخت

نازنینی که دل خویش ز غم خالی کرد
دل سرگشتهٔ حسرت کش ما را غم ساخت

خارها رست ز گلشن متولای گلی
جان بیغمبر دلبسی تا که دوا خرم ساخت

آنکه میخواست همه راز بمحرم باشد
خویش را از عمل خویش نامحرم ساخت

نشکند جام جو زین همه از درش
گلبن این بار عجب توبهٔ خود محکم ساخت

یار آمد و دل برد و به تعجیل از او بگذشت
تا دیده نظر کرد که از چشم نهان گشت

بگذشت چو برگشت کسان بر تو مه شد
بر جا صحبت من آمد و چون برق یمان گشت

وقتی به تجرد شد و وقتی به تعلق
گاهی به بهار آمد و گاهی به خزان گشت

آن کس که هم این گشت و هم آن سهو نگری
نه این و نه آن بود که هم این و هم آن گشت

در ریختن باده به ساغر ز صراحی — دور سر ساقی سر هر دور توان گشت
شوخیکه بلای دل من بود به هر حال — هم نیز مرا در همه جا آفت جان گشت
ای طفل دل من بکجا رفت ببینید — آهو بچه دیده ز کاشانه روان گشت
از بحر یک قطره دلش گوهر کانیست — از عشق هر آنکس که نشان دیده نشان
نه خضر و نه الیاس هم قطب و نه هم غوث
کلبن بگذاره براه پیر مغان گشت

بیکنون نیست که از بهر تو چشم تر است — شور سودای تو دیریست که ما را بسر است
دل بسوزید بحالش که خوش آید بخدا — هر کرا یار جفا پیشه و بیدادگر است
کار هر کس نبود شغله بس خطیر — عشق بازی که فن مردم صاحب نظر است
دور باده است در اینجا چه محل مسئله را — بقلب حت کر و مدرسه جائی دگر است
بگذر وقت بدون می و مطرب مگذار — منشین با دل خرم که جهان در گذر است
گوش و چشم دل او عشق ز عزت رسته است — منکر صوت خوش و روی نکو کور و کر است
از زر و سیم نباشد بدل کلبن غم
دل کلبن نبود کر بغم سیم و زر است

تا دل من از تو بجان آمده است — جان من از دل به امان آمده است

شاهد دل بند من استی که او — در همه پیدا و نهان آمده است
بر مژه و ابروی او در نگر — تیر باندازه کمان آمده است
رشته نبود است که باشد سبک — بار دلم کوه گران آمده است
قسمت هر کس بود از سر نوشت — روزی ما خون رزان آمده است
منکر مرهم نشوم هست لیک — خاص جگر خسته دلکان آمده است
صاف تر و پاکتر از قلب جام — جام دل دردکشان آمده است
هر چه به از آن نبود در جهان — دلبر دل جو به از آن آمده است
بی غرضی ناله ناقوس نیست — بل غرضش بانگ اذان آمده است
آتش عشقی که مرا در دل است — شعله آن تا بزبان آمده است
شعر من استی که ببازار نظم — با هر جنسی بدکان آمده است
خواجگی هر دو سرا کلبنا
بندگی پیر مغان آمده است

[illegible] ابری بهشت — بنوش باده گلگون بطرف سبزه گشت
چراغ لاله فروزان شده است در گلزار — خوش کسیکه بمجلس زنهر شمع بهشت
بنازمی به ثبات و شعار رنه کشتی — که زلف ساقیه و مینای می ز دست

نخاله اگرش هست حکمتی دارد | چرا که عشق گل ما بدست خود بسرشت
ز کعبه و حرمش دل نمی کشد بمقام | کسیکه جای گرفتست در کلیسی کنشت
دل از زراعت کلیم ام حشر آید و بس
که غیر تخم محبت بشستم و دل نکشت

در پای خم میکده هر کس مقام گرفت | از دست برو حادثه جای امان گرفت
می هر کهی بجان بفروشند منت است | بازش برای آنکه بجان می توان گرفت
خشت دان سری که سرور با التفات | غمگین بی که دلبر نامهربان گرفت نخ
من عندلیب خوش نفس باغ عشق | چون می توان بشاخ گل آشیان گرفت
جنس وفا خریدیم و آگاهیم نبود | بر بوی سود رفتیم و بکیسم زیان گرفت
در جستجوی یار سفر کرد باید | این عمر ما نه صرف ره کاروان گرفت
می با وجود خرقه اگر میخوری رواست | آن کو عمل بمذهب پیر مغان گرفت
کلیم درون بتکده عشق صفر برد
دل داد و نازنین صنمی بر زمان گرفت

داریم دل بطره مه پیکران عبث | کردیم روز خویش سیه در جهان عبث
غم را کرانه نبود جام می بگیر | تا چند میخوری تو غم پیکران عبث

یاران مهربان همه رفتند و من چرا | ماندم بپای دلبر نامهربان عبث
این خاکدان که قابل دل بستگی نبود | بستیم دل دریغ باین خاکدان عبث
با وصف منزلی چو خرابات و میکده | در خانقاه و صومعه کردیم مکان عبث
دنیا و آخرت نگرفتند عاشقان | ماییم و دایما بغم این و آن عبث
کلیم بروز وصل نمردی نبود حیف
تا در فراق جان بکنی هر زمان عبث

الغیاث از جور هجران الغیاث | ریخت خونم ای حریفان الغیاث
دل بغم یعقوب و اخوان شادکام | یوسف اندر چاه و زندان الغیاث
سنگدل همیان تهی کافر شعار | از کفم بربود ایمان الغیاث
دوستداران درد پنهانم هست | با که گویم درد پنهان الغیاث
میزنم هر ساعت از دست غمش | چاک در پیراهن جان الغیاث
این بیابان هیچ پایانش نیست | الغیاث از این بیابان الغیاث
همچو بسمل داده جان در خاک و خون
کلیم از آن تیر مژگان الغیاث

در آسمان رخت از مهر و مه گرفته خراج | همین بس یوسف از رخ مصر ستد باج
[illegible] چون [illegible] کمان [illegible] ابراج
ای [illegible] چون [illegible] کمانت [illegible]
دل [illegible] آماج
تیر عشق [illegible]
[illegible] ساج
[illegible]
[illegible] ساج
[illegible] چو سرو [illegible] داراج
[illegible]
[illegible] ابراج
انکه [illegible] از تو [illegible]
[illegible] مستغنی
[illegible] آن محتاج
[illegible]

لب چو لعل تو بشکست قیمت یاقوت / شکنج زلف تو از مشک نافه برد رواج
تو از منی به جمیع جهات مستغنی / ولیک من بتو ام از همه سبب محتاج
دم مسیح بدرد دلم چه خواهد کرد / بدرد کهنش نخاید طبیب عشق علاج
دلم ز حسرت شمع رخت گداخته شد / بیا که بی تو مرا روز گشته چون شب داج
به تخت درد جهان شان نظر نمی فکند / شهان مملکت فقر فارغند از تاج

زیشه دل گلبن امید کار مدار
که هست در بر آن همچو سنگ خاره زجاج

یارب ستم کاری و بیداد دگر هیچ / ماییم و دل و ناله و فریاد دگر هیچ
از آنچه صبا با سر زلفش زد دم گفت / آشفته جوابی بفرستاد دگر هیچ
در کوی تو ام با همه جان کندن و کوشش / یکلحظه بعمری گذر افتاد دگر هیچ
مستور و غم آرزوی کوثر نسیه / مست است و می نقد و دل شاد دگر هیچ
سلطان و گرفتاری و اندیشه بسیار / درویش و دل و خاطر آزاد دگر هیچ
با ما چو در افتاد نمی خواهمش غیر / جز آنکه برفت و بر افتاد دگر هیچ
در پیش اجل عمر چه باشد مشتی حیات / افسرده تنه شمعی است بر باد دگر هیچ
از کاخ امل نیز بگوییم که بنایش / چون قطره حبابی است بر بنیاد دگر هیچ

کشت خواهم کس ... یا بود ... / ... رواج
... سلطان حسن ... از آن خراج
عشق از ملک دل ... / ... از تاج
پیری ... / ... دارد
مرض عشق اگر بدل دارد / ... علاج
چه علاج ... / ...
بیچه ... از ... / ... داج
قدر فیروز روز و روز و شب / ...
جنگ ... روز ... / ... علاج
دعوی ... / ... دارد
آمد و داد ... یکبارگی ... / ... علاج
رفت و ...

عاشق بجز از مرگ رقیبش طلبی نیست / خسرو هوس کشتن فرهاد دگر هیچ
دایم ز خدا مرغ گرفتار چه خواهد / رحمی که فتد در دل صیاد دگر هیچ
در خلق و صفت مادر ایام نخواهد / با این همه فرزند ترا زاد دگر هیچ

از گلبن بیچاره بهر ماهی و سالی
باشد که به جیب ار کنی یاد دگر هیچ

سزد ز لعل تو مرجان اگر کند باج / که لعل در بر مرجان او ندارد رواج
چه حاجتی که مرا هست پیش نیاز جهان / گدای عشق نباشد اگر بود محتاج
بهر چه از پی درمان درد کوشیدم / مرا بدست نیامد بهیچگونه علاج
بیاض روی تو باشد و یا سپیده صبح / سواد زلف تو بر دوش یا سیاهی داج
بهر چه کردم و گفتم ز نا صواب و صواب / مرا ز میکده پیر مغان نکرد اخراج
منم که در همه عمر خود ندید ستم / تحصیلی که نخواهد ز من منال و خراج
فروغ تم ز چمن است با وجود رخت / چو شمع روی تو دارم چه حاجتم بسراج
شکست زنان ز یکدل چه آورم مثل / که هست در بر آن سنگ صخره همچو زجاج

اگر ز عالم هستی گذشته گلبن
رسیده ز فنا بر حقیقت معراج

تمامی ابیات ... گلبن
نسبت ... از ...

... از ... همچو سنگ خاره زجاج

از دل گم شده من اثری نیست هیچ	هرچه پرسم از آنم خبری نیست هیچ
چشم بر روی که افتاده درین شهر ترا	که بصاحب نظرانت نظری نیست
شاخ الف بدرختیش نسازی پیوند	کش بجز غصه و درد ثمری نیست
حسرت دام تو اش تا بچه سختی بکشد	وی مرغی که ورا بال و پری نیست
همه را دیده ز بیداد تو در دامان ریخت	قطره خون بدل یا جگری نیست
ای دل از من بشنو صرفه چه از کار عشق	داد بیهوده مزن داوری نیست
می و مینا اگر از موضع خود وضع کنند	دگر از ما بجهان خشک و تری نیست

شوان گفت که آه دل گلبن شرر است
که بدان تابش و حرقت شرری نیست هیچ

تا انکه بوده ایم موفق بشرب راح	نگرفته ایم ترک صبوحی علی الصباح
با پا مرا نمانده نفس را مبند در	بشکسته شد ز صدمه دام توام جناح
عاقل بود که در پی شایسته کار هاست	دیوانه را چه کار و سری هست با صلاح
فصل بهار رمز بود کار زرون بهشت	هم در بهشت با چه بنا باشد گر مباح

گلبن محبت علی و آل او بگیر
رستی چو غیر کار ازین بود نجاح

بیار باده دوشین که روز استفتاح	بود صباح صبوحی بفالق الاصباح
بصبح می خورد و در شب صفا بساغر ده	که کشف بر تو شود مغ مست و صباح
چه نغمه ایست که مطرب بر بچه باز گرفت	کزان فتاده بدل شوق عالم ارواح
طمع بخمر بهشت و وصال حور است	بجوی صحبت ساقی بگیر ساغر راح
بکوش تا که چو یوسف ورا کشاده شود	مدار باک ترا کم شده است اگر مفتاح
فتاده رشته تقوای من بگردن خم	مجو ز دردکشان زاهدا طریق صلاح

چو کوکب من بیدل نمی فتد نوری
به بخت گلبن افسرده جان چراغ صباح

بهر وسیله بهنگام شام و وقت صباح	بگیر باده که ریحان روح باشد راح
صلاح و زهد بغایت خوش است و نیک اما	شعار عاشق سرمست نیست زهد و صلاح
به بحر عشق شناور نمیرسد به کنار	محیط گشت چو دریا چه میکند ملاح
مرا بتری ازان مذهبی بود که در آن	می و شراب حرام است و ریح و بود مباح
دلا بعجز میسر نمی شود مقصود	عبث بود بشنو از من و لکن الحاح
کمال قدر بدانش گرت نصیب شود	شب شراب که بود است روز استفتاح
چنانچه در طلب گنج میروی گلبن	بیا که زیر زبان منش بود مفتاح

رفت از بر من نگار آوخ ماندم بی روی یار آوخ
من موی سیه سفید کردم از غصهٔ روزگار آوخ
رفتم بهوای دام صیاد نمود مرا شکار آوخ
بستند در شرابخانه در آمدن بهار آوخ
بی تاب شدست این دل [illegible] زان سنبل تابدار آوخ
مرغولهٔ زلف بی قرارت بربود ز من قرار آوخ

جان داد و ندید روی جانان
از گلخن دل فگار آوخ

بلب جان آمد از هجرانم آوخ ∴ ز هجران بر لب آمد جانم آوخ
ز شمع روی خود پروانه آسا فگندی آتشی در جانم آوخ
بامید خم چوگان زلفت بهر میدان چو گو غلطانم آوخ
نمی پرسد طبیب بی مروت بهیچ از درد بی درمانم آوخ
از آن لیلی وش شیرین شمایل چو مجنون بی سر و سامانم آوخ
بجای آن سهی قد سرو دلجو گل اشکست در دامانم آوخ
مرا ذکر زبان باشد شب و روز چو گلخن از غم یارانم آوخ

لطافتی

لطافتی که ترا با گل بدن باشد ستم بود که پرندت به پیرهن باشد
مرا ز لعل لبت داغ در درون تا چو سپی مثال بهش به برون شاخ نسترن
از آنچه در سر من هست تا که من باشم خیال بوسهٔ از آن لب و دهن باشد
بجامه که ز دست تو چاک کردستم وصیتست همان جامه ام کفن باشد
بربع آیتی و طرفه لعبتی بودست که سرو قد ترا عارض سمن باشد
چمن کشیده برو این نزهتی که با آنست اگر نه سایهٔ او بر سر چمن باشد
بسر نوشت قضا او فتاده ام حکم وران دیار ره طوطی کم از زغن باشد
به بیستون وجودی که هست گفت نمود خوش دیا که بدستور کوه کن باشد
ز چاه غم بدر آرم دل بلاکش خود گیر اگر بدست من از زلف او رسن باشد
کسیکه چاپن سر زلف یار دیده خطا ببوی نافه اگر قصد ختن باشد
بیا زمانی و پس آنگاه مشورت میکن که مستتش ربا باید که مؤتمن باشد
بهر کجا که خرابات هست منزل ماست که سومنات همه جای برهمن باشد
بهی چو عارض من یافت می شود آنجا گمان مبر که سیبی چو آن ذقن باشد
چه بود آنکه دل از دست مرد و زن بعد جز آنکه فتنه از بهر مرد و زن باشد
ره برون شو ازین آب و گل نخواهی جست اگر که جان تو گلخن بعید تن باشد

باد بهار و آتش می فتنه گر بود | بگذر به احتیاط که جای خطر بود
هر کس ز روی تمنی گرفت چشم | این کار کار مردم صاحب نظر بود
گر آن نخواسته است نمی خواهد این جهان | فعال ما مستطیع علم قدر بود
حجت تبدل است که عین وجود نیست | خاصیت وجود که محض اثر بود
چندان دلم رمیده که هر گاه بشنوم | از گوش می رهم اگر بانگ در بود
این بخت و طالعی که مراست روشن است | کز زلف یار و طره او تیره تر بود
ایمان و دین شناخته از کفر می شود | زیرا که شب معرف صبح و سحر بود
زین نقلها و خبرهای مختلف | در صرفه آن کسی است که او بی خبر بود
وا او نمی شود گره الا بجان پاک | آری بلای عشق بلایی دگر بود
در مذهب موحد دانا چو بنگری | توحید شرک ترجمه خیر و شر بود
پابست سرخ و زرد مشو با فرشتگان | مرغی نگری که قفس طاوس پر بود
پیکان تیر آه دل مستمند تو | گر از کمان درد جهد کارگر بود
در این زمانه مویه گری مطرب بجم | بگذار موجب غم و دردت هنر بود
بر جا نمانده قطره از دل بچهره ها | خونی که میرود همه خون جگر بود
گلبن اگر ترا خلفی نیست غارغی | آسایش درخت بقطع ثمر بود

مرا در عرصه حیرت نشاند | که رخ در عین پیدایی نهان کرد
از آن دستی دل من تیر خورده است | که ابروی نکورویان کمان کرد
تو آن جانانه باشی که هر آن | هزارت جان بقربان میتوان کرد
ندانستم که این بیمروت | ترا ای مهربان نامهربان کرد
چنان مرغی چه یکباره آب سپار | که در دامت هوای آشیان کرد
رهین منت رطل گرانم | سبک بارم مرا رطل گران کرد
مرا از هر زبانی بود سودی
اگر گلبن بهر سودی زیان کرد

غنچه صراحی گرفت لاله قدح دار شد | نغمه سبو چنگ شد ساقی اگر یار شد
اختر دولت دمید بخت بمطلب رسید | جان بر جانانه رفت دل بر دلدار شد
طعنه مردم مرا دل ز تو محزون نساخت | عزت گل را چه غم خار اگر خوار شد
شاهد مه روی من دارد دلجویی من | زلف بعارض فکند روز شب تار شد
آنکه طریقت گرفت عاشق و سرمست گشت | وانکه شریعت گزید عاقل و هشیار شد
دل که منصور خورد نشئه توحید دید | بانگ انا الحق کشید مستحق دار شد
عقل سرا ایچه زند کعبه پدیدار گشت | عشق سرا درکشید شیوه نمودار شد

کوه وجودش بسوز بود بره ورنیان / موسی عمران که او طالب دیدار شد

چون نرسیدش بکرد دل بگرفتش مرود / هر که درین کار ماند منکر این کار شد

خانهٔ خمار گشت منزل ما تا ابد / منزل ما در ازل خانهٔ خمار شد

چیست بمیخانه گوشت رفت دستار گو / هر که بمیخانه رفت بی سر و دستار شد

گشت بدرد شکام لب عناب گون / آنکه طبیب دلش نرگس بیمار شد

کلبن بیچاره باز زحمت بیهوده برد

حاصل سال او چون سنهٔ پار شد

بلطف گشت حدیث بهشت نتوان گو / ز کعبه قصه درون کنشت نتوان گو

بخمره دل نتوان بست با وجود شراب / بدون خمرهٔ سری خوش به خشت نتوان گو

گناه خطا چه بود گر نه برد او دل آن / شکایت و گله از سرنوشت نتوان گو

سرشت او زکه بود است خوش ببین ابله / مذمت جدی در سرشت نتوان گو

من از حبیب مگر قسمت پی ال خرم / که ترک خوب باغوای زشت نتوان گو

بکار گشت بپرداز تا که موسم است / که موسم از برود کار گشت نتوان گو

درون حلقهٔ عشاق ذکر خیر کسی

کلبن

که او نصیحت بهشت نتوان کرد

خدا ترس از خلق بیمی ندارد / بجز حق کریم و رحیمی ندارد

بهر جا کلیمی است بحیده برخو / بجای عصا جز کلیمی ندارد

هر آن جز کان کشته قابل قیمت / سوای ید الله قسیمی ندارد

چه صبحی است ما را درین روزگاران / که با الذات فیض نسیمی ندارد

خدا راست قرب و بعدی تعالی / بجز آن جنان و جحیمی ندارد

مکان زمان را مکین است واقف / مقامات مردان مقیمی ندارد

بحیما چه میسوزی از من به بیکر / که جز مشت عظم رمیمی ندارد

نپویم به ری ری [illegible] / چه کارم بطی چون بهیمی ندارد

قضیب [illegible] شد چه باز و چه بسته / در خانهٔ کان کریمی ندارد

برای چه کلبن گرفت است دستار

بسر گر بلای عظیمی ندارد

آتش می بر سر و رزد باد نوروزی وزید / از میان منقل بجز زیرا که گل خواهد سمید

اینکه دل در خانه میسوزی ز [illegible] / خاطر خود شاد میکن سبزهٔ صحرا دمید

هر کرا در گوش حرف خواند عشق پیر زبان / آن کیش دیگر بکس نبود سر گفت و شنید

در عشق یاد شاد اندیشه که خواهد با تو بود / بگره در آن دیده [illegible] آن روی تو دید

از ملامت غم ندارم گر بسی زاهد مخور / کاسمان بر قد من این جامهٔ موزون برید

نی ز پیکان بود بود از حسرت تقبیل تیر / مرغ دل در خون اگر دیدی چو بسمل میطپید

برد بینایی ز چشمم اشک گرم چهره سوز / دیدهٔ من دشمن است این یه و خود پرورید

محتسب دیدم بدور زاهد اندر طوف بود / عنکبوتی تار بر گرد مگس در می‌تنید

سبز و ستار رسید دل زرد و رخ با دو کبود / جور و عیش ز غمش و غلام روی او سرخ و سفید

صد نوع پیچان ندانم ختم صنعت رحمت / هر کجی یا در فرنشین حق نادیدهٔ می آفرید

هیچ میدانی سعادت مند کی بود هر که او / با خدا پیوست و دل از ماسوای او برید

~~... ثابت ...~~ / گر خدا آدم از ... حق تو میدانی می آفرید

دیدمش کلابن که کالای سلامت می‌فروخت
وز بهای نقد آن جنس ملامت میخرید

مژده ای دل که دوا ایدل که دل آرام آمد / باز بر طرف چمن سرو گل اندام آمد

طایر بخت ز پا رشتهٔ نکبت بشکند / مرغ دولت بسر کنگرهٔ بام آمد

آنکه با خون جگر پیش همه کام برفت / حالیا با خوشی دل همه کام آمد

خنک طالع بیچاره سرکشی و جفا پیشی / هان بپا و بنگر تا بچه حد رام آمد

کرد آغاز سه بیچش بقرار ستیزه باک / بر دو اورست که او نیک سرانجام آمد

ور

وقت او بار بسر شد که اقبال رسید / چند اصید مرام است که در دام آمد

آتش از دود بیفشاد و ز جوشش افتاد دیگ / خام ما پخته شد پخته بپا خام آمد

نبود عاقل اگر مرد می جام نشد / عاقل آنست که او مرد می و جام آمد

خاطری بی غم ایام نباشد بجهان / دل عشق است که او بی غم ایام آمد

کلابنا دم به غنیمت شمر ورنه کی
خود بدانست که آخر چه بقعر جام آمد

دل من در رخ من لطفها گو / بمن بیگانه من آشنا گو

کسی از من ترا گر رفت جانا / بگر آن کس که جان از تن جدا گو

بهر جایی که هستم شکر دارم / نشاید شکوه از کار خدا گو

بتقدیر خدا هر کس رضا گشت / کجا پروایی از کار قضا گو

دوای درد یاران گشته هم نیست / بهر که درد ما را هم دوا گو

ترا ایجد دولت داد و حکمت / مرا گر عشق مسکین و گدا گو

نحاس هستی خود هر که بگداخت / وجود خویشتن را کیمیا گو

ز مسجد رفت باید در خرابات / چو حافظ توبه از زهد و ریا گو

وفا با هر کسی بگرفت کلابن / که بود آن کس که با کلابن وفا گو

[illegible]

بهشت و کوثر زاهد خیال خواب بود | بهشت میکده کوثر خم شراب بود

ترا هر آنچه بود ناز از نیاز من است | که خنده‌های گل از گریهٔ سحاب بود

ز باد عاریتی چون میان تهی سازد | پس ایمنی نکنی تا حباب آب بود

رواج طاعت مردم مرا ز معصیت است | چنانکه رونق آباد از خراب بود

فروغ شید نخستین طلیعهٔ صبح است | ضیاء ازرق همان تابش شهاب بود

سفید و سرخ که رنگند از میان بردار | ببین چه فرق ز بوی گل و گلاب بود

سوای او چو درین بیچه نیست در عجبم | که او برای چه از خویش در حجاب بود

بصورت ار چه بود آدمی ولیک اما | چنانچه عشق نمی ورزد آن دواب بود

ز شیخ و شاب مرادم تو بوده با همه | مرا وگرنه چه کاری بشیخ و شاب بود

دگر بحبل متینم چه احتیاجی است | مرا که دست بران زلف چون طناب بود

هر آنکه ترک گرفت کام خود بجهان | چنان کسی بهمه حال کامیاب بود

ز اسم چشم بگیر و بگیر گوش دگر | که صوت چنگ همان نغمهٔ رباب بود

مرا ز غیب شکی در شهود لمعه و ست | اگر کسی ز تیقن در ارتیاب بود

هر آنکه جان نرهد هر ستاره به جنین | که آن وظیفه همین شغل آفتاب بود

برو که پیرو دجال مرد مهدی نیست | نه ماهی است همان در پی سراب بود

[illegible]

بسهل می‌توان دیدنش که می‌بینم | بر آن عذار دل آرا اگر نقاب بود

نه دوزخی نه بهشتی برو به این پیچ و خمی | گرت گناه باندازهٔ ثواب بود

چه شد برحمت ساقی نمیکند مستم | که هوشیاری من باعث عذاب بود

ز صوفیان صفوت نشان نه گلبن
چرا که کار تو با دفتر و کتاب بود

سروی تو و سروی چو بالای تو باشد | ماهی تو و ماهی چو سیمای تو باشد

در کشتن هر کس که شتابت کند ابروت | جرمش نبود زانکه به ایمای تو باشد

چشمی که بروز سیه من نگرد کو | هر دیده که بینی بتماشای تو باشد

باز آی و مرحمت بحالش بترحم | تا چند دل خسته بجویای تو باشد

بر عارض خورشید عجب نقش بدیع است | گویا که نشانی ز لف پای تو باشد

هر روز بکشتن تیغ و بکش دل شد کمانرا | هیهات کی صبر بغوغای تو باشد

تنها نه دل من بتمنای تو بوده است | جانا دل عالم بتمنای تو باشد

از دشمنی هر دو جهان باک ندارد
با دوام که گلبن بتولای تو باشد

دل شد و از رو رامند ز پا بکشاید | هر گهی سرو قدان زلف دوتا بگشایند

ره روانا که مفاتیح کرامت دارند | چه شود گر که در بسته ما بگشایند
نازنینان به سر زلف گره گیر که | عقده‌ای دل ما بهر خدا بگشایند
ستمی بوده که بر خویش پسندیده کنند | آن کسانی که به ما دست جفا بگشایند
هرگز این دیده مبادا که به داری ایل | بی‌وفایان و کس چشم وفا بگشایند
ذوق دو تو فرق خرابات ز مسجد چه بود | در میخانه نه به بندند چرا بگشایند

کلیمن از بهر تماشا سوی گلزار رو
هر کجا لاله رخان بند قبا بگشایند

دل از جفای تو جانا چرا فغان نکند | ز دیده بهر چه سیلاب خون روان نکند
تو آنچه با دل مسکین برون جهته | ستیزه فلک و جور آسمان نکند
کر خدا نظری بفکند بطالع من | ترا اگر نه بمن نکته مهربان نکند
ذکر مرا چه امیدی بفصل از وصل است | اگر که عشق در این باب کبر فغان نکند
ترا بدام چه باشد مرغ مانده در آن | بهیچگونه تمنای آشیان نکند
سر فروش اگرش با کسی بیعت دست | بهای بوسه پس از آن همه که قدمه جان

بمن ز طاعت و تقوی مطلقه نزدو
صلاح و زهد بکلیمن کسی گمان نکند

[illegible]

هر شب که با تو ام سحرش نیست در وجود | شب با تو کاشکی به وجودش سحر نبود
گر کعبه یا کلیس کم من پا کشیده‌ام | بر قبله سوای تو سر نیاورم فرود
بر این عجب زهی که کرامات دیده‌ام | آن موی کر که در به دل موی می‌سرود
راضی بمرگ کس نشوی زینهار از آن | راضی بمرگ کس نشود جز که حسود
ظلمت متاع نور بود حجتیم هست | برهان کفایت است بدعوی ز تار و پود
بود است مثل عالم دنیا ز روی هست | آنچه بچشم در بچه خواب می‌نمود
نقش سراب بنگر و چشم عجب بگیر | حیرت مکن ز عالم بچه بود و ر نمود
کر راحتی بود ز پی زندگی بود | زجر قیام باشد و پایش قعود
پیراستن لازم آراستن شد است | از تن بلطافت هر که کمان گشته در فزود
صیقل گری چو باده نمی‌داد اگر | زنگ غم ز آینه دل که می‌زدود
ما را چه میرسد که بگیریم امتحان | در کار بنده‌ها خدایش نیاز بود

کلیمن من و تو چون اشنه بودیم شد باد
چون یار میرسید و زوغ پوه می‌گشود

بخت چه وقت طالع کسل و خواب آلود | دل با نجال کجا میبری به مقصود
جز تو ای شوخ دلاور ز نکویان دلبر | هر کس آمد نتوانست دل از من بربود

[illegible]

دریغ شاهد طبعم که بحسن است تمام | دیده نقص ندیده است مگر چشم حسود
قصهٔ عاشق و معشوق بگو ای واعظ | چه بکار است مرا وقصهٔ عاد و ثمود
دیدمش زیرک و مربوط و متین بود اما | آنکه دل از من حسرت زده کرد او مبخوت نبود
چهره و چشمی که مراست چاره بنگر | خدایا از لطف نباشند بهم زرد و کبود
دست غم را جگری باید اگر نیست چه غم | سینه داریم و دلی گو نبود مجمر و عود
جان بلب آمد رساندم نرساندم برا | بسکه از عارض او اشک بر چشم نمود
هرچه گفتند گرفتم زمدار[illegible] | هیچ ازین درد که دل داشت بزرم نبود
سخنم کار گر آید بدلت میدانم | باخبری شوی از درد دلم لیک چه سود
مهر دارم جبل از عشق و گرانی در کوش | مخزن میطبعم از هر در گفت و شنود
من که کاشانه بپرداخته ام از غیر | تا کجا نیز چه کنم یار اگر آید به فرود
چه قدر خون دلم خورده جدا شد یارا | نامسلمانم اگر من نکشم نفس جهود
کام شیرین نشود از سخن قند و شکر | در مقتل نرسد بار بالصلوات و درود
چه ام از زندگی و بودن در دنیا چه بود | عمر میشد کم و بر معصیتم می افزود
در جهان تا بزبانی انچه در آری بنظر | سر بسر بود و نداند رنده و زاهد نمود
بجز از عشق و گوی نبود در عالم | همه عشق اند و گوی العشق نباشد موجود

فاش و روشن تر ازین با تو بگویم بشنو | بکه چو دوست و در دوش مرتبه از غیب شهود

انچه در دفتر گلبن ز حقایق ثبت است
می نشستم من و اما دگری می فرمود

ساقی که بکف کلاله دارد | چون لاله بکف پیاله دارد
خوی کرده برخ ز تابش می | نازم به گلش که ژاله دارد
با خط چه بود بچهر دلکش | ماهی باشد که هاله دارد
با نوی جمیله و خجسته راز | دیریست که در قبا له دارد
در سینه دلم ز دست شوخی | بشکسته و آه و ناله دارد
از خوان کرم که عشق را هست | هر جا نو زکی نواله دارد

گلبن هر روزه ساغری چند
از پیر مغان حواله دارد

چشم تا از تو بروی دگران خواهد بود | یارت از دیده بزخ رفته نهان خواهد بود
هر که هر روز بکوی تو نشیمن دارد | نیز فرو داش مکان باغ جنان خواهد بود
انکه در دست ایاغ می رنگین شد هست | دلش از حادثهٔ غم به امان خواهد بود
سلطنت شاهی و فرمان دهی و آزادی | هم در بندگی پیر مغان خواهد بود

هرچه بوده است بود و هرچه بود باشد نیز
تا جهان هست هم او ضایع جهان خواهد بود

لیک بر وجه بدل با تو بگویم مثل
کانچه امسال بود تیر کمان خواهد بود

حال الآن چنین است که می‌بینی تو
چون تو رفتی ز میان بار جهان خواهد بود

روز شب گردد و شب روز شود با هم خور
در همه سال بهار است و خزان خواهد بود

گل این روضه همه ساله دمیدن گیرد
سرو این باغ همه روزه جوان خواهد بود

زانکه سلطان ازل تا به ابد در همه حال
پادشاه بوده و دارای شهان خواهد بود

هر که این مسئله از روی حقیقت دریافت
رفته در ره ز قم چرخ زمان خواهد بود

سود این باشد و بس ورنه دگر هرچه بود
جمله در معرض خسران است و زیان خواهد بود

بجز از شغله و فن محبت بجهان
فن و هر شغله بار گران خواهد بود

گلبن از محبت شهر ارادو گله
گله‌اش بلکه ز دست دگران خواهد بود

کسیکه دلبر از خوب خوبتر دارد
سعادتی دگر و دولتی دگر دارد

شکرفروش بکیف ادیش شکر ز مگس
دریغ ورنه ز طوطی کجا شکر دارد

سری که چشم گرفت است از رخ مه و مهر
محقق است که روی تو در نظر دارد

مدت باش و به غفلت مخسب چشم مپر
که روزگار بسی فتنه زیر سر دارد

اگر برای سلامت در احتیاط سری
مرو به پای درختی که بار و بر دارد

میانه خوش و ناخوش نشانده اند او را
فراغتش نبود نخل اگر ثمر دارد

چه اگر پیش ز حق الیقین بود گلبن
بلی ز علم یقین … خبر دارد

کفر و ایمان همه در دست تو اند
همه از کنجام سرمست تو اند

دست فشان زمره و در دستکاران
هر کجا باشند پابست تو اند

در وفای عشق باقی عاشقان
نیست که هر تا است تو اند

آن نهنگانی که می‌درند دام
هیچ ماهی مانده در شست تو اند

پادشاهان و خداوندان دهر
چاکران و بندهٔ پست تو اند

از کرم شان مرهم لطفی فرست
جان فگاران دل خسته تو اند

گلبن و گل سبو غوص همه هست
نازنین پروردهٔ دست تو اند

دلبر برفت و درد دل ما دوا نکرد
از یاد ما برفت اگر یاد ما نکرد

درد دلی نماند درین شهر و هیچ
کان شوخ نازنین بغمش مبتلا نکرد

هرگز خبر گذشت من و ماجرای دل
در مجلسش کسی ز نسیم صبا نکرد

ای دل ز بی‌وفائی آن سنگدل مرنج — کان سنگدل نداشت وفا کز وفا مگو

پیمان شکن ببین که دلم را چه سعی کرد — آخر مرا بچشم دلش آشنا مگو

از آنچه فوت شد بجوانی ز کار خیر — شرمنده آن کسی که به پیری قضا مگو

از کعبه تا گذشته‌ام از دیر تا حرم

گلبن دعای پیر مغان در کجا مگو

سجاده نشینان که در انکار شراب‌اند — از باده نخوت همگی مست و خراب‌اند

در کوت تحقیق به تقلید بر آیند — دریا بنمایند و لیک محض سراب‌اند

زاهد تو بفرصت بطلب خلد بهشتی — کین بوالهوسان در طلب نامه ثوابند

اقوال مواعظ دل از ایشان نربود — آن طایفه دل باخته چنگ و ربابند

از خاک جهان تو بره پرداخته دارند — رندان خرابات در عالم آبند

این دوزخیان چون زده زخ گزیند — با آنکه شب و روز گرفتار عذابند

گلبن مطلب فیض هدایت ز صوامع

کانجا همه چون روشنی برق و شهابند

بر یار غیری که شبها نشیند — آهی بر وز دل ما نشیند

نشیند به پهلوی یار تری از عجب — چو خواهد به پهلوی او تا نشیند

خدایا تو مپسند آن دیو سیرت — بر حور تا چند بیجا نشیند

بر آید فغان از دل تنگ مجنون — بمحمل درآنکه با لیلا نشیند

نگنجد به پهلوی وامق دل از وجد — به پهلوی وامق چو عذرا نشیند

رقیب آنکه دایم بپوید بکویت — در قصد بسر تا که از پا نشیند

همه عمر یارب بسوز دلم

بزندان غم گلبن ار بنشیند

چو ماهی بشد مانده‌ام در بند — کیم از بند میرهاند پند

بکمند ام چه میکنی در بند — من که سر میدهم ترا بکمند

میدهی زهر و شربتت مرا — چه بود هر کهم تو بدهی قند

سر پیوند یار اگر داری — باید از غیر بگسلی پیوند

دارم از خال او بسی حیرت — که بر آتش چگونه مانده سپند

مرهم وصل را مهیا باش — بر دل ما داغ هجر چون بنهند

چنگ گلبن بدامنت نرسد

دست او کوته و قد تو بلند

آن گل تازه که بر سبزه تو تشنگو — کاش چشمی بدل سوخته ما میگو

هرکهی بود به شفقت زمیان برسید آن
نیک نامان جهان را همه رسوا می‌کرد

دل نمی سوخت بحال منش از آتش عشق
شمع بر سوزش پروانه چه پروا می‌کرد

زلف زنجیر اگرش دست رسی باز نبود
مرد و زن را همه دیوانه و شیدا می‌کرد

محو بودم برخش بوسه نبودم در فکر
یکی غرقه خیال در دریا می‌کرد

عشق وقتیکه کمون در دل مجنون میساخت
بهمان وقت بروز از رخ لیلا می‌کرد

ذوق با زاهد نمیخواست معاشر باشد
چاره بیچاره نمیداشت مدارا می‌کرد

پیر میخانه که سرحلقه به پایان بود
همه جا پیروی عارف دانا می‌کرد

چشم من بود که در حالت ذوق لازوق
هرچه میداشت بقا بر رخ زیبا می‌کرد

کام شیرین نشدم از سخنش گرچه ولیک
واعظ شهر چه خوش قصه حلوا می‌کرد

همت از همت حقارت نشود غمزا را
صبح دیدم طلب صحبت عنقا می‌کرد

حادثی را سخن این بود که فعال قدیم
آن چه فعل و چه کاریست که بیجا می‌کرد

بازی چرخ مشعبده به بر پنهان آ
فاش میگشت سر حقه اگر وا می‌کرد

دست قدرت بکر بیغان راه فلک
نفس نقش نبیت ده از پاشنه پا می‌کرد

کور دل بود و بدید بکبرش بحرج
از تو طلبی که بغیر از تو تمنا می‌کرد

چشمه چشم من از آتش هجران خشکید
دار بیا و ببین کز جگرم آب برید
هرچه میدید بدیدار تو کس دید
هرکرا چشم تو بود است تسلی دارد
چون خط از رخ به دل تشنه نمک را نمید
[illegible]
تا در ان خانه کسی را نبود و سلیمید
در دل الفته به بیت تو چه پر دیدم
با قصه از درد و فراق تو دل من بخشید
آنچه از درد و فراق تو دل ... نیست
باوجود سرکریت هوس خلدم نیست
می انکوری اگر هست چه حاجت نبید
[illegible] درد دل من در حال
خبر از زلف دراز [illegible] ضمید
دل که از دیده [illegible]

اگر شفقت که گاه و بیگاه دم می‌داشت
چه دلم با همه غم همه بی غم می‌شد

ور از ابر عطای تو نمی‌داشت نم
کشت افسرده من تازه و خرم می‌شد

مانده در چاه زنخدان بشکایت آن
دل کمر شکر از آن طره پرخم می‌شد

یاد آن روز که از خنجر مژگان ظلم
پاره هر زخم رهبرد همه مرهم می‌شد

کس که از آمدن و رفتن خود داشت خبر
بروی آن قصه چرا اینهمه مبهم می‌شد

چرخ اگر مهده کیان به حقارت میدید
واعظ لذ بهر چه ان فخر مکرم می‌شد

شخص را پایه بروشت ز دنیا وقتی
نیک دیدیم مثل شبنم می‌شد

روزگاری بکجا رفت و هر لاله رخی
زلفش از دست من آشفته و درهم می‌شد

گر پری انس بیابان و بنی آدم داشت
یار با کل بن دل باخته همدم می‌شد

کسیکه یار خوش آواز ماه رو دارد
ز نعمت دو جهان هرچه هست او دارد

ندشت نافه به آهوی چین مرا قسم
از آنچه طره او در شکنج مو دارد

ولا برای چه پیوسته بزلف نگار
تو زخم داری و آن طرفه مشک بو دارد

بخیر باد صبح زمان باده کشی
که در اوان صبوحی می و سبو دارد

که از خرابی تن جان من هراس نداشت
که در شکست قفس مرغ آرزو دارد

[illegible]
روزگار [illegible] تحقیق آبا
[illegible]
[illegible] یقین آبا [illegible]
[illegible] از آفاق [illegible]
[illegible]
[illegible] بهر آنکه [illegible]
[illegible] سیر شرق [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
خلق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] آرزو [illegible]

جنون بواسطه کن کر بعشق کارت هست / جنون بود که بر عشق آبرو دارد

سپهر کهنه یکی قبه بی‌بشر ثبات

ز ابروان تو کلاهین ... دارد

فلک به شیوهٔ اهل صفا نمی‌کرده / دل تو با دل من آشنا نمی‌کرده

جفا کرشمه بتحدی نکرد و آه ولیش / که در حوالی اهل وفا نمی‌کرده

بعجز و لابه و سوگند و التماس و دخیل / بقتل من دل سنگش رضا نمی‌کرده

دل آنچه میبرد آنست و بس و رنه / بخال و خط حسنی دل ربا نمی‌کرده

چه التفاتش دل من بغم بود یا رب / که یک نشاطی از غم جدا نمی‌کرده

باین وسیله دلش میتوان ربود اما / دلم چه حیف که آهن ربا نمی‌کرده

عبث بناز طبیبان چه میکشی کلیمی

ترا که درد پذیر دوا نمی‌کرده

سوای صورت نوع از میان نخواهد شد / کم و زیاد به جنس جهان نخواهد شد

بهر کجی که در آید حقیقت معنی / جز اینکه بر صور این و آن نخواهد شد

نشان گرفته هر آنچه از حق و باطل / چنانچه در نظری پاشان نخواهد شد

بسی نشیب و فراز آمد از مرور دهور / چنان مدان که زمین آسمان نخواهد شد

چنان

چنان وجود عدم می‌شود محال بود / بهیچگونه مکان لامکان نخواهد شد

زمان عیش قبوبتی دگر حواله مکن / که وقت عمر کسی را ضمان نخواهد شد

متاع جان چه متاع است در بها یا رب / که از وفور و فزون رایگان نخواهد شد

کسی که گرگ نه بخشد شبان گله را / که گرگ بر گله کس شبان نخواهد شد

ای آنکه جان بعبث میکنی بپای حسود / حسود با تو بدل مهربان نخواهد شد

معامله با غیر عشق اگر داری / مکن که سود تو غیر از زیان نخواهد شد

نسیم باد بهر که نوازشی نکند / نهال سرو چمن در جهان نخواهد شد

زمانه گر نه مدارش بود بقوادی / چرا بکام بجز قلتبان نخواهد شد

ز تیر خویش گرت خنده بر کمان آید / کجا که تیر تو هم بر کمان نخواهد شد

باین زبان که تو تقریر میکنی کلیمی

ز صد یکی بسر فهم آن نخواهد شد

دل چو خالی شود از غیر و پر از یار شود / مخزن سر خدا مطلع انوار شود

سالک اندر حرم قرب چه محرم گردید / حامل وحی و الهی صاحب اسرار شود

اگر آن زلف چلیپا که من میخستم / ای بسا رشتهٔ تسبیح که زنار شود

هر کرا بار غم عشق بدل بگذارند / از همه کار جهان فارغ و بیکار شود

شادو وارسته ز عالم چو هما بون غیبت | که بدام غم عشق تو گرفتار شود
عزت عشق کسی را که نصیبست آن | آنکس اندر نظر اهل جهان خوار شود
آنچه در وقعه مبدأ به پینده ندانست | خفته از خواب بدان لحظه بیدار شود
منکر مشرب صوفی که دل صاف نیست | مرد این کار نبودست در انکار شود
هر کسی کار به فکند و بجان فارغ شد
گلبن افگاه چه باشد سبکبار شود

ای لب پسته و دهانت قند | دلبری لاز نقل بوسه دو ابرو بخند
برای دل جمع ز شفقت تو | دست من کوته است و شاخه بلند
محتجب می شوی زما تا کی | خویش در پرده میکنی تا چند 5
خط لب لعلت از زمرد | اهی چشم بد نیافت گزند
آفت مرغ جان و آهوی دل | ترک ابرو کمان زلف کمند
خسته مور ضعیف را دوبار | کاه کوهی شده است جنبر الوند 5
دل گلبن بهر کجا دیدی
تو بجان منتش بگیر و به بند

دل ازمن پی سراغ وی نشان شد | ندانستم کجا رفت و چسان شد

درختی را که از جان پروریدم | بر و بارش نصیب دیگران شد
ز مرغ دل من آنکه دست شستم | که مژگان تیر گشت ابرو کمان شد
اگر پروانه را آتش نشستست | چه باشد شمع را آتش بجان شد
خرابات مغان ما را مکان است | مکان ما خرابات مغان شد
بنا گاهی در آمد زاهد از در | بسر ما را بلای ناگهان شد
بهر جا مهربانی بود گلبن
بمن از بخت من نامهربان شد

رندان خاک میزدرست دیگهند | چخویش و باجبر ز دل ماهی دهند
چون بنگری بذات یکی بیش نیستند | هرچند در تعین و تعداد دو دهند
تا صبح مجال بند توام نیست رخصتی | یاران باده منتظر و چشم در رهند
نازم به دلبران بمن از رشک بو | کز قد و چهر عزت ام سرو و مه اند
چه بود امار و در پستان مه رخان | کز سیب طرفه هم ترنگان بهی بهند
افسوس کز عداوت و رشک برادران | یوسف چون بیکنه و جرم در چه اند
گلبن ز ره روان طریقت بجیرتم
زیرا که با وجود صد شعبه گمرهند

بیزارم از آن دل که غم یار ندارد
پر درد بسر می برد و عار ندارد

زاهد که ره مسجد آدینه نپوید
راهی بسوی خانهٔ خمار ندارد

تا سینهٔ من بوده ولی داشته نالان
این خانه چه و قیمت ده چار ندارد

خالش همه دل برد از جوف خط و زلف
آن دزد و چه دستی که شب تار ندارد

این عهد چه عهدیست خدایا که بهر جا
صاحب هنری هست خریدار ندارد

از کشور حسن متحیر ز چه آن ملک
جز مردم افسون گر و طرار ندارد

در پای خم باده فکندست وگرنه
درویش چه ارزد و دستار ندارد

در قافله فارغ دل با خاطر جمع
آری منم آن کس که خر و بار ندارد

این مدعیان در طلب شه و زر اند
کو آنکه با این همه سر و کار ندارد

دل گفت انا الحق و نبودش ز کسی خوف
منصور هر آنکس که سر دار ندارد

بی درهم و دینار دنیا خوش نبود آن کو
خاطر بغم درهم و دینار ندارد

از گلشن عشق آنکه گلی چید و بر شد
دیگر ز درون میل بگلزار ندارد

بر نافهٔ آن زلف بیابیست جان زند
کش غالیه هم طبلهٔ عطار ندارد

غافل مشو از آیت بهدی و فصل نخ
هشدار ره گلبن گل بیخار ندارد

لم

پیران که خلف نشد
چراغان ... یاد نشد
... نشسته ... بندی
عار و ننگ نشسته ... بستند
آن کسانی که ... بستند
گلبن ... بسم و در زر کوب ... نبود
درد و کوهر ... [illegible]
بار اگر یار و همزبان باشد
مونس دل انیس جان باشد
آن نهانی نه شکار بود
آشکاری است کان نهان باشد
تو بگو همه این اسم آن بود
من بگویم همه این اسم آن باشد
مستمع می شود ز گوی [illegible]
متکلم به زبان باشد

بهمه جور تو خورسندم و راضی بوجود
جز فراقت که بهجران نتوان شد خوشنود

دیدمش مست بچشم خود و رحیم نماند
آنکه در خوردن می منع کسان می فرمود

تا بیستی شنوی قصهٔ محمود و ایاز
بشنو از من بشنو و قصهٔ عاد و ثمود

صبح را صدقی و کذبیست بدل آگه باش
نار موسی است که نورست نه نار نمرود

رنج بیهوده نگیری پس از آن هیچ علاج
صیقل ار گرت زنگ غم از دل نزدود

بخرابات مغان نیز برفتم اما
دل و خاطر ز می و نی نکرم می آسود

عکس ساقی نتوان دید دریغا در جام
نتوان خورد شرابی که بود درد آلود

نشدم گرم دل از آتش رویش نفسی
کور گشتم و یا از گریه بر آن خط چو دود

خم زنگش اگر این است که من می بینم
چهرهٔ سرخ بسی زرد کند چرخ کبود

هیچ کار و عملی نیست بدون کیفر
رو و درود است بهر خانه مکافات سرود

ای مجاهد بفکن سیف و می صاف بگیر
که بشمشیر مسلمان نشود نفس جهود

غم و شادی امانت مخور و بار بخور
چشم بر عاقبت انداز و به بین کاه درود

قربه از مدح کسان نیز نکوی ز انکار
زانکه در لاشه بذر و چو با دارد درود

هر چه را می نتوان گفت حسودست بلا
بنکلافش بنود غیر چه جان حسود

نکشد زحمت بیهوده حق او راست عزیز
درد گلچین بعد او نپذیرد بهبود

چه امروز آید ... سرور بود
بهمان ... حظ ... از ... باشد
[illegible]
... چون ... دل ...
خوش ... [illegible]
بجمال خود ... آن دلبر
ناظر ... چشم ... باشد

هر دل که شکست از غم و پیوند بلا شد / جا نهاد بنفد ایش که نظرگاه خدا شد

از خویش رهی جست بمرغوله جانان / هیهات دلیل دل من باد صبا شد

آن جان مجاور که سما فرش و نجف تخت / اول زکی آمد و آخر بکجا شد

لسند در خانه ثروت با محمد / هم شکر خدا را که در میکده وا شد

با کار خداوند رضا گشتن ز خود نیست / هر بنده دراز کار خداوند رضا شد

گردید بلا قامت معقوف با جابت / ابروی تو هرگاه محراب دعا شد

کلیم دل جمعی که مرا بود خدا یا

صد بهره پریشان تر از آن زلف دوتا شد

می گساران ز کرم باده بدستم دادند / زلف ساقی ز پی جام بدستم دادند

چند دوری قدح و رطل بمن پیمودند / تا بکوشش دادند دل باده پرستم دادند

در سحرگاه صبوحی بدم صبح و شفق / خبر از واقعه روز الستم دادند

قلب بنهادم و از معرکه گرفتم تا حب / چون صف لشکر مژگانش شکستم دادند

پرسشی از دل کلیم گرفتم دیدم

دست دیوانه گرفتند و بدستم دادند

کس بدین خبث سخن بسیار دیدم کم رسید / کز بد آموزی شیطان از وی آدم رسید

کی جوش لاله سر باغ و بوستان می بود

اگر بدل و داغ دارم ... بودی

بر سوای بخت و طالع موجی دارد بجو / کز پی شادی بهر جا رفت دل بر غم رسید

عشق را خواهی رسیدن تا بپایان در طریق / هر کجی خاشاک دریا تا بقعر یم رسید

باده بخش چند میگیری تعلل در کرم / فصل وصل بلبل آمد موسم گل هم رسید

ز آتش می کز غمش زردشت می سوزد هنوز / هر که او دل پیش آورد او بجام جم رسید

با خمار می لب از وصیه من جنبوش تیز / در رکاب آن ساغری کز دست نامحرم رسید

چون گرفتی صبر در پی همدمی آمد بیاد / خوش بزی ایمان که اینک همدم آمد همدمم

تشنه کام آب میجوید ترا با غصه باش / آنکه در دل زخم داری غم مخور مرهم رسید

رفع مانع کرد خواهم فضل یزدان / ای رقیبان منتظر باشید من خواهم رسید

میرسد بر طبع کلیم از عنایات حبیب

آنچه از روح القدس در حمل بر مریم رسید

صبر اگر زور زبید او تو ام پاک نبود / مست با می ز خمارش دل غمناک نبود

آنچنان تیر تو کامد ز کمان بر دل تنگ / باد هرگز بچنان چابک و چالاک نبود

دولت عشق بهر گونه گدا را نه دهند / بهوای تو سری شد که هوسناک نبود

آنچه در زهر فرقت ز وصالت دیدم / لله الحمد که با عالم تریاک نبود

عکس طیب ز چه جای بجهان میجوید / هر کجی جام مبید آینه پاک نبود

۷ لله ... کاش که با نشئه تریاک نبود

گر زمین پست نمی شد بر چشم مردم
هیچکس را بنظر رفعت افلاک نبود

دل صد پاره اگر رخنه نبودم از تیر
پس درین حال مرا سینه ز صد چاک نبود

استعانت بچه رو خواست ز جیحون سلمان
آنکه جیحون بگو دیده ما پاک نبود

گلبن انگور دران روز که تخم دل میریخت
که درین باغ نشان و اثر از تاک نبود

شب هجران سحر نخواهد شد
صباح وصل میسر دگر نخواهد شد

ستاره که مرا هست در وبال بود
درخت طالع من بارور نخواهد شد

زجان من اثری تا که هست میدانم
ترا بحال دل من نظر نخواهد شد

بسی غزال درین ره رفت شاه و وزیر
ترا بکلبه من چون گذر نخواهد شد

مکن زناله دل جان من تو اندیشه
چو او سپهر بهر کس خبر نخواهد شد

به پیش آه دلم درمیا برای خدا
که شعله هر چه بود بی اثر نخواهد شد

نصیبه که مرا داده اند روز نخست
چو کم نگشت و بیشتر نخواهد شد

بفطرت آن حجری کو شبیه بیاید گشت
محال و ممتنع است این که گهر نخواهد شد

چگونه صوف شود بر زبان بی نمکی
بسعی و کوشش حنظل شکر نخواهد شد

ز جور دشمن استاد چون شود شاگرد
دلم بود عدوی شیر نخواهد شد

جهان که منبع ضد و تقابل آمده است
سر است چه ایست که بی خیر و شر نخواهد شد

میانه عمل عقل و عشق فرقی هست
که کار ریشه چو کار شرر نخواهد شد

زحیله خلق خدا میکشد بناکامی
کسی ز دست فلک کامور نخواهد شد

بگو بطایر دل پا بقفس زن و بسوز
ترا نصیب دگر بال و پر نخواهد شد

درون دایره عشق هر که پای نهاد
دگر چو نقطه از انجا بدر نخواهد شد

صبور باش دلا وقت یار از آن تو است
دوام نوبت غیران قرار نخواهد شد

بهیچگونه ندارم نشانی از دل خویش
دگر ز گم شده من خبر نخواهد شد

حسود پایه گلبن کیش بدست افتد
که هر چه جان بکند پای سر نخواهد شد

بیا که جان ز تو ام کام کار خواهد شد
مرو مرو که دلم بی قرار خواهد شد

بگو بمرغ چمن ای صبا که غصه مخور
صبور باش که فصل بهار خواهد شد

ز گشته سر و علم گشت میزند بلبل
مگر که پادشه گل سوار خواهد شد

جفا ز حد مبر و جور هیچ مکن
ز حق بترس که روز شمار خواهد شد

اگر چه یار نهفته است لیک دل خونخوار
چرا که تا نگری آشکار خواهد شد

ز آتش گل رخسار یار می بینم
گران چو لاله دلم داغدار خواهد شد

بیک نکبت فراق تو با تیهم تا بکی
بدولت وصال تو با تیهم تا چند
گیسوی تو چون کمند آهوی دل بود
آهوی دل گرفت بگیسوی چون کمند
چه چیز کان بلند شود در رفته بست
چیزی بپست در نفتد کان نشد بلند
می بایدش که خرقه بپوشد ز بهر پند
ههرفه و معتبر و از جبه بر لبس
نکوفتن نصیحت مرا می گرفت پند
بر هر که بر شفقتن مردم بگویت
با من هم آشنای مردم شیفتند
تا چیست آشنای که بیگانه نیست
سیکوی قربت و بیگانه بیگنند
خوش سکنی بکلهن دل ساده
و له

سر از خجالت رویت چگونه راست کنم
چنانکه خاک من از شرم غبار خواهد شد
بهر طریق تو نیکی بگیر و بد مپسند
از آنکه نیک و بد روزگار خواهد شد
شکاری دلم از بند غصه خواهد رست
اگر بزلف کمندش شکار خواهد شد
بصد امید دل ریش خویش خوش کردم
بیاد آنکه بدستت فگار خواهد شد
هزار حیف دریغا عبث بدل بستم
که پای مال غم روزگار خواهد شد
اگرچه شربت عذب است چشمه زدست تو
بکام من همه چون زهر مار خواهد شد
گر این دل آنکه من دارمش خبر از کار
مقیم حلقه گیسوی یار خواهد شد
بهیچ عهد مپندار جان من هیهات
که عهد دل شکنان پایدار خواهد شد

بوصف پیری و شیخی چنانچه کلهن را
تو جام می بدهی میکش ار خواهد شد

قرین زلف خط نازنین شد
سعادت با مبارک همنشین شد
ترا سیمای نغز و روی دلکش
کمال صنع صورت آفرین شد
بدست اهرمن دادند خاتم
چو انگشت سلیمان با نگین شد
بران دل نور رحمن استوی جست
که آن دل مغز عرش برین شد
ز خاصان هم بگویم علم و مشرب
که جوی شیره جوی انگبین شد

طو

بگویم فاش لا تا چه باشد
که رمز حمزه ثلث راهین شد
چو کلهن منهج علم الیقین یافت
پس آنکه در پی عین الیقین شد

دل خواهدم که تا پسری یار ور شود
و آنکه مرا ز پی پسری هم پسر شود
یار از شرابست منش در بغل کشم
این آرزو خوشست ولیکن اگر شود
دورش کنم ز رشک بتان اگر کنار من
یارب مباد دیده من با خبر شود
دل گشته صید دلبر صهیا و دوش شکار
ترسم خدا نکرده ز دامش جدا شود
روز قیامتش که بپایان رسیده
داند خدا که یک شب هجران سحر شود
این عمر را وصال میسر نشد بهیچ
هم نا میسر است که عمری دگر شود
عاشق را نخواند اگر تیغ بر کشد
اول منم که از دل و از جان سپر شود
اول درخت چون بر آرد شکوفه
من چه آن نخل همه بارور شود
ممکن بود که آتش دل هیچ فرو نشد
وز شعله سبب آتش و سوز از شرر شود
اما نمی شود که دل از یار بر کنیم
یار ار چه کینه ورز و با مهر تر شود
کاشی به بین که رتبه عینی گرفته
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
کلهن همش بکام دل خود کنند نصب
حکمی اگر بعزل قضا و قدر شود

سر به هوای یار کرد و نیست برابر
یارب چنان بسری بیابد جان و داری بباد
چشمم بر بهره دلدار او فتاد
رضوان ز در بهشت بر کیا آمد
یارا بجز تو نیست مرادی از آن مراد
یارا بجز تو نیست مرا بی تو خرم
یارم نمیکنی و ازین غم نمی آرم بیاد
غم میخورم از آنکه ز دست رفت
جانا زمین اگر دل ارزش نبند
نبندمش چنانچه دل ازو بسیار
بود است آن قدر و تو بشنیده قرار
در پیست ور نه گذار او به لاعلاج
هر دو کاری نمی کند که باد
سیکو دا سخن بلبش لا می
آن هیچ که وم ازان در حیرت
بار دل امن استم بار دل یاد

میخوارگان که زنده دل از جام باده‌اند / در پای جام باده بجان ایستاده‌اند
سرخوش بپای خم شبان دایم اوفتاده / چون دست اختیار بمستی نداده‌اند
آنان که مالکان کلید کرامتند / درهای بسته از کرم خود گشاده‌اند
بر بارگی چرخ سوارند لشکری / گر ره روان عشق به پیش پیاده‌اند
رندان چه نیاز ز حکمت بهر کی / گر نقش می‌نهند و باصاف ساده‌اند
اولاد آدم از زن و از مرد آمدند / الحمد لله تا که ز مادر نزاده‌اند
خوش آن کسان که گنج فراغت گرفته‌اند / گلشن صفت بگوشه عزلت فتاده‌اند

روی خوشت آتش است و ماه نباشد / با گل خطت غیر دود و آه نباشد
ببر راحت بگو چه من بنشینم / ور نه بکوی توام ره راه نباشد
عفو خدا بگذرد ز جرم و جنایت / بنده نباشد گرش گناه نباشد
ای دل غافل میان اصل زنخدانش / نیک نظر کن به پای که چاه نباشد
با شکن زلف چین کچین که تو داری / می‌شودی روز من سیاه نباشد
صرصر اگر بفکند درخت نشاید / کت غمی درد از گیاه نباشد
گلشن درویش باش انکه بعالم / طالب دستور و پادشاه نباشد

غم و هم [illegible] غمی بود / [illegible] زیاد
[illegible] قدمه بود / [illegible]
[illegible] ستاده / [illegible] استاد
گلشن [illegible] اگر تو زنده او / [illegible]
دل پر هوس بنفعه [illegible] تو نکو سزا نباشد
بخلاف دعوی من [illegible] نیازی
دل اگر خوش [illegible] که نبود تو دل خوش چرا نباشد
دل اگر خوش و گرنه بنفعه [illegible]
برای که درد ما شد غمش از دوا نباشد
برای که درد نبود غمش از دوا نباشد
نظر خطا نبوده نظر خطا نباشد
به نظاره چشم حق بین [illegible]
بجز از خدا نبود است که بنفعه در حقیقت
که بود که در حقیقت بود و خدا نباشد

[illegible]

دل آینه روی دل آرای تو باشد / جان آینه دار رخ زیبای تو باشد
بودی که جهان راست سراسر بتماشا / هم پرتوی از نور تجلای تو باشد
با عاشق شیدای تو دل راست پیکار / دل در طلب عشق شیدای تو باشد
گر در خور سودای تو نبود تو سر / سر باشد اگر در خور سودای تو باشد
جای تو چو دلهای شکسته است دل خوش / دلخسته شکستیم تا جای تو باشد
چون ای ترا سالک ره نام نهادند / آن سالک راه است که جویای تو باشد
گلشن که دل از غیر تمنای تو پرداخت / تا هست دل او بتمنای تو باشد

سخن سوخته جانان دل از آن می‌سوزد / خامش از پخته چه علمی که چنان می‌سوزد
آتش آن نیست که شمع از تف آن در سوزد / آتش این است که جان من از آن می‌سوزد
ای گمان کار بدوزخ چه کنی وقت عبور / شعله نار جهنم که گمان می‌سوزد
دل نهان سوخته گو به چند شب و روز / دل سودازده‌ام جمله نهان می‌سوزد
کس چه بیند که چه از ستر خدا می‌بینم / آتش است آنچه بگویم که زبان می‌سوزد
روغن پیر خرد بود زهی زیت نصیبی / که از آن شعله عشق جوان می‌سوزد
بزبان دل زهی جان بزبان نسپاری / آتش عشق زبان را و زبان می‌سوزد

بوفا کی [illegible] وفا [illegible] دل را [illegible]
که وفا [illegible] نباشد
[illegible] دل [illegible]
دل [illegible] نباشد
چه [illegible] نباشد
همه جای [illegible]
دل [illegible] نباشد
دل [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] نباشد
[illegible]

سبز کرد و زد دم باد بهاری به بهار
آنچه از باد خزان در بحران می سوزد

آن محل منزل عشق است که هرکه صبر به
قدم آنجا بنهد خویش به آن می سوزد

عاشق از یار بگوید دو جهان خوشتر به
گرش از دست برآید دو جهان می سوزد

منکر شعلهٔ طبعت شود آن شیخ کلابن
خار چون در دهن گل سخنان می سوزد

من و جام می پرستان که جهان نمای باشد
من و های و هوی مستان که فرح فزای باشد

سر کوی عشق داری من و مای خود بگذر
که در آن مقام دلکش نه من و نه مای باشد

زکی آن عشق نبود مپندار دعوی او
به بلای عشق هرکس نه مبتلای باشد

چه عجب اگر زند دم بدلش غمی نباشد
دل شاه را چه دردی ز غم گدای باشد

دل پر ز رخنهای دلبر همه تنگ سینه گوهر
سر پر هوای جانان همه عار پای باشد

می غم زدا طلب کن تو عدوی غصه گر
که عدوی غصه هر دم می غم زدای باشد

دل با نوای لالا دل بی نوای کلابن
که نوای دردمندان دل بی نوای باشد

هرکه دلدار ز مهر به دارد
دل به منت ز رهش آسان دارد

آن دلی را که غم جانان نیست
زنده نبود اگر چه جان دارد

یار من گر من است در پیچ
خویشتن را ز خود نهان دارد

از پی صید چشم صیادش
دایماً تیر در کمان دارد

مرغ در دام عشق افتاده
بی‌جا فکر آشیان دارد

بصعوبت برون شود زانجا
سخنش شکوه از زبان دارد

منطق طایر سلیمان است
ملک کلابن دگر زبان صحو

هرکه مرا چشم بکوی تو در افتد
کوئی که نگاهم بجهانش در افتد

در نگذرد از پیر و جوان عشق که آتش
کارش همه این است که در خشک و تر افتد

هرکس بتو نزدیک تر آید بد از آنجا
از هر چه سوالست تو دور تر افتد

ز ارباب محبت که به ده ره نه چنند
فی الجمله ندیدند کسی بی هنر افتد

در صحبت صاحب نظران طالب قابل
مقبول شود آخر و صاحب نظر افتد

در تربیت مهر تفاوت نبود هیچ
گیتی تحفه منت گران بدگهر افتد

در کوی خرابات چه تریاک است آنجا
هرکس که خبردار شود بی خبر افتد

نخلی که تحمل نکند سنگ کسان را
در باغ همان به که بر از ثمر افتد

هر من زخود یار جدا از کلبه کلابن
کلابن زچه از کلبهٔ خود در برافتد

گو میکده پر چو بار سر برای پای چه بود دل
دل را اگر نه عقرب زلف تو می‌زند
من نیز هم بسوزن مژگان ... خار آنک خلید
از گل رخی بپای دلم خار ... مژگان
از رشته فراق مرا نیست ... قد من خمید
نه زار هست ... اگر ... سلیمی
از هر شد و مرید ندیدم ... ترشد و دارم
دیدیم که جهد ... لطف و محبت
شیخا ... عمر ...
دولت زیاد و خاتمه ... بر ...
کلامی نیز ... کتاب ... بود ... مجید
سوگند میخورم به کلام الله
...
سر کار دل ... آشکار شد
با دل روز کار شد
طالع ... کرد باوری هم
هر گاه ... یار شد

مارا بگل و خار سر و کار نباشد / آنجاست رضیی که گل و خار نباشد
هشیار و خرابات نه آنجاست / آنجاست خرابات که هشیار نباشد
دل دار نبود است که بود است دل آزار / دل دار اگر هست دل آزار نباشد
فصل است میان حق و باطل همه با ... / با روشنی روز شب تار نباشد
آنجا نه محل است که آئی بحرم و ... / میخی نه بود مسجد بازار نباشد
بردست لبی کیش کرانیم ولیکن / یک سبحه نه بینیم که زنار نباشد
با شعله نارنج توان مشغله جست / گر شعله باده گل انار نباشد
بیچاره نگوییم که تو مجبوری و من هم / اما هیچ ملکی به زحمت ... نباشد
از زاده پرارده یارب چه دارم / این سال اگر زلف آن یار نباشد
بر لوح دل از ... نقش ندارم / شنجرف رخی کش خط زنگار نباشد
زان است که از علم و عیان هم متعال / هر کس خبری داد خبردار نباشد
نه عالم و نه جاهل و نه مست و نه هشیار / کس را خبر از عاقبت کار نباشد
کوسانه و خر جهره خر ... / حق دارد اگر طبع گهربار نباشد
کلامی چه بلائی است معنی / اما بنگر نیک که دستار نباشد

مشعل ماه و چراغ می کند رشته و رود / گاه بانگ بربط و نی گاه صوت چنگ و عود
شاهدی ساقی پری وش چون صبحان ... / مطربی زیبا و دلکش چون مسیحان ... بود
عزلتی از خود پرستی صحبتی با درد عشق / همتی در شکستی دولتی با اهل وجود
خبز و لحمی با فطیر و تخته بر قرار کفاف / عاشق و عارف ندیمی قابل گفت و شنود
باده برداری چو گلبن با وفا و بی غرض / صاحب اسراری چو همت کش جهان از جان ستود
هر که این عشرت نجوید مرد ما او نیست
وانکه این دولت نخواهد آدمی آدم نبود

درخت سبز شد و سرخ گل ببار آمد / جهان بکام دل رندی گسار آمد
گذشت عهد خزان نوبت بهار آمد / دهل که توبه بزن غیر رفت و یار آمد
خریف هر چه نهان کرده بود از ... رفت / ربیع شحنه شد و جمله آشکار آمد
مرا علامت روز مراد ظاهر گشت / دعای نیمشبی عاقبت بکار آمد
چو کار و بار جهان ... سپهر کهنه ازین ... مدار آمد
زیر باده فروشان ... / درین معامله ام عقل ... آمد
قرار و طور جهان بر تقابل ... / براین نسق همه اوضاع روزگار آمد
بود مخض ... شرف ... / چه هم کرامت اعیان با اعتبار آمد

اگر دل
ز پیکر و ملال بود ... مست
آئینه ... ز ... نفی
همچو ... قرار مست
دل ... سنبل
میکشت چو گل ... مست
روشن ... بت ... است
با باده خزان به از بهار است
... بکو بهار ...
... دلم چه ...
... شکار ... شد
غیرش چو ... لاله ... مست
خون آبه ... لاله ... شد
مارا دل ... عذار ... شد
... قصه ...
... روزه ... سوار ...
... همچو ... شبیه ...
شبها دل ... مست
تا صبح در انتظار ...

کشیده‌ام همه دردی بروزگار از دل
بر گشته‌ام و بلا دردِ اختلاط را آمد
ز رنگ سرخ و رخ زرد و روزگار سیاه
چه رنگها که ز عشقم بروی کار آمد
ندانم از سر زلفش چه دید این دل من
که رفت با همه آرام و بیقرار آمد
پس از کناره گرفتن ز خویش و بیگانه
حبیب من به همه ناز در کنار آمد
هران دری که تو اش سفته ساخت خوش گلابن
بگوش عقل بریدم که گوشوار آمد

گر ترا حلقهٔ گیسوی گره گیر نبود
دل دیوانهٔ من پای بزنجیر نبود
زود خنجر نکشیدی و جودی را کشته
تو مرا از چه به آیا بکشتنی نبود
نغمهٔ روز وصالت بحجه اسکم بود
شب هجران اگرم نالهٔ شبگیر نبود
جرم از جانب ما قابلی بست همه
ورنه هیچ لذ طرف داد تو تقصیر نبود
کشت ابروی توام تا شوانم گفتن
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
هرکس امروز کجا بر نهجی میرسید
ساز عالم اگرش بانگ بم و زیر نبود
سینهٔ آتشکده داری بشگفتم ای دل
جمرهٔ بهر چه با آه تو تاثیر نبود
هر جزاء مراتب بتفاوت دیدم
هیچکس را بکسی کلی تو غیر نبود
من نمیدانستم بهر که اثری در عالم
پس بعالم خبری نیز ز اکسیر نبود

همه کارش بمراد دل و خاطر بشد
آدمی زاد اگرش قدرهٔ تر نبود
ناجوان مرد بلی طالع و بختی میداشت
ورنه گلابن بمدد آن قدری بر نبود

بپای ناز تو دست نیاز ما نرسد
که دست شمع و بلا بر کدر زبان نرسد
فغان و نالهٔ محمود دل ز مهجوری
چه می‌شود که بسمع دلا زمانه رسد
نوای زهرهٔ چنگ اگر چه کارگر است
ولی بزمزمهٔ سوز ساز ما نرسد
سبب کمال تکبرات زاهد اینکه نه‌ام
اگر بگوش تو بانگ نماز ما نرسد
بکش یار گلابن از دست کوته تو
بجای حلقهٔ زلف دراز ما نرسد

فصل گل رسید و موسم فروردین شد
می رنگین بکف آورده جهان رنگین شد
راحت دامن خورم بشی کشت نصیب
که مرا خشت خم جای عوض بالین شد
جان بری شاد و غم دل مخور از بهر حریر
که بتن میبکند جامه اگر پشمین شد
بهوای سر زلفش دلم از دست برفت
چه حدیث است کبوتر ز پیاش شاهین شد
لذت کوه کن از تلخی جان دادن بود
که همیشه سبب شور دل شیرین شد
هر چه داری بط و مینای تهی کن در باغ
هر کجی صحن چمن پر ز گل نسرین شد

تا بپایانش نرفت است کسی چندین مقال | لاجرم کار درین مرحله بر گلبن شد
بهمان روز ره رخسار تو گردید چو ماه | نیز شب گشت من دل باخته چندین پروین شد

شعر گلبن شغف نکهت انگیخت ولیکن
مطرب مجلس ما نظم جلال الدین شد

شاد آن کسی که باده بهم پیمانه میکند | ماوای خویش منزل میخانه میکند
پروانه را ز خنده خود چون بسوخت شمع | آنگاه شمع گریه بر پروانه میکند
ترک هوای فکر گرفت است در سحر | دل آرزوی ناله مستانه میکند
زنجیر زلف اگر بنماید به عاقلان | دلهای عاقلان همه دیوانه میکند

دشنام از اشنا بشنید است لاجرم
گلبن دعا بمردم بیگانه می کند

پیش قدی که دل نشسته بود | سرو بالا بلند پست بود
حذر از ترک مست او ای دل | تیغش از هر طرف بدست بود
صید دل در کمند گیسویش | همچو ماهی درون شست بود
توبه من اگر شکست چه باک | ساغر باده هم پی شکست بود
می و چنگش نمیکند مردود | هر که مقبول در الست بود

ورنه کس [illegible] ماه رو بود
روز شب [illegible] چشم [illegible] بود
روی با [illegible]
لاجرم از من دل [illegible] زلف [illegible] بود
خوشه پروین ترا چون [illegible] من بود
در تماشایش خط [illegible]
دل بیازارم [illegible] بود
گر مرا در دل ترا [illegible]
هر تنی را از سر لطفش [illegible] بود
دل ربایی [illegible]
آنکه [illegible] بود
باعث [illegible]
باشد [illegible]
ورنه [illegible]
جان و دم [illegible] بود
سرو سیمای [illegible] بود

آستین می فشاند اگر زاهد | دیده می شد که بت پرست بود

از من گلبن توقع چیست
مفتی و محتسب چو مست بود

مرا که دیده گرفتار حسن روی تو باشد | فراغت دل و خاطر درون کوی تو باشد
درون دجله فتاد است و تشنه مطلب آب | تو در کنار روان و دل بجستجوی تو باشد
زدست برد غم روزگار و جور زمانه | گریزگاه دل من شکنج موی تو باشد
فرشته و ملک از خلق و خو بهره ندارد | فرشته خلق تو دارد ملک بخوی تو باشد
چو عطر بوی تو آمیخت در کجات غالیه بود | که عطر غالیه فیضی ز عطر بوی تو باشد
بهر طرف که توئی من بآن طرف نگرانم | بجای نی نرود چشم من بسوی تو باشد

چه می شود دل گلبن ز آرزو بدرآری
که وا بماند دل گلبن در آرزوی تو باشد

کوشش من چه بود گر کشش او نبود | آن گلی راست مشابه که ورا بو نبود
بچنان لطف نگه کردن و رفتن خاش | حق گواه است که در قوت آهو نبود
خال هندوش آتش رخسار پرستش نکند | غیر ازین قاعده مذهب هندو نبود
گر طلبکاری و قاصد میخانستی | ره بدان نیز کزین کوشش بآن سو نبود

قلیل
فعلت خوردن [illegible] مجلس الان
کار [illegible] بود
کلخن حمام تقوی [illegible] بود
لیک [illegible] گفت
[illegible] بود
سوج [illegible] بود
ولی [illegible]
هر کس [illegible] دارد
کاری [illegible]
مطلب [illegible] دارد
طالب [illegible]
نظاره [illegible] دارد
بسته [illegible] دارد

دل ز پهلو بفسون و بحیله بگرفتش / تا مرا زخمهٔ تیر تو به پهلو نبود
انچه دل برد ز دست من و در پا افکند / بخدا پیچش زلف و خم گیسو نبود
هست خورشید تعالی الله و ما چون ذره / ما که باشیم که باشیم اگر او نبود
خیره آن دیده که نور تو در ان دیده نبود / تیره آن روی که حسن تو در ان رو نبود
سر عالم چه اگر در خور آن افسر نیست / این قدر هست که چه تاج تو پیدا کو نبود
زور فرهاد ز سرپنجهٔ دست دگریست / بیستون کند کنش از قوت بازو نبود
ای مسلمان بدم از دست زن بهر خدا / بت پرستیش الهی بت بدخو نبود

پای کلبن نگرفتست بسر منزل عشق
لا جرم خون جگر تا ش بزانو نبود

بر بر چهره چرا زلف مشوش دارد / بلکه جادو و عجبا خوف ز آتش دارد
نبود در دل او آرزوی خود بهشت / هر که در سر هوس یار پری وش دارد
خوش ندارد دل من تا خوش عشق از که بود / تا خوش عشق چه باشد دل من خوش دارد
نکشیدست بخود هیچکس لذت لب دل / در چه هنگام که نی نالهٔ دلکش دارد

همت پیر مغانست بکام کلبن
در قدح بادهٔ بی غل می بی غش دارد

دل داره بنیش نیش تیر تیری دارد
دل داره که بمخیت بر پی چند
بر بوده دل از دلاوری نکار دارد
زان ابرو دست در کمند زیاده
در هر داوری چو جهد ز رکیب دارد
دل باخته در زلف کرده و اله
لیلا بر زلف عذار دارد
عذرا محو عذار چری
چون خون در درون نافه چری
با طره شکست دارد
می پرورش شیرهٔ جان
دل مهر تو در سکون دارد
مفت است به اهوان و مرغان
چون یار سر شکار دارد
زان بسته ز عشق راست
بوی یاد و بهار دارد

دل

دل از دلدار و دلدار از که باشد / همه از یار تا یار از که باشد
شب تارست و بر کس نیست روشن / که روز این شب تار از که باشد
که میداند بجز حق در حقیقت / که تسبیح از که زنار از که باشد
ندانستم درین سودا بفرجام / که این دکان و بازار از که باشد
کل و خارند با هم بر سر جنگ / سر جنگ کل و خار از که باشد
کس از قاضی نمی پرسد که آخر / می از خمخانه خمار از که باشد
نداند فلسفی هیچش خبر نیست / که این تاثیر و آثار از که باشد
گر این عالم ندارد شیء پادار / پس این اشیاء پادار از که باشد
اگر کار بد از خلق است باشد / بغیر از خلق بد کار از که باشد

سر سالوس با کلبن اگر نیست
پس آن مندیل و دستار از که باشد

نمی بینیم دل پیدا اگر باشد فلان دارد / که خوشا پنهان کردست و در هر جا نهان دارد
فغان کی می تواند کرد بلبل بر هوای کل / کل از حلقوم بلبل بر هوای خود فغان دارد
همه از سوزش پروانه در حسند دل از آن / نمی سوزد دل بر شمع کو آتش بجان دارد
کیش آن کو سفند از کرک خوفش نیست با خوف / کز اغنام شعیبست و چو موسی شبان دارد

خوف

بی بی که ازان انجم
بس لاله دارد عذار دارد
چو به پرور غنش بود تیز
جان کو دل ز کار دارد
ان کو دل ز ان را
در فتنه بقعه اسپ ان را
زین سر روز کار دارد
لطیف
میخانه صفا و نزهت دارد
از عارض بیک یار
جرا هر کز نمیکشد یار
سر سیکند اختیار دارد
در جانان و بیاید است
جان از جانان دارد
بیا که جهت بیاید کار دارد
ببیل از خار کل نه لد
ببیل از خار کل و خار دارد
در اینکه کل است و خار دارد

کو را باد شی آن نعمت سخنور نکته سنجی را / که معشوق سخن پرورد یار نکته دان چه بود

درین دامی که می بینی اگر عمری نظر گیری / نخواهی دید آن مرغی که باید از آشیان چه بود

نگار من چنان پنهان شده است از فرط پیدائی / که از خود خویش را از فرط پیدائی نهان چه بود

بکویش کی توانم تا در آیم ممتنع امری است / که یک در دارد و آنهم هزاران پاسبان چه بود

بپا زنجیر آهن دارم از جان سر بکفش / که من آن غزالم کو رسن از ریسمان چه بود

دل از این خاکدان نتوان گرفتن تو بر جبر او / که هر چیزی که دارد عشق در این خاکدان چه بود

بساغر باده میریزد بهر که می پرستان را / صراحی می شود محبوس تا روح روان چه بود

وفادار است یار من و با مهرش دل بود / خدا مهرش دل [illegible] که دل ما مهربان چه بود

ز هر نان گر کریم من نگیرد از انصاف است / که دریا با چنان عظمت بسر بار حباب چه بود

زبان لخت هر کاهی که بود خوش [illegible] / ز سود خویش در بگذرد سالک راز [illegible] چه بود

[illegible] صوفی است [illegible] / که در پشمینه پوشی آرزوی پرنیان چه بود

ز شاهان ملک و دنیا و آخرت از پار [illegible] / دل درویش می نازم ز نفرت زین و آن چه بود

سبک از غم برآمد گلبن و حیرت نمی گیرم

از آنجا نیک میدانم ز می رطل گران دارد

بحر پنهان شده موج نمایان باشد / عقل در حکمت این و رقم حیران باشد

با خدا هر که سری دارد و در دل دردی / از خود و خلق بهر گوشه گریزان باشد

مردم و باز فلک خاطر آزرده کو است / قاتل از کشتن من زانکه پشیمان باشد

رسن طره چون حبل متین است بگجا / دل روا نیست که در چاه زنخدان باشد

گر ای دیده مرا داده او داشته / تا کیم طعنه سرشک تو بدامان باشد

پیش خورشید چه نوری و چه تابش بود / ماه اندر حد خود نیز و تابان باشد

همه سر [illegible] / تا که دست که بر آن چاک گریبان باشد

عارض نغز تو با چشم چه شد [illegible] مثل / گل نوری است که با نرگس فتان باشد

گلشنا نیک پرنده سخن میگوید / به که جمعیت نظم تو پریشان باشد

میوزد باد و دماغ از من معطر میکند / کیست کایا راح ریحان زلف عنبر میکند

چون سها دعوی خورشیدی کند از طمع / کور مادرزاد باشد انکه باور میکند

ورنه پیدا بان بلندی که خورشیدان بود / کو ز نور خویش عالم را منور میکند

از می پرمغان نعتی نمیخوانده حیف / واعظ ابله همین تعریف کوثر میکند

که خیال او را مصور می تواند بفکر / انکه در خارج خیال خود مصور میکند

هیچکس آخر ندانست آن که باشد انجه / لیکن نکورویان مهوش را مسخر میکند

خسروی را اگر کلاه فقر و درویشی دهد / سر کند هم پادشاهی ترک افسر میکند

قصه ای خوش میکنی ای واعظ ولیکن از ورع / چنگ می بستایی حکایات از تو خوشتر

عشق در محراب و بر منبر ندارد غوغه ای
ورنه گلشن هم بخلوت کار دیگر میکند

بچرخ ز آتش دل هر که دود آه بگیرد / ستاره تیره شود روی مهر و ماه بگیرد

غم ار گرفته مرا ملک دل چه می ارزانم / کدامش خوف چه زانجا که پادشاه بگیرد

مگر نه چشمه حیوان نهفته در ظلمات است / دل سفید چه باک از رخ سیاه بگیرد

کمال لطف ببین از خدای در حق بنده / که بر جنایت او عضو او گواه بگیرد

گرفتش همه محض شفقت است و عنایت / وگرنه جن و بشر را بهر گناه بگیرد

باوج جاه کسی کش عزیز خواسته باشد / چو یوسفش ز سه روزی بقعر چاه بگیرد

چنان بدان که ورا داده افسری بکرامت / ز سروری اهم بر جمهوری کلاه بگیرد

کسش چه شواند گرفت در همه عالم / هر آنکسی که خدایش بخود پناه بگیرد

گیاه باغ شود گلشن ار نکهی بنظرها
بپای گلشن اگر جمع در گیاه بگیرد

آن کو بدرون دل و جان آمد و جا کرد / آن بود که بر صورت خود صورت ما کرد

در دست قضا داد ز تقدیر کمانی / وانگه دل ما را هدف تیر بلا گو

در پای جفای تو وفا پیر شد ای جان / از من بجفای تو وفا ختم وفا گو

بوئی ز سر زلف تو بشنید و دگر هیچ / از آنچه دلم پیروی باد صبا گو

کافر دل غدار رقیبی که مرا هست / خیر از تو نه بیند که مرا از تو جدا گو

آن ظالم بی رحم جفا سخت و وفا سست / این ظلم گران بر من مظلوم چرا گو

دشنام بگفتی و ثنا گفت بپاسخ
گلشن که بهر زخم تو صد کرده دعا گو

هر کس ندیده رویت صاحب نظر نباشد / هر که سرش نباشد چشمش بسر نباشد

از وحدت مجازی مجموعه خبر است / مستی که در حقیقت هیچش خبر نباشد

در حلقه ای نباشد از خیل مکیان / جز ذکر چنگ و بربط ذکری دگر نباشد

علامه زمانه با جمله هنرها / با فضل عشق اگر نیست هیچش هنر نباشد

شب را سحر بشرط روز وصال باشد / روز وصال اگر نیست شب را سحر نباشد

ما را بمنظر خلد جا میدهند چون است / در گوشه خرابات سینگی گر نباشد

تسلیم سر بباید کز دست چاره ناید / تیغ قضا چو آمد جای سپر نباشد

عالم درخت و انسان چون میوه درخت است / هم از درخت مقصود غیر از ثمر نباشد

فلک [illegible] ما
[illegible] محزون
ای دل [illegible]
بر خاطر یار بار ما
[illegible] دارد
عشق از عار [illegible] زعار ما
ننگ و عاشق [illegible]
[illegible] فراق [illegible] ما
ان بلبل که [illegible]
بگذشته ز روزگار ما
در رحمت روزگار ما
بار از [illegible] غبن ما
[illegible] ما
هنگامه حسن عشق بود [illegible]
[illegible] پایدار ما

در نوع و جنس اشیا و ماهیت وجودها — پس هیچ شیئی بجز وی کار را اثر نباشد
در راه عقل و عشق ره رو چو ترک سر کرد — در دل ورا بهر حال خوف از خطر نباشد
هر کس حلاوت عشق در جان و دل ندارد — نی راست مثل نی‌ها ماند کان ثمر نباشد

از خیر و شر بگلبن کاری بود همانا
گلبن وگر نه کارش با خیر و شر نباشد

دل دیوانه در نگاه بزنجیر افتاد — که مرا چشم بران زلف گره گیر افتاد
قاب قوسین و ابروی ترا آیتیست — که هزاران چه قابل تفسیر افتاد
سری از وی هدف تیر ملامت نشود — هر که چشمش بکمان خانه تقدیر افتاد
بار در منزل تسلیم و رضا در نفکند — چاره جو راه روی کز پی تدبیر افتاد
سخن حق چه حدیثیست که در هر محفل — هر که بشنید مکدر شد و دلگیر افتاد
زاستماع سخن عشق بهر جا دیدم — طبع خاموش شد و نطق ز تقریر افتاد
دعوی حق ما تا نکند کس نشناخت — گرچه با معرفت از عالم تأثیر افتاد
خاطر مو خدا خوف ز معدوم نگرفت — شیر در دل چه هراسی ز زنجیر افتاد

سر فرمان تو ندادی و نبردم هم
گردن گلبن بیچاره بتقصیر افتاد

طالع [illegible] بیدار [illegible]
[illegible] بخت بیدار [illegible]
[illegible] بود [illegible]
در گلشن روزگار گلبن [illegible] خار [illegible]
تا کلک بود [illegible] کاری ندارد
سر ارزش [illegible] کاری ندارد
[illegible] یاری ندارد
چه داری [illegible]
نه گلشن بود [illegible] گلخن [illegible]
اگر گلشن که گل عذاری ندارد
بسر هر کسی [illegible]
که در دست نگاری ندارد

نگار

نگار من که برای شکار می‌آید — شکار دل من کی بکار می‌آید
درون سینه بهر که دلم طپش کرده — نشانه بود از آنکه یار می‌آید
بجای سرو قدی کز غمش دلم خون است — گل سرشک مرا در کنار می‌آید
بسر کشی دلم لحظه‌ای بیاسایم — بتازه تازه غم روزگار می‌آید
ز دیده دل من اشک میرود بچه طور — بطور سیل که از کوهسار می‌آید
تو با زمانه برو سازکار باش ای دل — زمانه با تو کجی سازکار می‌آید
ز عار من بجهان فخر میکنند کسان — مرا ز فخر کسان ز آنکه عار می‌آید

غنیمت است یک رطل باده میگیرند
چنانچه دختر گلبن بچار می‌آید

بخت ما طالع اگر حامی و یاور می‌شد — هرچه میخواست دلم از تو میسر می‌شد
گر نه تمثال تو نقش کرده و بر شیشه نگشت — بت تراشی بچه سان پیشه آزر می‌شد
دل من بود که از شوق و شعف با میگرفت — هر کجا دست تو بر قبضه خنجر می‌شد
شب هجران بکفی روز قیامت بکفی — هر دو را عقل بسنجید برابر می‌شد
آتش عشق اگر روغنی از عقل نداشت — دل عاشق بکی از نور منور می‌شد
در بها بوسه معین نکند مسنغ را — نرخ آن جنس چه بودی که مقرر می‌شد

نباشد بهر نگاه دیوانه [illegible] عشق ندارد
که بهاری که از رنگ عاری [illegible]
شکار غم دل [illegible] شکاری ندارد
[illegible]
که دشمن دلی [illegible] ندارد
[illegible] کاری ندارد
بسی [illegible] ندارد
[illegible]
ز آن خرمی خویشتن [illegible]
دل من [illegible]
بجا که بود [illegible] شکاری ندارد
به از طایر دل شکاری ندارد

نرود گلبن و یار آمده است ای یاران
خوش بود عیش چه می گذشت که خوشتر شد

ز باده دفع خمار شبانه باید کرد | علاج غم بشراب مغانه باید کرد
گهی ملازم کعبه و گهی متابع دیر | میان مسجد و میخانه خانه باید کرد
مرا امید خدنگی بدل ز تیر تو هست | به پیش تیر تو دل را نشانه باید کرد
یگانه را نسزد یار در کمانه بکذارم | دوگانه را ز برای یگانه باید کرد
فسانه همچو نمود نیست گرش نیاز بود | قیاس هر چه بود بر فسانه باید کرد
چنانچه صبر ز لیلی نمانده مجنون را | علاج عشق نکه کدای بهانه باید کرد
دل غریب ز غربت بجان رسیده مرا | بجانب وطن او دل روانه باید کرد

چه وقت حزن و چه وقت نشاط در همه حال
بشعر دلکش گلبن ترانه باید کرد

اگر نه زلف و رخش در نظر خیال بود | چگونه جمع نقیضین پس محال بود
سوای جلوه معشوق عاشقی بکجاست | نه هجر هست در اینجا و نه وصال بود
شراب پیر مغان شربت امیر چرا | حرام پیر و بر شیخ دین حلال بود
بهر کجا متموج شود در و بحرش | جمال اوست هر دو کون جلال بود

خزان

خزان چو رفت و بهار از پی خزان آمد | جلال اوست که بر صورت جمال بود
کند بروز و کمون از تبدل اعیان | وگرنه او بهمه حال بی زوال بود
ز یکدرخت وجودیم جمله در این باغ | که شاخ و برگ و بر و بار از نهال بود
نزاع و جنگ نتایج عداوت است و تمیز | خلاف مهر و محبت که بی جدال بود
بمان که آمده از کجای تا بکجا | که از هبوط و تنزل الف بدال بود
بکن بفکر معاد و بیاد مبدا باش | کنون که هست ترا فرصت و مجال بود
چو دل صفای بکرد محل دلدار است | قبول عکس کند آب چون زلال بود
امید هست مرا از چنگ دهر تو بری | چنانچه در دولت اندیشه مال بود
مرا ز حال چه پرسی اینکه هم دردی | چو آگهی چه ضرورت بشرح حال بود

چرا ز لانه محنت نمی پری گلبن
ترا هنوز امیدی بتیر و بال بود

دلم خون گشت و خون از دیده در شد | دل سنگت بحالش کی خبر شد
تو منزل در وثاق غیر کردی | بنای صبر من زیر و زبر شد
بسی از جنبش زنجیر زلفت | دل شوریده ام شوریده تر شد
دمادم صبرم از دل کم گرفت | غمم ساعت بساعت بیشتر شد

[illegible]
بکاشتن ... [illegible] ... نباشد
که هرگز ... [illegible] ... نباشد
بناکامی دل ... کاری نباشد
... [illegible] ... چند
... [illegible] ... نباشد
مرا هم ... [illegible] ... هست
طمع در مدارا ... [illegible] ... نباشد
که کردن ... [illegible]
عفیف ... [illegible] ... عشق ...
که در فکر ... [illegible] ... نباشد
... [illegible] ... غفلت
هست ولایت عقل از جام ...
... [illegible] ... هشیاری نباشد
بعالم ... [illegible]
بسی ... معتبر از ... [illegible]
چو او دیده ... اعتباری نباشد
... [illegible] ... گنج ...
ولی گنج ... [illegible] ... نباشد

دراول داد بعضی باز میداد — در آخر با همه بیدادگر شد
خدا را شکر روز وصل آمد — شب هجران بحمدالله سحر شد
چو با صاحب نظر پیوست گلچین
دران پیوستگی صاحب نظر شد

کرشمهٔ تو چنان غمزه بکارم کو — که در نهایت آرام بی قرارم کو
گرفت بلکه در آهوی چشم از دو طرف — که در میانه به آهوی دل شکارم کو
برید باد صبا مژدهٔ وصال آخر — به ناامیدی هجران امیدوارم کو
بروز من بنشاند خد اش این گستاخ — که خود سر آمد و بابت روزگارم کو
ادب ز پیر ادب آموخت می توان گلچین
که مستی تو بهر حال هوشیارم کو

درآ بشیدای دل زلف تو تقصیر نکو — آن قرار بود که دیوانه بزنجیر نکو
آهن از آتش آه دل من گشت چو موم — در دل سنگ تو آیا ز چه تاثیر نکو
آنچه چشم تو ز ابروی تو با دل کرد است — هیچ ترکی بکسی از دم شمشیر نکو
با تو نقاش سری داشته با شبهه و شک — زانکه نقشی چو تو در ایهم تصویر نکو
آنچنان نکته نبود است و نه شد قابل — که سر و جان و دل اندر قدم پیر نکو

در بیابان فنا سالک عاشق آن است — که بدستور خرد کار بتدبیر نکو
اندرین شهر عزیزی گلچین مهجور غریب
بی نفاق است که او کار بتزویر نکرد

اگر تو همت شوی دشمنان کناره کنند — بجز کناره گرفتن دگر چه چاره کنند
مگر تو چاک گریبان تحمل بنمائی — بجای جامه دل خویش پاره پاره کنند
سری که قبض و هوش نباشد از قدرت (رخ خوبی) — حوالت سر آن آن بسنگ خاره کنند
سپوش وی بفکن نقاب از عارض — بهل که صنع خدا مردمان نظاره کنند
ز فیض عام بیا خاص را سقایت کن — که عارفان همه خود را شراب خواره کنند
~~چاشت لقمهٔ عشق را [illegible]~~ — که عاملان همه خود را بهیچ کاره کنند
گناه کن بشماری چو مسکینی باری — که کاتبانش سری ورنه از شماره کنند
بنه تو مصحف و ساغر بگیر و یکدم باش — که آنکه آن دو ولا نند کار استخاره کنند
خدایرست بسی بنده چون تو ای حافظ — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنند
چه صورتش بود از فقیه شهر بپرس — بهای گنبد اگر مصرف مناره کنند
درین غزل که ای سفته ام چو مروارید — بگوش هوش در جوف گوشواره کنند
رفیق معصیت گلچینم بهر نهانی — نه طاعت بریائی و آشکاره کنند

[illegible]
هجران و ... [illegible]
... [illegible]
بی مهری ... [illegible]
نشنید ... [illegible]
مردم ... [illegible]
دیوانه را ... [illegible]
زلف ... [illegible]
... [illegible]
لعل ... [illegible]
با گلچین آن ... [illegible]
عاشق ... [illegible]
که ... [illegible]
... [illegible]

هر که در مرحلهٔ عشق بجائی نرسید ماند سرگشته و در دردش هم وپایان نرسید
قابل عکس جمال تو شود از عارض یار هر کجا آینهٔ دل بصفائی نرسید
عشق را خار بپایان همه سرگشته بماند زانکه از هیچ طرف آبله پائی نرسید
از تو ایمن نشود دل بجهان مستغنی اگر از میکده آخر بگدائی نرسید
کس نجنبید درین بقعهٔ مجذوب ازجای تا از آن گنبد معمور صدائی نرسید
بره صفحهٔ عشق کنون استاد است از تو چون کوه وجودم بندائی نرسید

توبهٔ کلهن اگر باز ز تقدیر شکست
حمد لله که به میخانه قضائی نرسید

شب هجران اگر بپا بدهد هم کجا روز وصل تا بدهد
پای باد صبا در بند است زلف در دست من کجا بدهد
نرسد کس بسعی خود بمراد هم مرادش مگر خدا بدهد
تخم باطل برش بود باطل حق مثل عمل جزا بدهد
بکند اگر کلاه فقر و [illegible] [illegible] بد هیهم پادشا بدهد
پی رضا برکش از درخت [illegible] بقضا هر کسی رضا بدهد
شاهی خطهٔ محبت [illegible] عشق [illegible] کجا بدهد

چون نگاهت سر زده دل پر تاب تاب بر چهرهٔ تو تا بدهد
دل بآسیر کی رهی هیهات اگرت عشق کیمیا بدهد
جودت عشق باش و معدلتش کام هر کس جدا جدا بدهد
از خدا هر چه خواست میگیرد درمی هر که بی ریا بدهد
حق چنان دید می توان آنرا تا بمرآت حق نما بدهد
دیده با چشم سبب تو کدر می صافت که صفا بدهد
تو نباشی اگر جهان بمزد که خدایت ز خود بقا بدهد

شاهی خطهٔ مروت را
عشق بر کلهن کدا بدهد

مرغ از شاخسار نغمه کشید ساقیا می بده که صبح دمید
هر که پیوست با تو می بینم که ز بندهای روزگار برید
بی شکست طلسم تن از جان بسر گنج دل کسی نرسید
چهرهٔ مهر و چشم خفاش است دیدهٔ غیر روی یار ندید
در نعت تو غزال بودم آهوی چشم او زمن نرمید
بکلام تو میکنند اذعان هر کسی کز کسی سخن نشنید

تا که شد شراب انگوری
من و گلبن نمیخوریم نبید

منت الحمد که بی باده برم ساخته‌ام / ایمن از آفت هر ره گذرم ساخته‌ام
روز و شب چرخ صفت پا سر و پا میکردم / دور آن قوم که پا و سرم ساخته‌ام
نتوانم نکشم بار قضا از قدر / که گرفتار قضا و قدرم ساخته‌ام
با تو هم طور نکردم به نصیحت ناصح / که از آن دست بطور دگرم ساخته‌ام
از مقیمان خرابات همینم خبر است / کز یکی جرعه ز خود بی خبرم ساخته‌ام
زور و زر پیش بر کار بود پس چکنم / من بیچاره که بی زور و زرم ساخته‌ام
گلبنا از قدم اهل نظر سر نکشم
که بجان پیرو اهل نظرم ساخته‌اند

مژده آن است که بی روی تو جان خواهم داد / به از این چیست که از مرده نشان خواهم داد
بی زر و رهن ایاغی ز در مدرسه از بانگ شراب / میفروشش ار نه دهد پیر مغان خواهم داد
زانچه در زحمتم از خلق بصر فرش شب و روز / اگرم فاش نه بدهد به نهان خواهم داد
دولتی کان ز ریاضت بکف آید چکنم / چیست آن گنج که با رنج روان خواهم داد
ایمن از دهر شور حل اقامت میفکنم / فرض منما که بجز خط امان خواهم داد

ما

بنگرا اندوخته پیر بهاری امروز / که بفروشش بتاراج خزان خواهد حالا
باز ام از مجلس دنیا است شکایت بخدا / گر بپاداش مرا باغ جنان خواهد حالا
مرگ را از دل و جان راضی و منت دارم / که خلاص من از اوضاع جهان خواهد حالا
هر کجا طرفه جوانیست درین آخر عمر
گلبن اندر قدم او سر و جان خواهد داد

ساقی و مطرب و می جمله بهم پیوستند / توبه محکم شکسته من بشکستند
دختر رز به سر کوچه در آید بجنون / باشد آن روزه از میکده در می بستند
نگذارند مرا بی می صافی بدمی / دردنوشان خرابات مغان تا هستند
همچکه همت ازان قوم بلندی نگرفت / مردم مدرسه با لذات بهمت پستند
کرم از کوی خرابات مغان نگذشتست / اهل آنجا همه از جام فتوت مستند
در به بیداد و نهان طایفه درویشان / دل بر حیت بسپردند و ز محنت رستند
گلبن آن داروی مجهود روانی بفرست
کاین حریفان دغل پیشه دلم را خستند

نسیم باد صبا بوی آشنا آورد / بحیرتم که چنین بوی از کجا آورد
دلم ز دست غم روزگار کاسته بود / رفیق میکده صهبای جانفزا آورد

دران دمی که بلب جان رسیده بود مرا — طبیب غیب درآمد ز در دوا آمد

مرا بساط سلیمان شد فضای چمن — بمژده‌ای که ز بلقیس گل صبا آمد

چرا تو نغمه نمی‌گیری از پیاله‌ای — ز لاغ لاله لبی مرغ در نوا آمد

درین زمانه ندانم بدوستی قسم است — که بود شرط رفاقت که او بجا آمد

نگاه یار همانا بسوی گلبن شد

که پادشاه نظر جانب گدا آورد

هر جفائی که ز بیگانه بتصویرم بود — دیدم از خویش در آئینه تقدیرم بود

نه همین دست بران زلف گره گیرم بود — نیز پای دل دیوانه بزنجیرم بود

آنچه کردی بمن و من ز تو آتش نگرفتم — حالیا باز بتقصیر ما چه تقصیرم بود

در خرابات مغان راه نجستم چه کنم — بخدا پیر خرابات مغان پیرم بود

در مسجد ز در میکده گر نگزیدم — با جبلت چه کنم چشم بتوفیرم بود

میکشیدند چو پیکان ز دلم پا بترش — منفعل بودم و شرمنده که از تیرم بود

زابروانش خبرم نیست بغیر از چینش — ذوق کشتن که از اندیشه ز شمشیرم بود

تا بچشمم اثری بود ز خاک قدمش — شاد چشمم که اگر چشم باکسیرم بود

من بهرجا که ز اوضاع جهان درماندم — وجه درماندگی از صورت تدبیرم بود

مادر

مادر آن روز که پستان بلب من بگذاشت — یاد دارم شکر مهر تو با شیرم بود

من بسعی تو بمنزل نرسیدم گلبن

رهنمائی است که با ناله شبگیرم بود

خورسندی مردم ز تو از داد تو باشد — خورسندی ما از تو ز بیداد تو باشد

از خاطر آزاد نگویم که چه لیکن — گر خلد بهشتی است دل شاد تو باشد

در زاویه بیکسی و کنج جدائی — روزان و شبان مونس ما یاد تو باشد

دشنام بود گر همه بعزت خدا را — دل شاد ازان زانکه فرستاده تو باشد

از بهر چه آتش بر کنی از بن بتغافل — بنیاد دگر نه ز بنیاد تو باشد

پس جلوه‌ها غیرت فردوس برین است — در کلبه ما چون گذر افتاده تو باشد

گر زانکه دل آینه‌ست بعالم — هم صیقلش از دل فولاد تو باشد

از هر طرفی کشته و هم ای دل پر صبر — تا آنکه همه ناله و فریاد تو باشد

چون زنده دانی ز دل که محو گلبن

ای آنکه دم عیسوی از یاد تو باشد

کدام ره بود آن کو بکوی او نرسد — چه دیده است که آخر بروی او نرسد

اگر که نافه از این پیش خون دل نخورد — که عاقبت بسر چین موی او نرسد

چمن زیان بهشتش اگر ببینندی — که بوی غالیه هرگز ببوی او نرسد
ببین بکلّی آن جوی عشق کان جوی — که هفت بحر بیک جزو جوی او نرسد
مقیم میکده را در سبوچه آبیست — که سلسبیل بر آب سبوی او نرسد
گدوی باده فروشم پیاله پرداز — که ضرب سنگ غلو بر کدوی او نرسد
اگر که گوی ز عشق آن بود درین میدان — ز هیچکس سر چوگان بگوی او نرسد
عدوی عشق وجودش نیست در عالم — که غیر به بوجود عدوی او نرسد
تو سمت آن طریقه را اگرچه گلابن
که باد هرچه بپوید بسوی او نرسد

گرچه که جمال تو به بینم چه شود — ساعتی با تو خدا را بنشینم چه شود
شیخ چون قشره دوای ولا اگرید — من اگر ساغر صهبا بگزینم چه شود
ای رقیب از تو درین باب سودا دارم — گر تو یکدم بنشینی به کمینم چه شود
چونکه میخواسته دشمن بکشانم یا رب — دوست هرگاه نخواهد به چنینم چه شود
مدعی چند ز باغ تو هزاران میوه — دو سه تا من اگر نیز بچینم چه شود
حمد لله که حریفان دل و دین دارند — من بیچاره اگر بیدل و دینم چه شود
هم بعنوان ملاقات ندانم گلابن — گر بپای تو بهر صبح و پسینم چه شود

اورکاری

روزگاری دل من از تو در آزار نبود — که بجز من لب گوی تو دیار نبود
گر نبود دست گرفتار نبود دست دلی — ورنه کی بود که دل او و گرفتار نبود
می بزد چهره اگر چون رخ نازکش بست — هرکه در سر غم او با همه کلفت نبود
دل ز تو هیچ دمی بفراغت بگذشت — متعمق بود اگر مردم بیکار نبود
خاطر از کلفت فرگت بکجا و امید است — گر فراغت کده خانه خمار نبود
خواجه خوانده شد بکیک ببرچه از ننگ نبود — خرد از طالب دنیا گرش عار نبود
کنج کاوی به درون دل گلابن کردم
اندر آن خانه بجز صورت دلدار نبود

گرچه که حسن تو بر غایت کمال رسید — نگر بگرد کلف سبزه و بنفشه دمید
بسی خیال سیاحت گرفت در آفاق — مهی تمام تر از ماه عارض تو ندید
یکی بمثل تو فرزند بختمت میداشت — بپاره مادر دهر ار چنانچه میزاید
بهار میرود و گل رسید است بخیر — بهای باده بفکرم که وجه می نرسید
کنده خویشتن پاین تا که خویش می سینی — ولی ز رحمت بیچون مساز قطع امید
شکست شاخ وفا و نهال کینه نشاند — فشاند تخم جفا و درخت مهر برید
چه شد بران دل کالیوه که گلابن داشت — نمیگرفت بکاهی مدام می خندید

زنجیر میبرد دل و رمی شود زبند | دیوانگان به این که بدل میدهند پند
جانا شکنج زلف پریشان مکن بپا | بگذر ز آشیانهٔ دلهای مستمند
پهلو جه میدوند ترا اینک از قفا | مردم کجی بگرد سمند تو میرسند
بسیخوست تا بخرامد بطرز یار | غیرت گرفت خاک و گرفتش بپای بند
در آتش آن سپند که دارد بدامی | هرکز ز چشم بد نرسد بر رخش گزند
جان می دهم یکی و یکی بوسه میدهد | با او دگر مدار نگیرم بچون و چند

گلابن شهرساخ نبانی که خواجه راست
شیرین تر است شعر تو در طبع من ز قند

اگر وصول بکویش بکاهن میسر بود | کجا دل من بیچاره در رهش بانداز بود
پری وشان همه دارند هر چه گر آنها | هر آنچه دلبر من داشت چیز دیگر بود
کنشت و کعبه بانصاف هر دو را دیدم | خوش است کعبه ولیکن کنشت خوشتر بود
صنم پرستی مردم نخست عادت گشت | بت من است که سرمشق کار آزر بود
نه برد ره بدهی عاقبت ز ملک مراد | هر آن کسی که در اقلیم عشق خوسر بود
کجی ز طی حجابات عقل میرستم | اگر نه رهبر عشقم معاین و یاور بود
بروز خی و جهیمی رسیده ام مپرس | مرا که میکده و خم بهشت و کوثر بود

اصول

ز صفرت رخ طامع سبب چه میپرسی | طمع بسیم سفید و طلای احمر بود
دران جهی که نمی بود دور و سلسله | مدار سلسلهٔ ما بدور ساغر بود
بوعظ و پند کیشر ترک می نتوانم | صدور معصیت من اگر مقدر بود
ز بیم مدرک بدین نمی توان کم زد | وگر نه کار تو با اقره خیر و شر بود
بهر چمن که گذشتم نظر بچشم تقاین | نشانه از قد سرو تو با صنوبر بود

ز کیش عشق بدر نیست مذهب گلابن
چرا که کهنه مسلمان تازه کافر بود

دانسته چه میپرسی از من که دلت حزین شد | جانا تو نمی دانی کز دست غمت خون شد
لیلی چو تجلی کرد از خیمه بنا کاهی | پس قیس کم عاقل بود پیش آمد و مجنون شد
از مرتبه اطلاق است نک تقید گو | دریای محیط است این کان دجله و جیحون شد
در چشم نیاید باز چیزی ز همه اشکم | زین جا که بجز رحمت بود جان قافله پر خون شد
دم را اثری نبود در مار سر زلفش | افسوس از این عزت کان حرف با افسون شد
از جوشش جنون عقلم یکباره هزیمت کو | دل کاست و یا درد اش صد مرتبه افزون شد
سرو چمن از قدت ماه فلک از خدت | این دلبر خوش رو گشت ان دلکش موزون شد
بخت الله چه سعایت کرد با شدت ضعف اما | ویرانی بنیادم از گردش گردون شد

گلبن چه کنی آخر با صدمهٔ سیلاب
کریم که ترا دولت چون دولت قارون شد

اگرش میدیدم و چشم بجمالش افتاد | میکشم تا برش هر چه شود بادا باد
میروم تا بتهی کوی دل می بینم | درد عشق است و نشانیده بکیرم فریاد
آه ما مرغ تو چون دانهٔ صیاد بخورد | بشکنه مرغک من بهر چه در دام افتاد
ذات عشق از صفت خویش توان دید و شناخت | که ده و دو صفتش کرد نشان آن استاد
گوش آکو من لب بدا برود و گذشت | به همین خشم شد از مرشد هشتم ارشاد
که همه عمر درین شغل بکردی شب و روز | که بجز سرو چمن دید نخواهی آزاد
دل پیوسته خدا را بچه حالت برود | گره زلف تو اش عقده بدل که گشاد
همه در کاشتن تخم کنون مشغولند | هیچ شان نیست خبر زادن و وقت حصاد
من نمی گشتم اگر ظالم و جابر آن شیخ | تا ابد بار امانت بزمین می افتاد
عشق از آن گنج نهانی که حضرت میداشت | هر کلیدش همه می بود درین جیب نهاد

گلبن از دست فلک بار شکایت داری
هیچ زحمت نکشیدی و رسیدی بمراد

هر که او دید رخ یار و بر آن جان نسپرد | جان نمی داشته کو بر رخ جانان نسپرد

هر که دید او رخ جانان و بر آن جان ...

شعر

عجبی نیست اگر جان بلبش نسپردم | همچنان جان بلب چشمهٔ حیوان نسپرد
دل شد مطمئن از نوح و بکشتی ننشست | تا سر شکم بکف غم بجهت طوفان نسپرد
آستین از دو طرف برد و بکمری بزنی | خون دل را همچو دیده بدامان نسپرد
چهره بر گونهٔ یاقوت ز خجلت دارد | دل غم کشته بهر جان تو مرجان نسپرد
هر که در کشور شیراز لب لعل تو دید | از پی لعل ره ملک بدخشان نسپرد

چه قدر گلبن عیار مآل اندیش است
دل بر آن طرهٔ طرار به پنهان نسپرد

چون درد مندی بار بر هر غم سبکباری کند | سر مست میکرد و زری تا دفع هشیاری کند
گر مستمندی خسته جان بشکسته دل زین آن | عشق است حاضر در زبان آهنگ جباری کند
ای آنکه داری در چشم همواره دلجوئی و غم | ما را غمی باشد که هم پیوسته غمخواری کند
حال جنس ما ره ادای کالای وفا | مسکین غریب بینوا ما را که دلداری کند
بیمار درد اشتیاق کز جفت و دوران طاق | در بستر هجر و فراق کرش پرستاری کند
در زهر دارد آنکه پاس نقش مسکین نگین | نیکو بود در راه دین رندی که عیاری کند
در راه عشق ... کرده | از پاس بر گیرد بند کز آنکه بیداری کند
قیوم و قادر لم یزل معبود کل عز و جل | صهبای را ساز و نخل آنجا که ستاری کند

سلطان و گدا و درویش را چه وار جو یابد شرار
آزرده جان خویش را هر که دل آزاری کند

هیچ کس جاهل مرا است نشد شکسته مرا
شیخی فی این دل مرا آن چه ز نگار کند

جانانه از جان است به لؤلؤ و مرجان است به
از بحر عمان است به طبعی که در باری کند

باد بهاری شد وزان برد از میان عطران
برگرفت آن کاری که آن دکان عطاری کند

کلاهن قوی میدار دل وز جرم مشو منفعل
کز جرم چون کشتی خجل یزدان غفاری کند

صد شکر که ناکامی کام تو باشد
خون جگر ماست که در جام تو باشد

مرغ دل بیچاره رهایش نبود است
تا زلف پر از چین شکن دام تو باشد

آرام تو خواهیم نه آرام دل خویش
دل را همه آرام در آرام تو باشد

هر جا که نامی به مجاز و به حقیقت
آن نام بلا شبهه و شک نام تو باشد

آنچه که آغاز به ایت بینید
حاشا و [illegible] که در انجام تو باشد

اعلام تو موقوف به روحی و بروش است
هر جا خبری هست با علام تو باشد

کلاهن که چنین مرتبه خاص گرفته است
آن مرتبه از رحمت عام تو باشد

آنان که خاک روضه شیراز بو کنند
کمتر نسیم باد بهشت آرزو کنند

[illegible marginal verses]

مظروفی اینچنین نشد ظرفی اینچنان
ظلم است و حیف باده چرا در سبو کنند

لیکن برای خلق دلیل است معتبر
باشد که تا قیاس تن و جان از او کنند

تشویش و بیم من نبود جز که زو دست
مردم هراس و خوف اگر از عدو کنند

کس آگهی نیافت و نجوید ز سر کار
یاران در این محل بعبث گفتگو کنند

در کیش عشق شرط نماز اینچنین شده است
کز خون دل نخست بباید وضو کنند

گر آبروی خویش نخواهند لاجرم
باید که ترک مردم بی آبرو کنند

جزوی ز نافه سر زلفت بباد ده
تا عالمی مشام به بوی مشکبو کنند

بر نظم من زهی که حسودان مدعی
دستی نداشتند که ناخن فرو کنند

کو تار زلف و سوزن مژگان دلبری
تا رخنه چاک سینه کلاهن رفو کنند

جز جم دگری منزلت جام نداند
جز پخته کسی قدر می خام نداند

مرغی که گرفت است پس عجیبی نیست
هر که ز سر شاخ دل دام نداند

با معرفت ذات و عیب و خلل نیست
گر بنده خدا را بصفت نام نداند

از عاقبت کار کسی نیست خبر
آغاز ندانسته و انجام نداند

جان بی رخ جانان بجز درد و جگر نبود
راحت دل آرام و دل آرام نداند

[illegible marginal verses]

نشان گرفت هر کس ز عشق عالم سوز / جز این نبود نشانش که بی‌نشان افتاد

چو دیده قامت جعد وشش که روی او بر سر / یقین صحبت ... در میان افتاد

دل من است بو الله دل همان مرغی / که سوز آتش قربش در آشیان افتاد

زمی نوروش بفصل بهار بربدیم / بوقت گل سرو کارم به باغبان افتاد

بپایان نشانه از درد دل تواند شد / ز درد دل اثری چونکه در بیان افتاد

چنگ ترانه ندانم چه کرد مطرب عشق / که نی بناله شد و چنگ در فغان افتاد

معاملی کری است زانکه دل هر که / بسود خویش یقین کرد در زیان افتاد

بپای مغبچگان می‌نهم ز روی ادب / بپای پیر مغان گر نمی‌توان افتاد

درون ناقه به فی‌محمه مطمئن گردد / عنان ناقه چو در دست ساربان افتاد

ازین گروه دل مهربان نمیدیدستم / دل که بود ز خوبان که مهربان افتاد

درون دایره عشق دیده گلچین
چو نقطه آن دل کبود که در میان افتاد

چون چشم من بخال تو ای مه‌وش افتاد او / گفتی سپند شد دل و در آتش افتاد او

صوفی که درد باده نمیداشت در قدح / چون شیشه بست جام می بی‌غش افتاد او

میدانمش که تا بغبغ در کجا نهم / سجاده ام چنانچه ز سرکش افتاد او

جان کندن است پیشه آن کشته بلا / دل چو نکته در میان خوش‌تن با خوش افتاد او

بگرفته آن میان بمیان جای حیرت است / چون تش کمر بچشم کمرترکش افتاد او

از حق لطیفه ایست نباشد بدلبری / هر سرو قامتی که برخ مه‌وش افتاد او

گلچین سوای صبر و تحمل علاج نیست
دل را چو کار با صنمی سرکش افتاد او

جرم تو کن که من بیچاره گرفته‌اند / ز اینجا شدند و بوح قناره گرفته‌اند

تأثیر بد و نیک که از نجم تو بود است / نجم تو ندیدند و ز استاره گرفته‌اند

در بردن معذرت سوگند تو خوردی / بیچاره ز من مبلغ کفاره گرفته‌اند

این لاله عذاران که چه خندند با داغ / یکپاره ز مردم دل صدپاره گرفته‌اند

یارم بکنار آمده ای قافله اشک / ... ره سیاره گرفته‌اند

من منع نمیکنم از آن قوم برشوه / هر چند ده منع من میخواره گرفته‌اند

گلچین بکمانشان که درین شهر بکار است
یکباره به چیندیده برکاره گرفته‌اند

چه رشکم عجبی گر عقب او برود / طفل آهو چو مرید از پی آهو برود

آن قمر کشته در خنده نیاید بحساب / یک اشارت گر ازان تیغ دو ابرو برود

هم خوش

بر آتش رخ زیبای تو نشست است   حیفش از خال که بر مذهب هندو برود
دل به پهلوی من آن لحظه بکی می ماند   که مرا آن بت دلجوی ز پهلو برود
عجبی نیست که در عذار بس باز آید   مشکر روی تو نگاه از رو برود
هر که مینای میش هست و عذاری چو بهشت   آن کجا در طلب کوثر و مینو برود
یکقدم سرو قدا بهر تماشا نایی   از کنار من اگر زانکه دو صد جو برود
زان طرف هر که شد راه روا مد غم است   مدتی نیست هر آنکس که ازین سو برود
سر پر فن شدنش نیست از انجا و بجا   دل به هر که درون حلقهٔ گیسو برود
در ره عشق تو کلهن نفسی ننشیند
اگر از پای در افتاد بزانو برود

دلش جز پاره از خنجر نباشد   که سودای تو اش در سر نباشد
سر آزردنم گویند داری   زبختت این گمانم باور نباشد
بسیما و بقد شمشاد و ماهی   چه در کشمیر چه در خاور نباشد
هر آن راحت که عاقل می پسندد   ز رنج عاشقی خوشتر نباشد
بشو امید خضر از رخ باشکم   شهید عشق را محشر نباشد
خم و خمخانه باشد ار الهی   چه باک از جنت و کوثر نباشد

ولہ
در بزم تو هر که با نظر بود
از همه چه بجز تو بیخبر بود

می صوفی پسند ار هست غم نیست   لبی داریم اگر ساغر نباشد
هر آن مرغی که با دام تو خو کرد   دگر در فکر بال و پر نباشد
درین عالم نخواهی جست خوشی   که شیئی اندران مضطر نباشد
بدریا گر نهنگش در حوالی   نباشد با صدف گوهر نباشد
ترا با زلف و عارض نیک نسبت   ز خون خشک و خون تر نباشد
ز رستم چه شکایت انکه داری   دو عطرش مسیح با عنبر نباشد
خطا در نظم کلهن خار بن جست
که طوطی قند را منکر نباشد

چون تیر ترک چشم تو جا در کمان کند   از جان دل من است که خود را نشان کند
نامهربان من چو دل من بهر دو گشت   شاید پس انگهی دل خود مهربان کند
جادوست در دو مردم چشمش و گرنه چه   تا که نگاه ده خود را نهان کند
گو [illegible] دل اگر خود طیر است آن   مرغیکه در شاخ بلند آشیان کند
باید دل از هوای سر خویش بر کند   آن کو هوای خدمت پیر مغان کند
ایمن بود دلش زغم هول رستخیز   هر کس دلی برای خراش دمان کند
دل اسیر تفرج هر گلشنیش نیست   کلهن کجا تملق هر باغبان کند

بیت
جان از تو گرا عزیز تر بود

نازنینی که بهر کوی رخ خویش نمود | دل ازین دست بمن داد و ازان دست ربود
در پس پرده بحسرت همگی جان دادند | هیچکس پرده ازان عارض دلکش نگشود
~~زیر نقش ایم ... جنگ نداشت~~ | ~~جوهر صورت اگر با عرض ... نبود~~
باده صاف ترا چونکه میسر نشود | پس لب ما به دُرد بازی می درد آلود
آن نگاهی که بجهان کو تقرا... ورنه | قابل کاستن آمد بجهان هر چه فزود
می شود مهر بورزو به کبوترش ... | لیک یکدل نشود با دل کس جان حسود

چه مرادیش ندانم دل گلبن باشد
زانکه در پای بتی سر به ارادت می سود

بار از من بمنزلی افتاد | که بنجاکش گذر ندارد باد
این جهان بیستون کوه کن است | که درو کشته شد بسی فرهاد
میرسد تا بخاطرم غم عشق | در نیارم بیاد خاطر شاد
آن عروسی که در قباله ماست | سر برید از تن بسی داماد
داشت عادی شنیده ایم و ثمود | نه ثمودش بهشت ماند و نه عاد
تخته بندی گر که از نیرنگ | تخت کاوس بهمن است و قباد
هر که کشته است هر چه در دنیا | میبرندش در آخرت به حصاد

دولت ... / تا ... / دل ... / کلبن کامی نکرد پرواز / مرغ ابر اشکسته پر بود

نفرستاد دور که بدرود | وای بر آن کسی که رفت و نهاد
تن و جان می کشندشان بخلاف | اگر شان ... اگر شیت مباد
هر کس نوع باید که بود | شستری ز آب و خاک و آتش و باد
ایکه بیداد میکنی زین سوی | زان طرف کیست میکند فریاد
پای در رشته را نفس خوش شو | مرغ تا از قفس شود آزاد
می و محبوب را مریدی کن | به ازین مرشدی نگرد ارشاد
چون علی بنده محمد گشت | عشق شاگرد و عقل شد استاد
رخ دعوی طلعت شمس است | زان چه آش بهره کور مادرزاد

کو کس پنهان چه وقت زد گلبن
طشت بیچاره یکی ز بام افتاد

هر که پیش تو در آمد گله از من گو | دوستی تو مرا با همه کس دشمن کو
نقبها زد که منش عجز از وصف ... | این دل خون شده تا در دل او روزن کو
با دلم کرد دران چاه زنخدان خط او | چه همان لطف که رستم بدل بیژن کو
او ندانم بچه سان کشته مرا کان ... | هر کس آمد به سر کشته من شیون کو
آنچه کرد است بمهر فلک از صنعت خور... | تو چندان ... از آن پی من کو

خون دلها همه از مردم جادو فن ریخت		صید جانها همه از آهوی شیرافکن گو
عاشقی سرطاعت بکمندست از خلق		به طنابی که ز گیسوی تو در گردن گو
آنکه با یاد رخت زاویهٔ هجر گرفت		ترک وصل همه قطع نظر از گلشن گو
وانکه میخواست چو زر چهرهٔ من چاره چه دید		تن بسیمین ترا دل بدرون آهن گو

جان من کلیم چاره ز حق در بگذر
جز گل اشک چه از دست تو در دامن گو

مرد ما مردم اغیار نمی باید دید		همه یار آمد و بجز یار نمی باید دید
ایکه بر گوشهٔ توحید ما شد ظاهر		در میان کثرت آثار نمی باید دید
عشق منصور بکو فکر سر دار بگیر		تا چه آید بسر از دار نمی باید دید
روز روشن اگرت هست هوس صبر بگیر		وحشت و خوف شب تار نمی باید دید
گل چرا از پی چه بزم آمد و عارض ننمود		غیر جام می گلرنگ نمی باید دید
من به تسبیح تو ای شیخ ملازم نشوم		سبحه ملزم زنار نمی باید دید

کلیما چند مرصع شود از لکه چو
گرت جانب حضرت نمی باید دید

بازم دل سودا زده در بند کسی شد		چون سیر نشد زانکه درین بند کسی شد

بر باد سر زلف تو ام دل بهمه عمر		جان کند و لیکن نه همش دست کسی شد
باور نکنم کی بشکار دلم آیا		شاهین بکجا در شکار مگسی شد
بربید دل از زلف پیوست بخطی		از دام بدر رفت و بیاد قفسی شد
بس فایده از حکمت خود دیده درین کار		دریا بعبث نیست که حمال خسی شد
از عمر چه آید توان داشت برادر		گفتی نفسی آمد و گفتم نفسی شد

با آنهمه دعوی تو کمال که ورا است
کلیم غلط است این که از علتی شد

کنون که زاتش گل آب می بجوش آمد		بدست باش که هنگام عیش و نوش آمد
کجی مرا بدمی تمیمی مغ بنزل گذاشت		بکار من همه دم بر می فروش آمد
طمع بساغر صهبای صاف کس نکند		درون میکده رندی که دردنوش آمد
چو گوش دل برسید از غریو و نعرهٔ دیو		محل هاتف غیبست که سروش آمد
سری که چشم فتادش بروی شاهد غیب		زبان به لال گرفت و بلب خموش آمد
میانه حق و باطل اگرچه فاصله هست		ولی بفاصله از چشم تا بگوش آمد

بحیرتم عجبا مرد عشق و کسوت ازرق
چگونه کلیم میخواره خرقه پوش آمد

پستو با یاد تو دل جدی و حلیا دارد | هم منحنیه هجری و وصالی دارد
گاه بر خال کشد دستی و گاهی بر زلف | از بلای دل من باز خیالی دارد
بی نصیب از بر و بارش نشود چون دل من | هر که در روضهٔ آمال نهالی دارد
بی مثال است بهر گاه نشانش نبود | بی نشان نیست بهر گاه مثالی دارد
با همه نور و ضیا باز چو در می نگری | مه محاقیش بود مهر زوالی دارد
دل که بی نشان کسب معارف او را | بلکه کاری بکند تا که مجالی دارد

ناز زیبا تو اگر حسن و حلیا داری
گلبن دل شده هم فهم و کمالی دارد

با تو در آید نشستن عمر جاویدان بود | آنکه بتوان خواندنش بر عمر جاویدان بود
امتحان و آزمایش کرده ام در روزگار | هر که دلداری ندارد چون تن بیجان بود
دل که مصباحش نبود از خرد با نور عشق | از برای یوسف جان ظلمت زندان بود
آتش هجران بواقع نار نیران است و بس | نار نیران در حقیقت آتش هجران بود
حیرت از بیداد اشیر در حال نهانیت چیست | مرغ جان در حال بیداد ترا نهان بود
آنچه رخسار تو دارد مه ندارد بدی مهر | بیش از این نبود که این خشان و آن تابان بود
گوی از چوگان کشش با شیر سکوی یا ثبات | هر که در میدان عشق افتاد سرگردان بود

راد

کیست در ایوان ندانم کز جمال من خوش | هر که در ایوان بود چون صورت ایوان بود
هست دانا آنکه نادان می شمارد خویش را | آنکه دانا می شمارد خویش را نادان بود
آنکه هر آینه یکی نمی در آید در قبا | دایم از دستش دل من چاک دامان بود
گوشه بگزین و نشین بشنو از من ای رفیق | چند می پویی تو در راهی که بی پایان بود
از فنای خویش بگذر یا به نفی خود بکوش | مشکل است اثبات آن دعوی که بی برهان بود
ذات انسان جامع مجموع صفات ایزد است | معنی هر صورتی آیینهٔ انسان بود
گوش الله بر شارات نبی اندر نبی | کز شهود و غیب هم قرآن و هم فرقان بود
آن قوای مختلف در کالبد جمع است اند | روح نوح است و به لابد نوح را طوفان بود
پس بکن کاری که باشی از زمین در اعتصام | بر حسب منهاکه معمول که به کنعان بود
ماهی از دریا بحیرت چون نهنگ از بحر رفت | بل بقدر خیش نحوه هر کسی حیران بود

دیدمی چشم سیم و صورت برگرفتم گلبنا
ما به یکی مطلع من تا به کنعان بود

هر کهی میکده است و درش باز بود | هم غمی نیست که انجام چو آغاز بود
کور باید که بر آن حمله کند شیر ژیان | صید عصفور کجا در خور شهباز بود
هر کشش می نبود زینت ساغر از حیث | زیب این بتکده از آن بت طناز بود

پیش مرات جمال روی عالم گیر کن | ورنه گفتم تو من آئینه غماز بود
هر نیازی که گرفتم نگرفتی بقبول | در سرشت تو ندانم چه قدر ناز بود
دل من شادی جاوید کی گردد خرسند | تا غم هجر تو اش مونس و همساز بود
باز هم فاخته هم صوت نگردد هرگز | بلبل آن نیست که با زاغ هم آواز بود

سر گلچین نشود فاش که در عالم عشق
نازنینی چو تو اش همدم و همراز بود

هر ساعت رگ برو پیش تو هر آینه که رود | با تو از حسن رقیب زمانی که رود
ای ساخته پرده خسته بر جا دو رود | از میان می گلم چنین به تنهائی که رود
کس از آن پرسیده خلاصه شده از آن کس | سرو عمر و آمده بر تیر ز پایی که رود
همچنین پیشه پشت دگری خواهد | از سر دوش قدح بار گرانی که رود
تو ز آینه و بگذشته عیدیش هیچ | لیک در حال کن فکر زمانی که رود
ز سر هیچی نخوری که دل شیشه نفتی | نرود خورده ز بر روزان و شبانی که رود
عمر چون باد رود باز نگردد زیرا که | تیر رحمت نه نماید ز کمانی که رود
دل آباد همه محو درین عهد و وفا | بر خرابات نشینی ببت کمانی که رود
محنی رگ ز کامش برد شیرینی | جز نام خوش او بر زبانی که رود

حال

جان بر چند عزیز است ولیکن گلچین
نتوان بست دل خویش بجائی که رود

باز روی تو دل از رضوان نه پسندید | در کوی تو جان از روضه رضوان نه پسندید
از دست تو سنگ تیغش خورد لب | کلکی دل آن رخمه چوگان نه پسندید
این دل چه قرار شکسته کو کاهی | در دست من آن زلف پریشان نه پسندید
گرفت بپای سر شوریده ها | یارب ز چه تیمار غریبان نه پسندید
صاحب نظر آن است که چون چشم تو او | در باغ نظر نرگس فتان نه پسندید
چاره دل غمزده من به حیل | خوش گفت به رود تو و درمان نه پسندید

گلچین که ز مسجد بخرابات مغان رفت
با کفر سر زلف تو ایمان نه پسندید

گر دل از دست که همه بر باید چه شود | بخود گر ز کوی وار بخود در آید چه شود
شب تاریک روشنی روز دی | برقع از عارض چون مه بگشاید چه شود
رحمت کیری چه صیقل گری آغاز کنی | زنگم از آینه دل بزداید چه شود
نظر عاطفتی بر همه مسکین سگی | پس از آن نوازی به نوا آید چه شود
مهر گر فتنی و رفتنی بعداوت گم | هم لطف تجلی کی و بیاید چه شود

باسیران دل آزرده که در بند تو اند
این قدر جور و تعدی ز شما یا چه شود

شیخ الاسلام ز تقصیری زدرم بر بندار
کم کنی قدری و قدری بفزایی چه شود

گر ز بالا بسرم سایه بگیری جانا
تا سرم را بفرازی به ثریا چه شود

عیب پوشا اگر از عالم غفاری خویش
بگذری از من و کلین به خطایی چه شود

چه شد که یار بر احوال من نظر نکند
درون کلبهٔ من سحرگه گذر نکند

کلاه فقر که ما فوق تاج پادشهی است
نمیدهند بآن کس که ترک سر نکند

دعا اثر بکند لیک اگر بود دردی
اگر که درد نباشد دعا اثر نکند

ستاره می‌شمرم تا بصبح و میگریم
و یا بروز دل من شبی سحر نکند

وفا و مهر کسی بیشتر نخواهم من
جفا و جور کسی از تو بیشتر نکند

دلت ز آه دلم از چه رو کند پرهیز
که آهن از تف و تاب شرر حذر نکند

بهجر تو که چه مرغی بود دل کلین
که صبحگاه سر از زیر پر بدر نکند

نخست جلوهٔ دلدار معنی دل بود
که آن بصورت دلدار در شمایل بود

حصول حاصل حسن از که میشدی بجهان
اگر نه عشق جهان آفرین محصل بود

کنون نشیمن غبار گشته وای نمی
ز من دلی که بدخواه یار منزل بود

ز قسمت بهره نبردیم که تا بدست چه داشت
چنانکه دیدهٔ من محو روی قاتل بود

براه عشق بجستم نشانی از شتری
نگر که هر چه شدم نا شکسته محمل بود

بصیدگاه تو چندانکه چشم بگرفتم
فتاده بر سر هم کشته بسمل بود

بدرد عشق گرفتار گشت و محنت عشق
ز فیض داد خدایا دلی که قابل بود

بسی مزرعهٔ عشق کشت کردستم
و یا هنوز ندانم چرا ام بی حاصل بود

میانه من و هجران چه فاصله نبود
خیال عالم وصلت اگر نه حایل بود

نشسته بخیر نباشد بحق لالهٔ سرخ
که آن کسیکه سیه کرد روز من دل بود

من آگهم که ازل درد عشق بگرفتم
هنوز آدم خاکی درون گل بود

دلم ز چشم بد روزگار بیم نداشت
که هیکل سر زلفش حمایل بود

ز حیکه معنی هر صورتی بدی بوجود
مرا چو آینه یکچند در مقابل بود

من ار چه جامعهٔ علم و عدل میدیدم
ولی چه حیف که کلین ظلوم و جاهل بود

فردوس برین جنت رخسار تو باشد
آزادی اگر هست گرفتار تو باشد

جان گیری از مردم و جان بخشی بر خلق
کار دگری نیست همین کار تو باشد

گر گیسوی منصور بشد بر سر داری / منصور لبی کس سر دار تو باشد
دکان جهان سرد نخواهد شدن آخر / چون گرمیش از رونق بازار تو باشد
راحت طلب است این دل زیرک که مرا هست / زیرا که بجان طالب آزار تو باشد
بیمار تو ش کار چه بود است بصحت / صحت مرض اوست که بیمار تو باشد
چون سبحه بت آورش از بهر تعظیم / ذکرش اگر مدحت زنار تو باشد
در مصر جهان آنکه عزیز است بر خلق / وی را خبری نیست که او خوار تو باشد
گلشن همه این حسرت و غم مرد و ندانست
کاخر چه متاعی است که در بار تو باشد

نطفه ها لقمه و اندر گلوی گل نشود / تا ز صد لقمه یکی نطفه قابل نشود
راه عشق است و بهر گوشه هزارش خطر است / کس مبادا که از این مرحله غافل نشود
تا که زنجیر سر زلف تو در پا دارد / دل دیوانه محال است که عاقل نشود
این سعادت نه به هر طایر و مرغی برسید / گل اندام شد و از تیر تو بسمل نشود
کشته ام گرچه نگشت است و بیا خواهد گشت / از سر کشته ام آنگاه که قاتل نشود
دل مجنون ز ره ناقه برشک است و حسد / لیک آنگاه که از خیمه محمل نشود
جان چه از تن برود بی تو در ایام فراق / آن گهی شخص خیال تو مقابل نشود

گشت پایمرد باز تو به چشم ای ماه / که مرا گوشه چشم از تو بمنزل نشود
امتحان کرده دل من به طلسمات بسی / سحر چشم تو نه سحری است که باطل نشود
گلشنی باز بباید که بباید نوگل
تا نگردد گل من از دیده او گل نشود

وقتی مرا بپیاله بود از جام لاله گون / صهبای لاله رنگ مرا در پیاله بود
آن خوی که داشت عارض ساقی ز تاب می / پنداشتی که بر ورق لاله ژاله بود
تا بحرارت نظر خلق داشت یکی / هر که نه سایه بان گل او کلاله بود
با وصف آن شمایل و خطا دوده گرد دل / هر کس که چشم او بسوی ماه و هاله بود
جانا زبان هجر و اوان مفارقت / جان کی نبود شرح و دل لامحاله بود
عاشق است و حیف از آنکه گویم خطا / یک شعر من بهای هزاران رساله بود
چاک دیده شد چو سینه گلشن ز تیر عشق
دیدیم داغهای دلش سبحه لاله بود

گر مرا آب وصال تو میسر می شد / آتش هجر کیم از سر دل بر می شد
دل من بود که دستی بدعا بر میداشت / هر کهی دست تو بر قبضه خنجر می شد
غم دل اینهمه کی بود که بود در عالم / چه غمم بود به هر گاه برابر می شد

چه بدی کاش شهزاده احمد میرزا شد

سرخی چهره که از خون جگر دارم من / چه بدی کاش که از باده احمری شد

ظلمت زلف تو می بینم و ایکاش که وصف / دلم از ظلمت زلف تو منور می شد

زاهدا ترک من از شرب می و عشق بتان / محتمل بود اگر نسخ مقدر می شد

جوشش قاضی و مفتی چو بهم می بینم / از تو پنهان چه بدارم دلم از سر می شد

حق اسلام گر این است که مردم راست

کلبن الحق همه حق داشت که کافر می شد

این قصه می توان کجا گفت یا شنید / دلها ز دست رفت و چشمی رخت ندید

خیاط قدرت از ازل آن ختم پیش گرفت / در دلبری چو جامه بقد تو می برید

مرغی که آشیان به سر شاخ سدره داشت / چون دید دام زلف تو از آشیان رمید

کیوان بصد رساله یکی از آن شرح داد / دل آنچه در فراق تو از دست غم کشید

روح الامین که هیچ نامه دار بود / آن پیک نامور که ز کوی تو در رسید

روح در مزاج بدن باز گشت عبد الله / هر کس که نسیم از سر کوی تو می وزید

عاشق را است صبح و مسا در جدا / باد شمال قاصد و باد صبا برید

مه نطف گرفتی و دیدم از این طرف / نجمی فغان که دو دل کوکبی دمید

مثل تو در جهان بدو جا ممتنع نداشت / چون آفرید کار جهان را بیافرید

کاشیان در خانه ... / ... بود

من بعهد ... چو گدم ... / تیز کلبن ... خواهم بود

ولیه

هجر تو ... خواهم بود

هر روز قیامت ... خواهم بود

هر که از کوی تو رفت ... خواهم بود

تا قیامت ... بلای تو ...

روز وصل تو نصیب دگران خواهم بود

دل ... گران خواهم بود

بار عشق تو ...

صید قابل ... خواهم بود

ناوک تیر تو دایم ...

ماهی و مرغ بر طپشش طعنه می زنند / در خون خود ز تیر تو گر بسملی طپید

شیر و شکر درون دهانش شد است جمع

کلبن مگر لب نمکین تو در مکید

بهر که وصل یارم دست رس بود / بر این هجران مرا آن چاره رس نبود

چرا این قدر فغان می کشیدم / در این وادی اگر فریادرس نبود

مرا کی آشیانه بود و باغی / ترا هر که نه دام و نه قفس نبود

اگر از پادشه بودم نشانی / کیم پروانه از بیم عسس نبود

نمی بردم کاروان از این سبیل / ولیک از هر طرف بانگ جرس نبود

خدا را اندرین منزل چه بودی / انیس هدیه یا هم نفس نبود

رسید خبر بکام خویش کلبن

بغربت دیدنش تا هیچکس نبود

مرا بکار تو کاری نه فرو مار نباشد / ترا بکار من ای شیخ نیز کار نباشد

اگر که فایده عقل این بود که ترا است / خوش آن بود که دمی مست و هوشیار نباشد

منش نگار کنم دم بچشم و خال و خط رخ / گرش بروی چو مه زلف تابدار نباشد

هزار گونه زیان است در معامله دم / تو را چه سود ز یک چشم اعتبار نباشد

میکشد آن کس که امروز ... خواهد بود

عید رمضان نخواهد

ورنه فواره کسی چون می بینیم

آنکه او یار ... خواهم بود

عقرب ... سلسله عشق

تو به خود به از دست ... خواهم بود

... خواهم بود

هر کجا هستم به امان خواهم بود

شراب کهنه اگر نیست ای عزیز بیاور
نشان ز رنگ گل و بوی نو بهار نباشد

چراغ در گذر باد به که نگذاری
بعهد گل ز هوی دل که پایدار نباشد

بده برند عقاری امانتیش که داری
چرا که مجتهد شهر استوار نباشد

زمانه با احدی نیز متحد نشد است
یگانگی نه همین وضع روزگار نباشد

مرا است مونس خاطر فرشته به حقیقت
پری بکس نتوان گفت سازگار نباشد

کدام سرو به بهر تو پای بند نگردید
کدام لاله بعشق تو داغدار نباشد

گدا مباد به بیند مراد خویش بعالم
رقیب سفله همان به که کامگار نباشد

خمار هجر کرت درد سر دهد بکفایت
بنوش باده جز آن چارهٔ خمار نباشد

تو رفتهٔ بنهان گلبن از چه میخوش
کجا بود که نگار تو آشکار نباشد

کسیکه کوی تو اش کعبهٔ نظر باشد
رقیبهٔ دل من نیز با خبر باشد

هر آنکه روی تو اش مطلع النظر باشد
از آنچه در دل من هست با خبر باشد

هزار شب ز خدا روز وصل خواسته ام
دعای من ز چه این قدر بی اثر باشد

مرا بصبر دلالت کنند و میدانم
طریق صبر بود به و لیک اگر باشد

اگرچه پند تو خوبست لیک ای ناصح
حدیث عشق بیان کن که خوبتر باشد

نشانه دار بود در کف رقیب اما
به پیش من همه چیز تیر در گذر باشد

ز کوی خود بکجا پی سپر اش میرانی
مگر بلای دل من دری دگر باشد

چنان بسینهٔ دل می نشیند هر نیش
ندانم آن مژه یا نوک نیشتر باشد

ز کوی حسن مخوانم بخلد ای واعظ
مسوز ز آنکه مرا عقل این قدر باشد

برطب و یابس من نازنین نمی نگری
که مرا نه لب خشک و چشم تر باشد

قفص در بسته کشا نفس روزن آید عدو
مرا مسوز نشاید ز بال و پر باشد

عجب نگر که بواقع تمیز نتوان داد
که آن جمیله رخ شمس یا قمر باشد

چه زحمتی که ندادم بپاسبان درت
خجالتم همه آنجا ز بار سر باشد

مده بهجر مطول بکشتن بشمشیرم
مرا کجا بدردی که مختصر باشد

اجل اگر بچنان روز میرسد سهل است
که دست خویش به بینم بدان کمر باشد

به آه گلبن بیچاره هیچ می نگری
گمان بیکنم آتش به آن شرر باشد

سروی که برخسار چو مه پی بدل افتد
خورشید سزد کش بر عارض خجل افتد

هجران توام کشته تو میدانی و من هم
تهمت بود ار کار بنام اجل افتد

جوری که ز دست تو کشیدیم عجبی نیست
کز آنکه در افواه بضرب المثل افتد

در دام تو سیمرغ چو پوید بخلاصی ... ماند کسی را که درون عسل افتد

در دیدن روی تو دلم را طمع خامست ... چون گدایان که بر اهل دول افتد

هنگام تماشای تو خوش شود دیده ... با عیب چنان دیدهٔ من کر حول افتد

شرمنده سر آرم بگریبان زخجالت ... در عشق مرا چشم چو بر ما حصل افتد

میترسم از آن وقت که وقتیست خطا ... خاطر ز قصور چو حسن عمل افتد

ناکامی عشاق مقامی متعلق است ... هر بار حدیثش نیست در آن محل افتد

فی الجمله بدیدند رفیقان طریقت ... کز کوی خرابات حریفی دغل افتد

گلشن تعبیت در پی بدنامی خودست

خوش آنکه دل دسته کش از بار وصل افتد

دوشم ز باده ساغر چندی بکام شد ... بزمی ولیک بی‌تو حلالم حرام شد

می گرچه بود صاف و مروق و لیکن ... صد حیف بی‌تو آن بکدورت بکام شد

در بون پیاله و اقنون قدح ... پیوسته می توان هردم در قیام شد

که گاه گرچه باده پسندیده لیک ... اوقات گل مدام برای مدام شد

من هم از قرابه در اقداح بر طلل ... آیا خلاف فقر رها از کدام شد

چون کشت نظم من که بدر نطفه مزید ... موجب بنوشم از تو می لعل خام شد

هر روز خنک نفس برام است حبذا ... الحق بلای من می در شیشه زمام شد

فصلیست خاص میکده را از گشته ... زین پس نمیتوان که بکام عوام شد

گلشن اگر شراب نه ... نخور

بشنو از آنکه شیخ بگوید حرام شد

خوش بود عشق اگر یار بکس یار شود ... ورنه دردیست نصیب دل غمخوار شود

بر گل سرخ اگر سنبل مشکین فکند ... روز روشن نظر هیچو شب تار شود

عجب از دولت عشق که می چیند چشم ... دل بیچاره برای چه گرفتار شود

آنچه من دیدم از آن صورت و چشم ... که به چند دگری صورت دیوار شود

بعبث عرض محبت بر محبوب مکن ... که در اول نظر او از تو خبردار شود

دل به آن زلف نشخص توان برد ... مشکل اینست که چون بوی نمودار شود

گر درو واقع اگر ره تو قی دارد ... ای بسا صومعه کان خانهٔ خمار شود

هر کجا محتجب آید ز خجالت بنقاب ... یار بی پرده بهر کاه نمودار شود

یارب این حسن چه حسنیست که از آن ... مشتری گر همه عمریست خریدار شود

عکس تر دل جمع فاش ببینم بصفا ... جام می چونکه مرا آینه کردار شود

مست آن غمزه صهبای که قیش فتنه ... تا قیامت نتوان گفت که هشیار شود

کلبنی را که تو اش گوشه نشین می‌بینی
کز نخواهند مقیم سر بازار شود

عقل با خامهٔ تقدیر چه می‌باید گو
خرد با نامهٔ تدبیر چه می‌باید گو

پیش تیغت سر تسلیم نگیرم چه کنم
آهوی خسته به سر شیر چه می‌باید گو

کعبه برنا و جوانان در این ره کسلند
لیک او پای قدم پیر چه می‌باید گو

مرغ کش هر حقیقت اثری نیست
بجز از حیله و تزویر چه می‌باید گو

سبحه دادیم و گرفتیم در آن خم زنار
تا به پرسیم ز تو تغییر چه می‌باید گو

جان بدان چنگل مژگان بکند در قفسم
مرغ پر دوخته با تیر چه می‌باید گو

دل ندانم به چه کار است در این بحر ز لف
بسته با حلقهٔ زنجیر چه می‌باید گو

گر شود گلبن بی‌دل به سر و پای زبان
وصف رو تو به تقریر چه می‌باید گو

رخ از زلف تو به هر سو میگریزد
مسلمانی ز هندو میگریزد

بیامید کف رمان زغیبان
دلم دایم ز پهلو میگریزد

سوای ترک چشمش هر که باشد
ورا از تیغ ابرو میگریزد

به آری رو به هر کس کاورد تیغ
با غلب این بود کو میگریزد

دلم پرچین نمیگیرد ز زلفش
جراحت دارد از بو میگریزد

نسوزم از چه رو چون عود کز من
نفسار عنبرین بو میگریزد

بجای انقلاب آتشه دران
که باز از صید تیهو میگریزد

بحدی کار عالم گشته وارون
که شیر از شیر آهو میگریزد

چو گلبن نغمه گرد سیر و شعر
زغمن ارگمن شه رو میگریزد

از پی دل سپار کاغذ
تا بنویسم سپار کاغذ

در حال جهاد جرت بگذشت
بفرستادم هزار کاغذ

زانها یکی جواب نامد
از پیش تو ای نگار کاغذ

گویا که به بخت و طالع من
قحط است بروزگار کاغذ

بفرست که در زمانهٔ ما
ما را ز تو یادگار کاغذ

تا مردن توام خطی ارسال
بفرستادی به یار کاغذ

گشت از تو چو رخ ز خال انفعال
از خامهٔ مشکبار کاغذ

خط معتبر است از محرر
ور نه خط بود اعتبار کاغذ

گلبن تا چند میفرستی
دارم ز تو بیشمار کاغذ

ساقیا جامی از آن تلخ شکرخوار بیار | گر نداری برو از خانهٔ خمار بیار
آنچه ما راست بدان کار خدا را زنهار | مخفی از قوم شنعت گر بیکار بیار
خبر از عالم اسرار ندارم چندی | خبری خوش ز من از عالم اسرار بیار
دل در اندوه بود بی رخ دلدار مرا | بر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
از خط یار غبار رخ تیمن بستان | سرمهٔ چشم من از کوی غبار یار بیار
شب تار است مرا بی رخ آن مه منزل | زان رخ ماه چراغی شب تار بیار

یا مرا در بر آن دلبر جان بخش ببر
یا طبیبی بسر گلخن بیمار بیار

تا فلک داشت شمس و قمر | متحد باشد باهم ساغر
مغ و مغ زاده خازن و غلمان | خم و خمخانه جنت و کوثر
پیشهٔ ما دکان همکاران | صنع بچون و صنعت آزر
مراد کسی نمیکرد دو | کاش میگشت چرخ بی محور
پیروی میشو معاشر خلق | تا توانی مرو ز خانه بدر
یوسفا با برادران غیور | عزم صحرا مکن بکن حذر
با خدا دایما چنان می‌باش | که ترا در بلا بود و سفر

ز من بیچاره دل [illegible] کرد او
بود شکاری که در [illegible] نیاید
وه که کاتم بخوابت رفته [illegible] در کنار نیاید
خون دل امروز در کنار گرفتم
چشم ز هر جا بروز کار نیاید
شل تو دیدم هزار [illegible] محبت
دل [illegible] لب نیاید
ز آنهمه اما [illegible] با تو بگویم
سر منصور نیست [illegible] دار نیاید
رقص کنان گر بپای دار [illegible]
با همه امید رفته [illegible] نیاید
هر چه نشستم [illegible] باش
مست ز میخانه [illegible]
هر که بمیخانه [illegible] هشیار نیاید

از میان رفته‌اند جوهریان | مهرهٔ بشکسته قیمت گهر
دل ز من شد چو حقهٔ یاقوت | بسکه خوردم چو لعل خون جگر
محتسب از خدا نمی‌ترسی | نیست شرمت ز روی پیغمبر
خم می در بهار میشکنی | چه مسلمانی است ای کافر
ای محدث نئی بخاطر جمع | که نداری بدست غیر خبر
در نیازم بمعصیت کاری | که شود وجه توبه طاعت گر

دین به دنیا نمیدهد قاضی
گرچه خلقش نمیکند باور

دل از همه برگرفتم و دادم بغم یار | آنک همه خورسندم و خوشنود درین کار
موصوف بخمین و قیاس است ز مردم | زیرا که ندید است کسی عارض دلدار
گر در بیابان میدهد بجای می [illegible] | تا کوه عقیقش ننمود شخص خریدار
گر نفس بکام تو بنوبه به عذاب | آسایش از آب بود از مرکب رهوار
از سنگ دعوی پری [illegible] | منصور نشد هر که در آمد بسر دار
قائل شده آنکه بتوحید اثر | لا بچه شرمت بود از کثرت آثار
گل آرزوی غنچگی خویشتنش هست | دلدار اگرچه بر افگند ز رخسار

[illegible]

ولـه

[illegible]

گلزار چه بود است بمانند تیغ و ور | گر پرتو روی تو نبوده است بگلزار
هر رطل گران از می دیرین بهوس نیم | هم باز بگوییم شوان گشت سبکبار
بی شرم بر چشم تو اشکفت چو نرگس | بیمار و بدرد یرقان گشت گرفتار
مایيم و دل تیره و اندیشه صهبا | تا روشنی روز برآید ز شب تار
گر محتسبی باشد و هم داور گیتی | سرمست نشاید شدن از خانه خمار
از زحمت [illegible] | بر هر که رسد هر چه طبق است و سزاوار
باری که ز جور تو بمیرم از جان | تا عشق جفاکش بود و حسن جفاکار
سرپوش سر خویش بحر خویش نکنم | راز دل [illegible] دل خود تر غنچه دار

هر که تو نبودی نه گلی بود و نه خاری
گلبن تو شد مستی سبب بود گل و خار

اگر از درد دلم یار نمیداشت خبر | خون نمی گشت باین مرتبه الخت جگر
دل درین عقل و معیشت بهم از کف دادم | سر دم این بود که هم صحبتی اهل نظر
زاهدا منع من از خوردن می سود ندی (?) | فصل گل گاه دو شد ماندم اگر چشم و [illegible]
من درین شهر چو در بلده زنگ ایشان (?) | طالبی است مرا گر چه بود باز اگر
حرم و دیر مرا ره نه دهندی دانم | از خرابات مغان لیک مرا نیست خبر

حیرتی دارم از این طالع و بختی دراست | کشته ام تخم گل نیک همه خار است بر
غافل از خویش مشو خاتم دل پاس بدار | دیو از دست سلیمان ببرد انگشتر
شاد و غمگین مشو از نیک و بد دهر ولا | زانکه نیک و بد دهر است سراسر بگذر
گر که در خانه ترا نقد تو گل نبود | خوشتر آن است ز خانه نهی پای بدر

سرو هم باز بری دارد و گلبن غزلها
من و بیدیم که بیچاره نداریم ثمر

دل تراست منزل دلدار | غیر را ره مده بمنزل یار
شب قدر است جز پیاله مگیر | روز عید است غیر باده میار
اگرت هست باده و ساغر | دگر از هر چه نیست باک مدار
چمن دل مکن و سرو قدی | گل و گلشن بدیگران بگذار
شب و روزی که میرود دریاب | عمر ضایع مکن بلیل و نهار
دل عاشق غم زمانه نخورد | عشق را با غم زمانه چه کار
مستی آن از سر و شرب مدام | که از آن رشک می برد هشیار

گلبنا خوش گرفته شیخ (?)
که بکار کسی ندارد کار

[illegible]

ایکه جز بوسه‌ای نداری بکار | دل که امید نیست بر وی بدار

تو که بی بوسه بسازی بخدا | بوسه از پس چشم من بردار

تا شود خاطر از تو ام گلشن | تا شود خاطر از تو ام گلزار

ساقیا کوه غم بیرز میان | یعنی آن باده چو لعل بیار

روزگاری ببایدم می خورد | زانکه یکعمر خفته ام بخمار

دل افسرده باشدم چو خزان | چه ازانم که خرم است بهار

و نه می بینم و ندانم کیست | بایع و مشتری درین بازار

شرک باشد موحدی گفت | تا در اندیشه هست غیر از یار

هرچه غیر تو هست باشد نیست | همچو سراب است در انظار

از قد قامت سرو را قامت | وز رخ قامت ماه را رخسار

گرد زلف و غبار گیسویت | عنبر اشهب است و مشک تتار

باخدا گلبن ار سری داری

خودی خویش از میان بردار

گر دمی چنگ در ... زنار | تا کام دل نگیری ازو دست بر مدار

بر زهد و فسق شخص نظار هرچه اعتبار | کس را چو آگهی نبود از بطون کار

ما و دل

[illegible]

با ذکر یار داری اگر فکر غیر یار | تخمی که می فکنی در شوره زار

تو فیری از زنخ رندالیم ما بیل | باران قادتی نکند لبیل از نهار

از انکه چشم کور بود صرفه چه اش | از انکه روی آینه برگیرد از غبار

حیران باغبان شده ام کش مراد چیست | یک گل بباغ دارد و چندین هزار خار

بر پیش ان مست مده می حیف است | می را مکن دریغ ز مستان هوشیار

آن گونه آشکار و نه پنهان بود چه گوی | ظاهر بباطن آمد و پنهان باشکار

پرگو انکه دامنم از اشک تر هم | خالی ز خون نخواسته با همچمن کنار

چون دست اختیار به آزادی امدست | پس بنده را چگونه بود دست اختیار

هر که ولت بوقت زاهم غریب است | کارش حراقت است عجب نبود از شرار

آب حیات اوست بصنع خدا اگر | زهر کشنده ای بود در دهان مار

ننگ شاهی است گرهمه کار روزگار

گلبن گدای عشق ز شاهیست عار

پیوند بریدم از گل و خار | دل برکندم ز یار و اغیار

پا پی طلب نشسته ام اکنون | سر به هوس نبات ابکار

دل می نکشد مرا به تسبیح | خاطر نه خوش آیدم بزنار

مایل نه بعلم کشف و اشراق
راغب نه بفن بحث و تکرار

دلگیر ز مرگ و زندگانی
از خلوت و سیر هر دو بیزار

یک کام بکام من نگردد
دوران سپهر و چرخ دوار

از غیب بعالم شهادت
هر چیز که می شود پدیدار

جز نیست مرا بقصد تصویر
جز نیست مرا بقصد پندار

خوشتر چه ازین بود که گویند
نه دار بماند و نه دیار

هیچش خبر و نشان نباشد
این است نشانه خبردار

وز دوش ز نفس و کبر برآید
همسنگ چو فنا گرفت دربار

هیچ آگهی از برون ندارم
تا هست مرا درون نه بار

از مدعیان کناره اولی است
گفتم به که گشت کبر و هشدار

اینها همه فرع تر نباشند
آن به که شجر را بدست آر

ای گشته نهان درون پیدا
مخفی و بهر کجا نمودار

تا کی پس پرده می نشینی
پی پرده ز پیش پرده بردار

مستانه سخن بگوی گلبن
هشیار اگر چه گو انکار

گر من لاله ز قش ده ام بکنار
تو لیلی مرا براه بیار

آتشش روز روشنی باشد
سهل باشد صعوبت شب تار

پیرهن آن کهی قبا بکنم
که در آرم بدست دامن یار

بکلی سرو چون بخوبی نهفت
تو نه سروی نه گل و این گلزار

گل کجا داشت قامتی چون سرو
سرو کی بود چون گلش رخسار

ماهم وصل لاله های تو نیست
تا فروزی بهجر آتش کار

بی جهنم بهشت نتوان دید
کس نیارد که تا کند انکار

هیچ کحلی سوای سرمه عشق
چشم دل را نشد مفید غبار

پیر گشتم بپای زلف و رخش
عمر من صرف شد بلیل و نهار

نور دلهای ظلمت آب در تاب
چون چراغ است بر فراز مزار

آتش جان عاشقان بفروغ
همچو شمعی بود بدست نگار

همه قسم از گهر بدر خوش است
گلبن شوخ طبع خوش گفتار

خواهی دل من تا بشود عاقل و هشیار
زنجیر سر زلف بخود از آتش تو بردار

افسوس معموره دل است بسی حیف
ویران و خرابش بچنین مرتبه مگذار

نازم بهر زکیت که با نهر و صفت | فی تحکم تراجای نشد عالم پندار
گر زانکه تو پنهان شده به همه طور | آن کیست که پیدا شده با این همه اطوار
من بهر پیمانه بگفتم نه شنیدی | منصور بگفت انچه شنیدی سر دار
از ره برسیدستم و مخمور و غریبم | یاران بنمایید در خانهٔ خمار
نارنج بر از بار فرو ریخته در باغ | وقت است در جام بریزی می گلنار
از طعن یهودا چه غم آید بمسیحا | با احمق ابله چه کند راه هشیوار
گر نیچران کور بوندی چه تفاوت | کنکنند کسانی که شدند خبردار
از آنچه مرا طبع بیا معه ابد جا | هرگز ملکی هیچ نیا معه بیکبار

مردحی نه بر شعر گرفته کروپ
پس می نشد گلبنش از شعر بود عار

زندهٔ کشتی نیستی در بر | مرگش از زندگی بود خوشتر
دلبرا هم دلی و هم دلبر | صنما هم بتی و هم بتگر
خبر از خویشتن کیم باشد | بیخبر چون در آییم از در
افسرا فش بشد کلاهم | تا بپایت در افکندم سر
قد بر افراز و برفروز عذار | خلق را در نظاره انظر

تا بگوید ماه از نخشب | تا بپرسند سرو از کشمر
آتش و آب را بود مرغی | این بطور عیان و آن بخبر
دیده ام صبح و شام را باهم | ایکه از من نمیکنی باور
چون رخ از جوف زلف بنماید | در دل شب شود پدید سحر
عشق ورزی و می گساری گشت | کنیه از ثواب اولی تر
تا که بنمود کوی خویش بوی | جانم از کالبد برفت بدر
من بمهر تو میگرفتم از او | شیر میداد چون مرا مادر
رخ ماه منظران ختن | بخطا ننگرند اهل نظر

گلبن باغ عشق ان تحریک
که نیفتاده اندران لنگر

از کمندی که تو داری نتوان جست بزور | خوش بصیدی که دل از قید دلش است صبور
بتو نزدیک نیم گرچه ولی میبینم | که ز چشم من دلداده نمیگردی دور
حال اعمی چه بود بینش اگر جست بفور | حکمت عشق توان یافت و لیکن بم دور
چاره جز خرق نباشد که بگیرش بوضع | هر کجا پا که درین ره بود از ظلمت و نور
بادهٔ صاف گرت هست کدر بهر چه | جام گو ساغر بلور نباشد چه ضرور

جان روشن ضمیرش است ز طنازی تا / چون یار چه داند که باشد دل کور

بردباری و تحمل دل خوش خاطر جمع / غیر از اینم چه پسند آمد ازین دار غرور

نوح وقت است هر درویش گر بینی ... / باشد تا آب بجوشد ز درون تنور

کار جبریل کمیری که کمر بی جرأت / اهرمن را شده صفت بونکه فرور

تا که در عالم هستی همه باشی محو سر / چون بعقل آمدی از حس کجوی مأمور

من تعالی ز اسماء و صوری مستغنیم / ورنه بالذات جز انگشت نباشد ...

ما رو اینجان بفکن گفته گلشن بشنو

که سلیمان نمی طلبد صحبت مور

چون دار ز چشم گشت دل دار / منصور چه آتش هر آس از دار

آنجا که تو می شوی پرستار / صحت مرض است بهر بیمار

جز چشم تو هیچکس ندیده است / مستی که بغایت است هشیار

روی از همه رخ نهفته چون / وز هر روی برخ نمود ...

دیار بجز تو کیست در دار / در دار بجز تو نیست دیار

کنجی داریم و رنگ اشکی / ما را چه ببوی باغ و گل زار

کارم بجنون کشید در عشق / از عقل نمیکشم دگر بار

دارم

دارم عجبی بکفر گیسوش / ما را ز میان فکند زنار

رخ گو تا فیش لیکن / وین بروز من بزلف طرار

از وحدت معنیت خبر نیست / در کثرت صورتی گرفتار

معنی ز صور شود معانی / چون یک از لفظ در سه و چهار

هر چیز بصورت است انجز / نی آنکه بمعنی است هشدار

باطل باشد معرفت حق / کل را نتوان شناخت با جار

ظلمت از نور گشته موجود / برهان وجود است شعله نار

بسیار کم است گلشن با هوش

گلشن در معرفت نکو دار

می کشم از سپهر دون زحمت بار روزگار / عمر به نمیرسد تا برسم بوصلت یار

از در خانقه در ارو برای بادیه / جبه بمیفروش ده خرقه بصوفیان سپار

وقت ندارد قصه سر کشا قرابه را / از می ناب ده در سبو چند پیاله بیار

رسم مخالطت بجو راه موالفت بگیر / شیوه معاشرت مکن تخم مصاحبت مکار

عاقل نیک نام را سرزنش آمد نیک / عار چه از ملامتش عاشق رندی کار

فتنه مرغ جان شود دانه خال نازنین / آفت تاب دل بود پیچش زلف تابدار

هرچه خیال میکند گلبن خلوتی دلا
در نرسد بفکر او تا چه بود مآل کار

چو دید کاب خرابات کشته آتش کار — بخاک میکده هم پیشه گشت باد بهار
ترا که صید ز صحرا بخانه می آید — چرا ز خانه بصحرا روی برای شکار
چو درد باده بدیدی بکش قلندر طور — بصاف می چو رسیدی بنوش صوفی وار
تبار و خویش ترا سود و صرفه کی ارزد — بسود و صرفهٔ خود ناظرند خویش و تبار
ز هرچه باقی و پاینده نیست دست بکش — بانچه باقی و پاینده است دل بسپار
بان سرا بفرست انچه زان قوت بیش — ز قدر خویش درین خاکدان بجا بگذار

زغن بگفتهٔ گلبن چگونه می گردد
که مرغ لاشه بود نیست مرغ شکر خوار

بتن در راحت و از جان در آزار — بصورت رسته در معنی گرفتار
بسعد و نحس اختر دل نبندی — فراغت دارم از اقبال و ادبار
نه از نیک نه بد بیم نه از خویش — مرا با هیچکس خود سر و کار
دل از مهر دو عالم برگرفتم — می و محبوب را گشتم هوا دار
بهر جا بنگرم آیینه اوست — نمیدانم چه بود دستی بر خسار

بیت

تو آن ماهی که مانندت برخ نیست — تو آن سروی که همچت بر جوبار
روان بخشی روان زی روان گیر — دل آشوبی دل آرامی دل آزار
کجا زندانی عشقت سری هست — بسیر باغ و گشت طرف گلزار
بسی گلشن معطر سازد از آن — اگر گل را بسوزد آتش خار

درین جنت سرای قهر عاجل
چو گلبن طرفه غلمانی بدست آر

رحم گویا که نیست در دل یار — همه دلداشتنیست در ازار
میکند انچه خویش میخواهد — بهوای کسی نکرد کار
روز روشن بطالع او نیست — آنکه از بخت بوده همچو شب تار
عقرب الف ... [illegible] — [illegible] مهره مار
برو عالم ز رحمی بنما — پخته یکباره از میان بردار
اسم و صورت بقصه کوته کن — تا نباشد حکایت گل و خار
چین ابرو بده بقاضی شهر — طوق گیسو بدست من بسپار
تا نچه دیده بر چمن فکنی — نیز چشمی بشوره زار بیار
پیش مفلس چو مفلسی بر خلق — اگرت نیست درهم و دینار

گر بغوغا کشی سری نبود / صرفه آئینه چیست ز غبار

چون مرا نیست آتش همه / نور و اسپکچاه باد بهار

سر شیده است پوزه نعلین / دم زرق است طره دستار

گر زفتی بکوچه عاشق / ره نداری بخانه خمار

کی شدی عندلیب نغمه سرا / گر بدل داشت درد بو تیمار

هر کجا قرروان نمی بینی

کلینا قرر نحو نقاده بدار

چون شد جهان پر جوان از دم بهار / منشین تو نیز همی و مطرب نو بهار

دشمن بود کسیکه نخواهد مراد دوست / از اتفاق وفی نکند وصل و هجر یار

قدرت ببازمت که بمیدان کون فکان / پیاده پا و خیل بر ادهم بخت سوار

گر عاشقی بشادی گل نیز دل مده / کانجا عزیز من غم عشق است و خار خار

در راستی نشان ثبات این بود بدان / کان درست پایدار شود تا بپای دار

بر یاد زیب زلف دل آویز مهوشی / سفتم هزار در بیک رشته شب تار

ویرا علاج و چاره بود شکر و بهشتی / چون خاطری قرار نگیرد به هیچ کار

با بحر موج بحر بمانند و در مثل / چون آفرینش آمده با آفریدگار

ای آنکه چون یک آمده در شمار صید / غیر از تو هرچه هست هباء و غبار

پس خوشتر آن بود که بکوشیم در طرب / معلوم نیست هرچه بود حسن کار

کلین شنیده ام خبر تو بهیروی

مأیوس گشته گر از عفو کردگار

ای ز ما پنهان و هم ز ما آشکار / پیدا ز ما در سر و ز ما در جهار

چون عکس خویش در جام دیدی آشکار / جام بشکستی فزون گشت از هزار

در ظلالها از غمام ما و من / ما و من را چه گشت بهره و دار

رو چو بنمائی بهار آید پدید / مو چو بگشائی شود شب آشکار

والضحی واللیل را معنی است این / گر نمی فهمد فلان ما را چه کار

جز بظاهر ننگرد ظاهر پرست / چشم باطن این ندارد در نظار

کلین مخمور را پیدا کن

هم صبح طالع گشت طل می بیار

چون درمیانه نیست حریفی سوا یار / حیران برو و باخت شد ستم درین قمار

بوی بهشت می شنوم جسته ازی / چمن میعقد بکوچه میخانه ام گذار

تاب از دل افگار تو تیغ چه میکنی / مرهم کنش از دو طرف زلف تابدار

دل نمی‌برند از کف من دلبران بجبر | من دل نمی‌دهم بکسی خود باختیار
گل میرسد بخیر بشکرانه ساقیا | تعجیل کن تو نیز بپاس غریبی یار
تعیین آن بعهده نگیرم بگو چسان | آن دانه بکاره بار آیدش بکار
خواهی خلاصه باشی تو بمجنون چیست | حیف است اگر شوی به ارسطوی همقطار
زیرا که چون کشند بمیان پای عقل و عشق | آن خود پیاده میرود و این بود سوار
گر ره روی مراقب خود باش گفته است | در بار شیشه داری و همواره هوشیار
آن کس که محو زلف و رخ یار گشته است | مشکل بود که فرق کند لیل از نهار

گلبن رهین شکر ز کمن می توام
الحمد ایمنی ز بلیات اشتهار

افغان که سنبل الف بنفشه خط یار | بشکست از دل من بیچاره صبر و قرار
بر خموی خضر محو پس از عمری | بستر چشمهٔ حیوان رسیدم از لب یار
بحال داغ دل من دلش نخواهد سوخت | اگرچه لاله بروید مرا ز خاک مزار
جفا نگر که گل از باغ رفته و بلبل | هنوز میکندش خون دل ز پنجهٔ خار
دل از تو مطمئن آید بالکه جانا | که دیده خون دل من رساند تا بکنار
مبوس جز لب ساقی پس از کشیدن می | منوش جز می گلگون ببانگ صوت هزار

زره زمان چه غمی گلبنا بدل داری
ترا است قافلهٔ شک آه دل سالار

همه را چشم گرفته ز روی تو بدر | بکس از عاقبت کار نداد ند خبر
بعصا رفته نه با دیده پسا مشکل | آنکه قایل بمأثر شده لا ز روی اثر
در بر سوخته ای سبزه رعونت مفروش | بر شبه جلوه گرفتن عجب استی ز گهر
ره عشق ارچه خطرناک بود لیک اما | آنکه بگذشته ز خود خوف چه دارد ز خطر
نتوان گفت دریه وجه نمی شاید ذات | دانه بود است بوقتی و نبود است شجر
لیک مستلزم نقص است بدستور کمال | تا چه گفتم قزری فکر بفرما بنظر
همه عمری که صرف بعنوان یقین | نتوان گفت بقیه نشود عمر دگر
مس موجوف می نپذیرد بمثل | در بقا مبلغ آن آمده بر صورت زر
بتعلق منشین در ره دنیا زنهار | می بخور شاد بزی عشق بورز و بگذر
شعله در چشم چه از دود نکوتر گردی | صوفی آنست ز صفاش نبود به ز گذار
خام را آتش عشق است به از ما یعین | زانکه پخته تا بتش خورشید شد پخته ثمر

گلبنا بیهده فکری بعبث میکنی
نیست منظور منت هر چه در آید بنظر

آید مرا بکار قیامت ازین قرار
کر صبر تلخ میوهٔ شیرین دهد ببار

آرام و امن دل چو میسر نمی شود
ما را تفاوتی نکند وصل و هجر یار

باشد اگرچه خون دل خویشتن کهن
دین نمی توان کشش اندر کف نگار

غافل فریب شعبده بازان نمیخورد
دل خوش بکن بعالم نیرنگ روزگار

کر بندهٔ بجز خداوند تن مبند
در بند یک مدار نباشد باختیار

کاری برای چاره به از شرب بادهٔ نیست
مشغول کر نمی شود دست دل به هیچ کار

در بحر عشق کشتی ما در ازل شکست
یک تخته زان هنوز نیفتاده بر کنار

ای آنکه سرخی رخ زردم بخود مبر
از دل جدا که ما ز همین مانده یادگار

عمری که صرف می و معشوق می شود
خوشتر بود چنانچه اگر نیست پایدار

گلبن که بار طعن و ملامت بجان برد
از عار ننگ دارد و وز ننگ نیز عار

سخن میکوی با بر قدر کردار
که میباید عمل کیری بگفتار

جمیل علم باش اما نه چندان
که وا ایم از حجاب خود کشی بار

براور جان حق دین عظیم است
حق دین برادر جان نگه دار

بروشمعی بجو در روز روشن
که داری از عقب در ره شب تار

صدای

چلیپای سر زلف تو باشد
مرا کنون که شد اسیر زنار

که میداند بجز منصور تا گفت
که میکوید انا الحق بر سر دار

نوری تا نداند حق آتش
حق آتش کسیست از اهل نار

سوای عاشق دل داده از دست
که میگیرد ز جان خویش انکار

و خست از برای هیچکس نیست
هم از رحمت اند از روش و نار

مرا چون دیده آن طاقت ندارد
نمیکویم که از رخ پرده بردار

کسی کان عقرب زلف تو دارد
نباشد خاطرش بر چهرهٔ مار

فزاید نور چشم از روی مصحف
زداید زنگ دل از خط نگار

شکیب جان بود در کوی جانان
قرار دل بود از روی دلدار

مه و برخویشتن زان نازد از حسن
نمی فهمد بروی خشم پندار

فریش میخورم هر دم به نقشی
منم چون لالهٔ لوح و بار عیار

گل و خارش چو در بازار باشد
اگر گلبن رسیده است از گل و خار

کرستان دل ما کشته جای کوثر کنی آخر
بیا در پای خم بنشین که ساغر پر کنی آخر

مرا دست تهی بردر کهت بار است و مینازیم
که اینداری و دامانم از زر پر کنی آخر

[illegible]

برگ چشم و تیغ ابروی تو خون ریزی همی | قضای دهر را از رشته عمر بر کنی آخر
ز خون خلایق می سازوک رنگ محرجا | دهان زخم دل از نوک خنجر بر کنی آخر
تو آن رند مشعبد شعبده کز عالم نیرنگ | درون آب جشک از آتش پر کنی آخر
بی مثل بت من روزگار را خونخوار | جهان گر زانکه از بتهای آزر پر کنی آخر

برو در پای دارد گلبن از دریای طبع خود
سر دهر که دهانش را بگوهر پر کنی آخر

صبا از شب بقا وقتی نکند پستوام سحر | صاف می از تو می نهی باشدم کدر
آنرا که زهر تلخ بجان کرد اختیار | ذوق ولش کجاست بشیرینی شکر
پروانه چون بشمع رسید و زخود گذشت | چون میدهد ز شمع بدیگران خبر
دوریم ز جناب مؤثر بستی سوز | تا از من و تو هست بجا ذره اثر
در کوی او علامتی و آیتی بود | آن کو فتاده است درین کوچه آشگذر
بارش امید پای بصحرا ستی گذشت | هر چند غرقه آب نمش بگذرد ز سر
عهدی بوده جنس هنر مایه غم است | شاد آن دلی که هست درین عهد بی هنر
اکنون که نزلت جوهره نیز هیئت | یکسان بدی چه بود اگر جوهره با گهر
اهل نظر که نور بصر شعبه لد حال | باشند پیش هر نظری موی در بصر

گر زانکه

[illegible]

گر زانکه از هزار فروش سنگ ریزه | یکمیوه بر زمین نفتد از دو صد شجر
سروی خورد خسی بنهان ز آبشت آب | کرمی نمی دهد بکس از خویشتن شرر
من در معاملان همگی سیر کرده ام | کمتر کسی تمیز دهد نفع از ضرر
با کس معاشرت ننمایند بی غرض | لازم بود ز صحبت قومی چنین حذر

این نان و نان خورش بود درچه ملده
گلبن ازین دیار بکن ترک ای خور

مده از دست در رمضان بزنهار | لب کشت و لب جام و لب یار
گل از حد جلوه برد و غنچه تم کشت | خدا را نازنین بگذر بگلزار
وفادارا چرا گشتی جفاکار | دل آرا ما چرا باشی دل آزار
سرت گردم دل از دستم گرفتی | چه حیف اما نگشتی دلنگهدار
ز بیداد رقیب بیمروت | ز کویت خسته بستم بار ناچار
بفیض خسرو خوبان عالم | شدم از فکر ریش شکربار

چو گلبن را به تیر غمزه کشتی
بنه نعشش در جوار خویش بسیار

خلوت گزیده گر نبود پیش مونسی یار | دردی است در دلش همه چون زرد انتظار

[illegible]

تا وصل و هجرت نظر چو نکه میکنم | نبود برای دل به هر حالتی قرار
غم در رهم فکنده ز پا ساقیا کجو نهم | دوری اگر چه است بیک جام می بیار
مرو رضای حق که بشد از رضای خویش تر | از وی بپرس مسئله جبر و اختیار
دل سوز وش کمال تو خبر بعجز باش | دامان یار دوری اگر دست بردار
نه بیستوام که حمله بیابم از آن خود | نه با توام که حمله بگیرم ز خود فرار
درمانده ام بحال چنین جای رحمت است | بنگر چه میکشم به یک دل من از دو یار
گر زهر مار از تو بود شکر من است | شکر گر از تو نیست مرا است زهر مار
ما را کفایت است که مردان ره حق | دارند در نظر حق مردان حق گذار

گلبن ترا چه نکته ز تیغ ورنه بیمنت
تا در میانه من و ... غبار

کی ام چو نکه در پای صنوبر | بدل ایمن نیم از خوف صرصر
بکامم لذت از مهر تو میداد | من آن شیری که میخوردم ز مادر
ترا میدید و بت میخت با شرم | نمی بود است آزرمش آزر
قد سرو تو شد پیرایه باغ | گل روی تو گلشن را است زیور
قفص در خانه صیاد است تا | مرا هرگز نباشد بال یا پر

قرار تو لیست دادم به تیغش | چو وقف پای جانان است خستم
شب و روز جدا یا پیستو از تو | چه دارم گریش براه چشم بودم
مرا از آتش می قصه برخوان | بهل باشد حدیث آب کوثر
دل اندر آتش عشق تو دارم | ندارم هیچ از آزار آذر
کواکب جلوه ها دارند شب | برآ ای مهر روز آرا منظر
کبوتر باز خلوت شد در آخر | در آفاق باز باشد کرکبوتر

تو گلبن معرف پر میفروشی
مگر از بادهات خالیست ساغر

رسیده باده و در میوز و نسیم بهار | چو یار نیست مرا با بهار و باده چه کار
زری که غنچه نهان کرده بود در دل تنگ | نهاده گل بطبق آشکار در گلزار
شراب از چه ننوشم بروی لاله و گل | بعیش از چه نکوشم بصوت عکه و سار
ز درد جان ببرد نرگس حسود که او | نگاه چشم تو دیده و زرشک شد بیمار
پیاله از کف ساقی بگیر و غصه مخور | بیار دل بسپار و ز غیر باک مدار
نهال مهر در اطراف باغ دل بنشان | درون مزرعه سینه تخم کینه مکار
بعشق اگر سر پیوند و صحبت باشد | ببر ز خلق و مصاحب بگرد گلبن وار

در حلقهٔ ما ذکر شراب است و رخ یار / زنهار درین حلقه دل خویش نگه دار
دادیم و گرفتیم و کس آگاه نگردید / از آنچه بدلدار و ز دلدار درین کار
دیدیم بر و صد مرتبه آتش عارض گلکش / حوری که ندیدش ملکی چهره بیکبار
در حمل گران است و پریشان نگشت است / خوش آنکه درین مرحله بود است سبکبار
از مرگ میندیش و بسی پاس نگه دار / کمتر بخود وقت تو از نوبت اغیار
فوز است ترا ای دل سرگشته به تقلید / در رفتن ازین دایره و داریست دل آزار

گلبن رخ جانانه تو باز نه بینی
تا آنکه نگیری ز میان بچه پندار

دریغا وصلت از کوششم بگذشت در سر آخر / بحسرت مردم و روییت ندیدم یکنفس آخر
بکس چون چیزها ازین تمنا بست در دوا / نرست آن سرو موزون از کنار بوالهوس آخر
دلا باشد بجو ربطی و لی تشویش عشقی / و گرنه عیش خوان کو بخوف عسس آخر
ربوده به آهی چاره میکردم خلاص خویش را از قید / مرا گر زانکه از آهن نمیکردی قفس آخر
دلا گر کاروان رفت از ما در میان منشین / که ره رو هم تو لنگ افتی از بانگ جرس آخر
زهی سرگشته تا کی بر هوای نفس می پیچی / بُرِ باد و هوس تا چند باشی همچو خس آخر
کرامات ازین بهتر گلبن نمی بینم / که زاهد بسته گو از خوان تو راه مگس آخر

ببرید دل چو از تو پیوسته شد بدلدار / کز مستیش خبر نیست تا آدمی است هشیار
زیبا و زشت عالم از یک قبیله باشند / همه اکمیت بنگر زان غنچه گل و خار
بهمشتری نه بینی کالای زهد و بازار / باشند بی تفاوت من و در خریدار
انجام قصه دیدیم آغاز قصه تا بود / جز خامشی نباشد پایان بحث و تکرار
مرجان لبان و یاقوت بیع آگهی نداری / کز حسرت دو لعلت دارم دو چشم دُربار
دشنام گرچه تلخ است لیک آزموده ام / شیرین تر از نبات است از آن لب شکربار
نیکوست سرخی رخ آری بسبزه خط / شنجرف خوش نماید آنجا که هست زنگار
ایمان شیخ آنتو کفر منش بمقدار / کی سبحه داشت قدری هرکه نبود زنار
چندانکه باز پرسیم تا خود درین ولایت / بیچاره آن غریبم کش نیست هیچ غمخوار
یک نکته است بگویم اما بسی دقیق / تا یار بر دکان است مائیم و راه بازار
دیدم که چاره نیست باصف چشم و زلفش / کالای دل سپردم بر آن دو دزد طرار

دل هست بار سنگین گلبن بخود نگیرد
درویش در طریقت باید بود سبکبار

بامدادی که تو ام بدر آئی از در / طالعی همره بخت تو و آن روز نگر
باز بر کوری دشمن نگذارم ز کفش / دامن حجت بدستم اگر افتاد دگر

اهل این انجمن از هستی خود بی‌خبرند — هر که از بزم تو دادست خبر
صبح من روز وصال است و نمیخواهی تو — آب شب داده بخوابا مکرای مرغ سحر
تا قیامت نشود در نظرم روی بهشت — آن قبا آید در بالای تو دست ببر
من که چشم از رخ دلجو نتوانم برداشت — چشم کی بکنم به پیروی اهل نظر
با وجود لب و دندان تو من در عجبم — که فرومانده هوس داشته از درج گهر
امتحان کرده‌ام ای شیخ زبون چشم بپیچ — میفزاید بخدا روی نکو نور بصر
این چه شور نشود بیهوده نقاب است بگذار — آن که گفتست رخ خوب به بین و بگذر
اختیار دل اگر هست در اینجا و سعی — عاشق از بهر چه میخورد همی خون جگر
با دم نوح بدریا نبود بیم از موج — رهبر از هست ره عشق چه آتش خوف و خطر
مجلس آراغ محبت در ان نسخه چند — بنشانیم و بخوردیم ز یکتاش ثمر
اگر این عمر بهجران گذرد غم نیست — وصل اگر دست دهد دست دهد عمر دگر

آب شک از طرفی آتش آه از طرفی
کو از کعبه کلاهی هم بایست حذر

شب مه تاب و لب جوی و هوای گلزار — ای برادر منشین هیچ و مطرب زنهار
میکند ژاله کنون در قدح لاله شراب — هم تو بشکن چه باید بکنی پی گفتار

ساقی میرود و نیست ز چمن گل اشتاب — هم تو تعجیل مکن باده گلرنگ بیار
بخورم آن قدر از شوق که در پای حبیب — می‌ندانم که سر انداختم یا دستار
نه همین روز من از زلف تو گردید سیاه — ای بسا روز که شد تیره تر از آن شب تار
بگذر جای نصیحت منمودای ناصح — رفته کار دلم از دست و من هست بدار
کشتی از هر عددی پیش در این بحر شکست — لیک از آن جسر یک تخته نیامد به کنار

بچنین داغ که دارد دل کلیم دانم
جهد کش بخز از لاله نروید ز مزار

یاران ز باده سرخوش و من مست چشم یار — ساقی دگر به نوبت من جام می میار
بود است خار آنکه در آید بشان گل — یا خود گل است آنکه در آید بشان خار
چشم ز سیر مانده و جویای قامت یار — جان بر لب آمده است و هنوزم امیدوار
رخسار روزگار که این آب و رنگ داشت — می بود در زمانه اگر چشم اعتبار
از عطر گل لشیشه یاران تر است و خشک — بر منع می ز خوردن مردم مرا چه کار
از صد یکیش می‌نتوان گفت با کسی — از آنچه در فراق کشیدیم ... بیار

کلیم زبان کشاد و لیکن بزیر تیغ
منصور سر کشید و لیکن بپای دار

ای رشک پری و غیرت حور
از روی خوش تو چشم بد دور

سرخوش نیم از شراب انگور
من مست توام بچشم مخمور

زاهد از من نپند و صهبا
باشد ز تو سنبل و کافور

تا جلوه کند جمال معشوق
در دیدهٔ عاشقان پر نور

همواره ز هوس زاهد ویران
پیوسته بنای عشق معمور

من عاشق عاشقان پاکم
نه طالب زاهدان مزور

دیوانهٔ عشق بود گلبن
فرزانه بی گشته مشهور

در حجرهٔ چشم حسود دل آزار
اسپند بسوز دیده شد مجلس دیدار

ز پیچ پیچ عیان گشته کنون از در و دیوار
آن رخ نهان بود بر دیدهٔ اغیار

تا آنکه غمش در دل من جای گرفته
جز غم نبود همدم و غمخوار

گوینده بیماری دل از غم عشق است
پیداست بسی هر مرض از چهرهٔ بیمار

رازیکه بخلوت بنهفتیم و نگفتیم
گویند بدستان کنون بر سر بازار

از خمره نخوردند بجز خمر بهشتی
آنان که سپردند ره خانهٔ خمار

آزار بگلبن نرسید از طرف کس
گلبن هم از جانب خود دور ز آزار

چون شیئ باصل خود رود باز
انجاش که هست عین آغاز

این نکته بدیع نکته بود
نیکش بنگر که هست ممتاز

عیار و غلی سپی بود چون
زانگشت بغور در محک باز

صیاد صفیر مرغ داند
بشناس هم آشنا به آواز

از شک بشوی چهرهٔ خویش
غافل مشو از حریف غماز

نازی که ز یار نازنین است
باید از جان کشید آن ناز

زانکه حریف پاکباز
خود را بقمار عشق در باز

میخواهی اگر رسوم آداب
از هر بلدی برو بشیراز

گلبن بمن همیشه میگفت
زنهار بکس مگو ز خود راز

ای نازنین تو افشود گند تیغ تیز
سهل است از برای خدا خون من بریز

حاجت چه ام به بستن دست است و پای من
ما را به پیش تیغ تو نبود سر گریز

گردیده بر جمال توام خواهد او قرار
نوروز من بود بکه از روز رستخیز

چشمم بهر کسی که نه بیند شمایلت
خاطر قسیم نپذیرد از هیچ چیز

موئی که تا کمر بودت از شکنج زلف
نه هر سوای شانه میان شان کی تمیز

نگذشته کی چنانچه بران زلف عنبرین | باد صبا چگونه چنین گشته مشکبیز

با وصف کعبه‌ای است که آن کعبه دل است | من آن نیم رفته بپویم ره حجیز

یعقوب را بگو که مخور غم صبور باش | یوسف بملک مصر شود عاقبت عزیز

جان است می بفور بگیر از تن سبو | ساقی ترحمش دمی یخ کن و مریز

بی آب آتشین نبود جام ما دمی | از یمن و فیض همت رندان خاکبیز

گلبن عروس طبع تو خواهان بیش است
کش با کمال حسن و نکوئی بود جهیز

کرم تو سر ببری بر نیابدم آواز | کرم تو خش نخوری کبابی نخوریم باز

بچنگ عشق مپرس از دلم که تا چون است | چگونه است کبوتر درون چنگل باز

گسستنش ببر بخود از خویش بسته ام ور | در سرای مغان از ره است دایم باز

نه ایاز که دل محمودی ربود از دست | اگر تو جلوه نمی کوی از جمال ایاز

چنانچه همدم ام سیر است بیگانه است | ام آشنائی بهر چند کان بود همراز

مدام در طلب بربط از چه بنوا | خوش است لیک شر و طیش مست نغمه ساز

ببارگاه بزرگان دلی شکسته و خوار | هزار شکره دارم بطرق بار نیاز

مرا که دست از آن چنین زلف کوتاه است | ازین چه ام که بود عمر در زمانه دراز

مغنی

مقیم گوشه کرمان چه می شوی گلبن
نمیروی تو ز کرمان چرا بدر شیراز

نبود دلا ز خلق جهانت ره گریز | در این جهان بجز در رندان خاکبیز

پیموده ایم ما بصفا راه کوی دوست | زاهد بریده او بریا کرده ره حجیز

ای دل ز جور دیده مکن پیش ازین فغان | وی دیده چشم دل ار بستم این قدر مریز

یوسف رخا بیا که کنون بی تو زیست عذا | جا داده دل درش تو در مصر تن عزیز

گلبن که حالیا بودش ایمنی ز عشق
اندیشه نباشدش از روز رستخیز

داده ام دل بدلبری طناز | رفت عقل و دین بعشوه و ناز

عارضش قبله ابرویش محراب | چشم بنا نشیم دایما بنماز

هرگهی دست ما بود کوته | حمد لله که زلف اوست دراز

عشق محمود گشت در عالم | باعث اشتهار حسن ایاز

نرد عشق و محبت است ای دل | هر چه داری درین قمار بباز

کس ز درد دلم نداشت خبر | خود مرا اشک دیده شد غماز

مفتقر بنده خواجه مستغنی | حسن را ناز و عشق راست نیاز

صورت یار از غرور شیشه گرامیت بود
چشم داماد است بر ... خبر
پر زغیب بر لبهای زنان ... تمیز
هیچ عکسی است که از شخص در افتد ... زینت
قشقه جبهه هندو ... چه جای چه چیز
باش از داغ سلمان ... نیم ...
گلبن از خلق عموما صحبت ...
خاصه از ارباب دیل ...
ولیه ... بس
عشق مردم مرض ... است و بس
عشق بازی کار ... ندارد
ان که در هر گوشه صد دل سوخته ...
کنج لب ان خال ...
چون ... موی بدهم ... است و بس
حیرتم ... است
یار من کاش ... است و بس
دل ... کاشانه است و بس

درد عاشق بلای معشوق است / سوز پروانه شمع را است گداز

گلبنا در سیه نه خلقی
چاره نبود برون خلق نیاز

خاطر من شکیب نگرد هیچ چیز / با صورت خیال تو ام شش صبر نیز
چون نیم در مهاجرت او چکنم اگر / یعقوب در مفارقت یوسف ای عزیز
نگذرد بطرهٔ آن آتشین عذار / کی می توان دمی که شود باد مشک بیز
ظاهر پرست را چه خبر باشد ش از است / عنوان راه کعبهٔ دل منهج حجیز
با راح جان فزا چه غم از ساغر سفال / خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز
زاهد ز خانقه بخرابات در نشد / چون دیده ندا اشت نبودش سر تمیز
بشنیده ام ز فرشته خصال پری وشی / از عشق غیر دیو نگرو کسی گریز
معشوق اگر نداری و می هم نمیخوری / لازم بود از تو پیغمبر احتریز

با موی و بوی و روی بستغویش گلبنا
عنبر مسای و عود بسوزان و گل مریز

اگر ببینی خدای و خود هم نیز / خاک در چشم شرک خویش بریز
تو مجو فرق خوب و زشت از من / داشت عاشق کجا مجال تمیز

تا که من بوده ام ز روی نکو / نگرفت است دیده ام پرهیز
چشم کنعانیان همه روشن / زانکه یوسف بمصر گشته عزیز
چکنم بار جورت ار نکشم / نکرم از تو هست پای گریز
هر چه خواهی بکن بر دل من / میتوانم گرفت بر تو ستیز
کعبهٔ دل برو زیارت کن / زجر و زحمت مکش برو به حجیز
نیست در بند حسن روی عروس / چشم داماد اگر بود به جهیز
در رخی خوشدل است با در زخ / زانکه عیش جهان بود ز کنیز
مشک عطار پر رواج چه شد / باد نوروزی است عنبر بیز

حافظ گلبن است و خطهٔ فارس
نیست کارش باری و تبریز

سر شکم آشکارا میکند راز / عبث در دیده دادم جای غماز
پی دل بون من میخرامی / قیامت میکنی ای شوخ طناز
دریا کان بسته ام بر مرغ عالم / تو هر گاهی بیا و میکنم باز
جدا بر دل نمیگیری نگاهی / خدا ویران کند معمورهٔ ناز
ز حسرت میکنم بر روی نگاهی / هران رنگی که می بینم بپرواز

نیست
... سخن
عشق شیدا خبیر ... است و بس
قیمت جان عقل ...
گلبنا
ز شناسی شکری ندارم ... است و بس
شکر اگر دارم ز بیگانه ...
ولیه ... بس
حیران توام که ز مردم ... بس
دل می ... چشم نمی بیند ... ازو
جان از ... سخن ... است و بس
دل ... سودای ... کار
بر درش جلال ... است
هیچ ... در درد وجود
ما را چه معرفت ... عرض ... همس
عشاق شناخت ... خواستن
تر خدا ز مردم ... خس
چون ... خواستن ... از ...
من اگهی که ... قفس
هیچ اگهی ... از دام یا قفس

میان چشم او با چشم نرگس
تفاوت فرق چوب و سرو حجاز

درون بچه دل می ربایی
چه نیرنگ است میگیری به پرواز

نمی‌گشتم چنان سرگشته هرگز
اگر میگشت با من یار دمساز

نوای نعرهٔ زاغ و زغن نیست
کجا رفتند مرغان خوش آواز

چه مهری که چونم در زمانه
چه سان باشد بهین زر در فم گاز

چه آتش حاصل از آن پیر مغ را
که بستان خرم است و گلستان ناز

ز گلبن بشنوی بشنو ز حافظ
دلا در عاشقی می سوز و می ساز

بگیر جام می و چشم پر شراب انداز
درون ساغر ما عکس آفتاب انداز

چو مست باده شدم زینهار ای ساقی
مرا ز کنج خرابات در خراب انداز

غم از دولت بعذاب شکنجه میگیرد
تو هم بگوشش از جام می طناب انداز

نظر بکاخ امل میکنی برین ای دل
تا تیغ نیمه چشم بر حباب انداز

جناب پیر مغان پا بهر سری داده
تو هم ببر سر و در پای آن جناب انداز

بوقت خرمن اگر عیش خویش میخواهی
بکشت زار دل از جوی دیده آب انداز

بیشتر از فشوده ستی مدام از می
تو گلبنا هم خویش را بخواب انداز

غالی

عاشقی نیست شعار همه کس
پای هر مرغ نیست در به قفس

ذوق آن باده که در ساغر تست
مست دیدار تو میداند و بس

روزگاری به تعب بوده ستم
بیتو هرگه که بکشم یک نفس

عیش کو دیم بسی شب تا روز
دیده بودیم بپای میر عسس

مانده از قافله و اپس در ره
هم تستی دهدی بانگ جرس

ایکه جز نقش عمل می‌کشی
منتظر باش بکنش نقش مگس

چه بگلبن رسد از عشق آیا
جز که شعلهٔ آتش با خس

چون قمر از نو بود ظاهر از قمر او هر کس
حق را چنین شناخته‌ام ای خدا شناس

از خاک تیره بها چه فزون داشت زر بها
می‌نمود کیمیا و نمی‌بود اگر مساس

سر زنش صبح و بشارت بر حیث عارفا
نوری که ماه میکند از مهر اقتباس

میخانه بقعه ایست که با گنبد فلک
چون خیمهٔ کبود بود با سیه پلاس

از عرش و فرش و کرسی و افلاک و هر چه هست
اوجی که هست سطح حضیض ورا مماس

سوگند میخورم بروان مبارکان
کاغراق نیست در سخنم ای سخن شناس

تحمیل تحقیق علم کیش دست رس ار دهد
بر چهرهٔ یقین نفکند دیده ای قیاس

محصول عمر میدهد روی تو بخمیده قد | لیکن شکرف سپاس در نهاد دو اس
خواهی هلال ابروی جانان اگر بشکل | ای ماه در محاق بزی مدتی بکاس
وقت ظهور وحدت ذاتست پی صفات | معزول از عمل چو شدت خمسه حواس
افسرده دل بود که بزانو نهد سری | با درد عشق دیده کجا باشدش نعاس
تا ذوق نیک میکنی از بد بزم انس | گستاخ در میا و ادب را بدار پاس

هر کس که منکری و محجوب می شود
کلبن نمیکند بر طوبات وی مساس

عجب بهیچ موادی مرا بحجه ز کس | بسخت جای خویشم شگفت باشد و بس
بمحلوتی که شکر است در چو می کرم | نمیتوان بسماجت گرفت طعن مگس
ثواب را چو کنه قربتی بغفران نیست | چنانکه سبزه باتش نهد اساس قرب خس
درونه را چو نگرد قفص اجوم بود | رضا چگونه شود مرغ در شکست قفس
عسس چه کاره بود عهد خویش را شاه | بزن بکف بدف و دل مده بخوف عسس
بگیر چله هجر پی ثبات قدم | براه عشق نشاید شدن بپای هوس
من آن نیم که تحمل کنم ز میر و وزیر | مدمغی نه عبث نشکرد من به عبس
حیات را نفس استی محمد چنانکه بود | بوده کلبن اگر قحه مطمئن ز نفس

تا کار باده هست نگیرم بکار کس | زیرا که صید عشق نگردد شکار کس
چون روزگار شد سیه از من بحیرتم | من خود چنین سیه نخواستم روزگار کس
از عطر گل دماغ جعل در به اندهاست | ناکس ولش بغصه بود از اعتبار کس
درد سر خود چو مردم نوشته بود | فیاض پا منه فتد و شرمسار کس
از انچه شد دچار من از بد و زندگی | تا انقراض عمر نگردد دچار کس
رشک مباد زفت اگر داشت اهست | عاقل نمی بود حد از اشتهار کس
منت خدایرا چه ازینم نکوتر است | نشمرد زانکه همچنم در شمار کس
کس چشم اگر فگند بیار تو چون بد | پس هم تو نیز چشم میفکن بیار کس
در انتظار کس که کست ایشی نداشت | انکه اگرت نبود شاط انتظار کس
ای کوی زهد و زرق چه پیشی بابی طلبه | هرگز بکوچه تو نیفتد گذار کس
سلوک با تبار تو از کس همان بود | تا چبودی سلوک تو پس با تبار کس
بر داب خواجه قحه غلامش منم بجان | هرکه از فتقار بود اخفی ز کس
از نیش دم عقرب منت حذر بگیر | زنهار بگذر از سر نحش عقار کس

امروز آن کسی که درین شهر هست و نیست
کلبن بود که کار ندارد بکار کس

[illegible]

بر و بهر چه بیش عیش گوش
بصوت دلکش مطرب بمی ترانه بنوش

بهای باده از آنم بذمت است بسی
خجالتم همه باشد ز روی باده فروش

چو سرد شد دلت از کار و بار وضع جهان
بغصه نان مخور از آب گرم باده بنوش

اگر نمی‌شنوند از کرانی سمع است
وگرنه محو لطافت رسد مدام بگوش

بیاورش بزبان حسن کش نهفته نیاز
هر آنچه عیب گرفت ز کس بچشم بپوش

مجال نطق نماند زبان شود خاموش
چو گوش دل شنود گشت بر پیام سروش

نکردلش طمع خام می‌پزد کلابن
که دیگ سینه او در نمی‌شد از جوش

قانعم من بدیدن از دورش
نرگس نیمخواب مخمورش

هر که صاحب نظر بود از او
هر چه جز اوست نیست منظورش

مرده گان بعظم گشته رمیم
زنده گردد ببوی کافورش

لب حوض است و میوه از هر کو
حسرت زاهدان مزدورش

او چه داند که کور و پا بصر است
همه عالم گرفته گر نورش

باده در سبو بود با لب
که نیفشرده اند انگورش

آنکه خلقی ز وصل او بنوا است
کلابن چنوا است مهجورش

الم

[illegible]

اکسیر چیست خاک در پیر میفروش
تا زر کند مس تو بپای آن خاک در بکوش

ناییکه می‌فزاید ازان درد سر مخور
آبی که می‌فزاید ازان رنج دل بنوش

هر گر تهی که مانع خفض است بر کمر
هر متقضی محدث عجب است در مپوش

یا هیچ بیش مجوی و فروکش بیکطرف
یا آنکه باش از همه سو با کمال هوش

زیرا که قیل و قال بود زاهد حال است
خامی که پخته گشت ندارد خروش و جوش

کور و کری بشد است بصیر و سمیع پس
مبدل شود ز سالک ره چونکه چشم و گوش

می دیگری کشیده و قدح دیگری گرفت
جرم از تو شد گناه ز من کلابنا خموش

یار میجویم و می پیش خویش
نوش میخواهم و می‌یابم نیش

وقت را باش مراقب در حال
فکر هیچ مکن از پس و پیش

از طریقت بدری حشمت کو
راه این نیست روای درویش

کم وشن اند پذیرای فنا
شاد و غمگین نشوی از کم و بیش

رشته عمر کیش نظمی هست
چیست پیوند سفالین بسر ریش

من ز بیگانه ندارم گله
گله دارم اگر هست از خویش

کلابن از رسم مسلمان بگریز
تا نباشی بجهان کافر کیش

[illegible]

نخواهم از خدا پیشانی خویش | که خواهم دیگر کار کوی پیش
گدای عشق و شاه بخت خویشیم | چه کارم هست با سلطان و درویش
جراحت میخراشندم بمنت | چو مرهم می‌نهندم بر سر ریش
بلجه وارهم کن ای دل دلالت | بساحل تا نکشندم سمیت پیش
حکایت با تو دارم یا شکایت | که من گوشی نمی‌بینم بجز خویش
بر عصا دوده مت صبح گوهم | کسی با من نجنگد بر سر کیش
فزون بهره چه خواهی زحمت تحو | برای کم چرا غم میخوری بیش
اگر از دل و جان بگذشته باشی | نبی طرفار غمی از خوف و تشویش

نمی‌سازی بروغن کاو و گلبن
سلف گوئی بیا از من روغن میش

چو صدای توام رسد در گوش | همه اعضای من شود خاموش
کوثر نسیه لذتش چه بود | بله لبستان شراب قهر بنوش
پند پیر مغان بجان بشنو | وعظ واعظ بدل مده منیوش
عقل دست از درون شعزه کشید | عشق بر داشت لاطبن سر پوش
آنکه داری متاعی از مغز | جز بصاحب بصیرت مفروش

ک

کس نداند چه میپزم کین قرار | میزند دیگ سینه‌ام از جوش
از می عشق پا بصیب دو | هرکه در بند وهم باشد و هوش

آنکه در راه نجات یافت است
گلبنا غالبا بود خاموش

من تو مشغولم و خلق بخویش | فکر کس نیست که ما را است خویش
کار چه با مرهم و به بود دلش | هرکه دل از دست تو اش کشته ریش
کیش ز دیوانه عاشق مخواه | عاشق دیوانه و انگاه کیش
زخر آتش کاسته نه کم بل زیاد | هرچه بدنیای کس افزود بیش
پیش مه و پس ستان زینهار | پس مفکن خویشتن از بهر پیش
باید از و خواست کتیرای لیف | آنکه بچسبد بدلی با سر ریش

از کله عشقی اگر گلبنا
گرگ نامی شود و میباش میش

ایدل طریق عشق بگیر و براه باش | و آنکه بلطف پیر مغان در پناه باش
بگذر زهرچه هست گرت همتی بود | درویش اختیار بکن پادشاه باش
فکر فکندن کله از سر ازان سر است | گر زین سری بدون خیال کلاه باش

کشکول و تخت پوست نه شرط قلندریست | بگذار این سر از هوس و پی دستگاه باش
از درد دوست ناله مکن داب دشمن است | آری بزن بر آتش و با اشک و آه باش
هر چند باز طره رنگی بود ولیک | باطن سفید می شو و ظاهر سیاه باش
میکوبمت بعزم کنه درمیان هیچ | بهجت نگفته ام که برو بی گناه باش
بمولا اعتراف بتقصیر خود بگیر | بر جرم خویش در هر جا گواه باش
از زیر پای نفس طبیعت برون بیا | بالا نشین تر از همه مهر و ماه باش
جایی است در جهنم و ماری درون وی | تو جهد آن بتر همه مال و جاه باش
از انچه نیست زان تو دستی بران مبر | زان رو که روی در کشد بی نگاه باش
دریا میان سراب بمیان کار تست | ای تشنه کوششی کن و با اشتباه باش
اینجا نظر بجمله عصای خود بگیر | خلق خدا را همی نیک خواه باش
چون کاه نیستی طلب کهربات چیست | گر کهربای میطلبی بتر کاه باش

دعوی همی کنم که منم آنکه خواجه گشت
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

از بیم پشت دستی جانی که دارمش | جرئت نمیکنم که لبی بر لب آرمش
بهبود زخم دل حکیم مرهمش منه | نامردی من است اگر سر بخارمش

جایی که دور تخت بدستم بسکه دست | من از مصیبت عمر بپایه سازمش
میخواهم آنکه تا برود از کف زمین | من خود چگونه دست زدامن بدارمش
از عون عشق وازدم معجز تمام عشق | پا وضع سحر جادوی بابل بیارمش
سرکشیم بعرش برین از برای آنک | بر آستان پیر مغان میگذارمش
تخم محبت تو گرفتم از خدا | حیف آیدم که در دل خونین بکارمش

گلبن کشیدم آنچه من از دل بروزگار
قانع نیم ز دیده اگر خون ببارمش

مرغ دل اگر چشم از تیر مژگان بسملش | هر که دام آن کمند و دو رحمی نباشد درویش
مشکل از شکستن دلم چه بوده است وجود | آنکه از پیر مغان آن تابش مشکلش
از دیار عشق دلم طرفه ثقلی کاندران | کشته را کس نیست و نه بند قاتلش
هرچه با جان تو همراهی نکرده در سفر | در حضر تا می توانی دل نسازی مایلش
گرچه گندم گندم و جو جو بار آلود لیک | عاقبت کس می نداند تا چه باشد حاصلش
بوده محمول الی خاطر زخلق روزگار | خاطر آن چیز که میسازی تو بنیان عاقلش
کس اگر نا قابلی باشد زعم کاینات | مقبل عام شود هر که تو باشی مقبلش
ناقص از بود جوان تخت زطالع مستعد | چون بلوح اوحنیفه از لحن الکم بر کاملش

دیگر پیش مشکل بگوئی آن برون از آب و گل
هر کهی گلخن بجستی اندرین آب و گلش

بودم شب دوش با تو هم دوش | امشب می بود کاش هم دوش
تا خام نشد بکام پخته | کی دیگ فرو نشست از جوش
سوسن چه کلید بود شنید | سجاده نمیگذارد از دوش
ما ایم و تو مدعی اگر یافت | خواهد ز طبق گرفت سرپوش
من ناصح مشفقم فلانی | بشنو ز من و شراب می نوش
بر قول مقلدان احمق | عقل تو اگر منم مده گوش
یعنی سخنان شیخ و واعظ | منیوش و هزار بار منیوش
چون هر سخنی نمی توان گفت | گفتم عاقل بباش با هوش

گلخن چو نجات در سکوت است
در محفل تو نیز باش خاموش

دلی کز خانه در گاهی نمی بردم بمیدانش | چو گوی سرگشته میگردد کنون از زخم چوگانش
چه باشد کعبه کوی تو آیا زانکه می بینم | برون رفتن نمیخواهد دل من از بیابانش
مرا داغ آن کهی بنهند بر زخم این هوا دارم | که خواهند از دل ریشم برون آرند پیکانش

درین سودا نه تنها من دریدستم گریبان را | قبا شد پیرهن بسیار ازان چاک گریبانش
بدامان قیامت از هجوم داد خواهانم | چه میدانم که در دست من افتد طرف دامانش
هوای قتل من دارد توهم رحمی بکو سهل است | بسازای آسمان بهر خدا آخر پشیمانش
دریغا دل درینجا ماند و آوخ کار شد مشکل | نهان گشت از غبار خط سر چاه زنخدانش
مرا این چشم دریا بار اگر در آن زمان می بود | نمی آمد دگر نوح را حاجت بطوفانش
درین عالم و صاحب چو نشد ممکن برای کس | چه اهمت آن که میخواهند پس بردار میکانش
بران خاتم کدورت دیو را هم قسمتی باشد | عجب دارم که چون بگرفت انگشت سلیمانش
معاذ الله بگیش نقاش چین صورت تو هم بست | که خوبان چگل حیران شدند از نقش ایوانش
مبارک باد عید آن سعادت مند فیروزی | که میخواهی قربان خویش و میسازی بقربانش
صفیری میکند صیاد و من در حیرتم یا رب | که آیا نیست آرزوی چرا از صحن مرغانش
بروی یار در مجلس نیارم چشم افکندن | نگاهی میکنم دزدیده از بیم نگهبانش
کسی کاز ابر شور حرم باشد درین وادی | کی پروای دارد پای از خار مغیلانش
ولا در اول گفتم و لیکن از من نشنیدی | طریق عشق بگرفتی که خرجت با پایانش

ز نور باده جام فروغ اولیست ای گلخن
که می بینم نمی ارزد بظلمت آب حیوانش

هم مقیم کعبه و هم ساکن بتخانه باش | هر کجا شمعی فروزد همچنین پروانه باش
گر هزاران خند زاهد فقر ریکش پشت نیست | ناظر نور خور اندر صحن هر کاشانه باش
حاق دریا ماهی دریا چه میداند که چیست | گر کمال عقل میخواهی برو دیوانه باش
واعظ از فردوس و جنت قصه میخواند بطبع | گر سر معنی نداری گوش بر افسانه باش
هوشیار اشب بسی در گریه بودستی بروز | امتحان را یک سحر با ناله مستانه باش
خرقه و سجاده مخصوص بط و پیمانه ام | گر بهٔ آب پارسایان میروی رندانه باش
در خرابات مغان منت نمیدانم چیست | گر گدای آن دری با فطرت شاهانه باش

دوستداران حقیقی را بهر که طالبی
ز آشنایان مجازی کلهٔ بیگانه باش

در آینهٔ روی تو دیدیم رخ خویش | دیدیم که آن هر دو نبود بتری پیش
دریای قدح کشتی ساغر اگرت هست | ز امواج حوادث مکن اندیشه و تشویش
از درد من و حال درونم خبرت نیست | با خاطر آسوده نداری چو دل ریش
هرگز نکنم آرزوی جبهٔ سلطان | هم نیز نگیرم هوس خرقهٔ درویش
نه بیش و نه کم باد بجان آدم ایدل | تا چند توان خورد غم از بهر کم و بیش
یکنوش و صد نیش ز من دست بدارید | زیرا که نگیرم بر و صد نوش یکی نیش

دل

دل باز گرفتیم بهر حال از آن پیر | نیکو چو بعنوان برسیدیم درین شر
بنشین بحال جمع و پراکنده مکن فکر | از زر فشه و آشیده بزنهار مبند شر

دیدیم کز آن پای نشان نیست سری را
ما نیز چو گلبن بگرفتیم سر خویش

آن بنده منم بهیچ مفروش | کش حلقهٔ زلف تست در گوش
صد روز بحسرتم گرفتی | یک شب نگرفتمت در آغوش
بنشست و نهاد سر بزانو | هر کس که بدید آن برو دوش
غافل بودم ز چشم مستش | آن روز که بود بر سرم هوش
خون گشت روان ز چشم خلقی | خطت که دمیده از بناگوش
امروز زبان گفتنم نیست | از آنچه بخواب دیده ام دوش
آتش بدماغ می فکندم | گوینده مرا که باش خاموش
ایدل اگرت نمی خراشند | چون مویه گران بگذر مخروش
ز آتش عشق چاره نیست | گر زانکه هنوز میزنی جوش
خون میخورم از جگر چو گلبن | این نیش نزدست از آن لب نوش
درمانده ام از دست دل خود بکف زخویش | گم کرده سبکسیه بگفته او روزگار خویش

در این میانه از که بنالم بجبر و جور — خود داده ام بدست خزان چون بهار خویش

یارب درین چمن من و بیچاره عندلیب — تا کی بدست غیر به بینیم یار خویش

جز من دگر نه هر که تو بینی بروزگار — خوشدل بود بیک جهتی از نگار خویش

وصف بهشت می شنوم ورنه من بهیچ — کامی بکوی یار ندیدم گذار خویش

بی اعتباری است مرا عین اعتبار — خلق از چه می روند پی اعتبار خویش

من بنده کار و بار خود جز زهر موا — بگذاشتم بدست خداوند کار خویش

بنگر که از پیت من و دل هر دو می رویم — ای آنکه میدوی به قفای شکار خویش

خشکیده کام و لب ز تف آتش دلم — با وصف چشم و دیده سیلاب بار خویش

دیدم که جبر می برد از دستم اختیار — دادم بجبر چاره چه ام اختیار خویش

مجنون بود که من که چنین می نوازمش — لازم بود نوازش با هم قطار خویش

نام بعشق رفته چه کارم به ننگ و عار — از عار و ننگ بوده مرا ننگ و عار خویش

طبعم شکیب می نپذیرد بهیچ کار — چون من کسی مباد گرفتار کار خویش

بنشسته یار پیش تو و در پس جدار

گلابن تو در میانه شده سبحه حصار خویش

آتش زده بخرمن من برق یا تش — هجران که بسته بجهان نام و نشان خویش

حمی ام

جنسی است محبت که زیانش نباشد — زیرا که معامله همه سود است زیانش

رنگی که مرا هست برخ در مرض عشق — ترسم که بگیرند برنج یرقانش

از عشق حدیثی بفلک رید نگار — تا تا قیامت نباشد خبر از حمل گرانش

کو پای منه در گذر عشق زنهار — آن را که بدل هم بود از سر و جانش

این عقده مرا ماند بدل در همه عمر — باری نگشادم بغلط از بر میانش

آن زلف دل آویزه بر عارض یار است — عاشق به یکی مو نه به هر دو جهانش

تا شمع چه گفت است ندانیم ولیکن — ترسم بشناسند بسوزند زبانش

بگرفته ز من دل بستیز و زاهد — ترسم نستانند بگرو پیر مغانش

در جام گدایان خرابات چه آمیخت — کز کس نبردند و ندادند بهانش

بلبل چه قرار حوصله دارد به جدایی — در فرقت گل کس نشنید است فغانش

نه نه دل دادن و دلدار گرفتن — شرح است که هرگز نتوان گفت بیانش

این تیر که زد بر دل دیوانه گلابن

تا آنکه دهم بوسه بران دست و کمانش

شکسته ام ز خم آن قرار به هر قصاص — نمی شود سر من تا بروز حشر خلاص

چنانچه عاطفت کیمیای عشق بدو — چه غم از آنکه منم در و جو همچو رصاص

[illegible]

مگر نه کوه هر جا میدهد نکهت ز دست | به بحر عشق مشو کم ته ای دل از غواص
دران میان که تو باشی نکو حجاب | چه جای سعد که خواند کسیش بر رقاص
اگر که شعر من آید ترانه قول | همین نه زهره که هم مشتری شود رقاص
تفاوتی نکند با دم مسیحایش | مئی که بر خرابات را بود بخواص

بحصر حال نباشد همیشه ای گلبن
بشیخ و قاضی و مفتی نداشتم اخلاص

جانا دل غم دیده من از دور خلاص | آمده بر درگاه تو رو با سر اخلاص
سرمست تو گشتیم بصهبای ارادت | تا آنکه گرفتیم بکف ساغر اخلاص
شایسته بقد تو بود خلعت شفقت | زیبنده بود بر بر ما افسر اخلاص
کوشش نه چه سود بکس پاس کشش عشق | الطاف تو کعبه مرا مصدر اخلاص
معظم خطری هست بتحقیق در اینجا | ایمن نشود هیچکس از معبر اخلاص
ثابت نکند دعوی خود را بصداقت | گر زانکه مروت نبود مخبر اخلاص

می باش چو گلبن بوفا و محبت
افتاد ز شفاق تو در شش در اخلاص

غیر از تو بدهر نیست فیاض | با دست تو ابر کیست فیاض
با بحر عطای سپهر نیست | باران بهار چیست فیاض
در هر دو سرای نیست شافع | در هر دو جهان ولیست فیاض
ای بازوی دین و پشت اسلام | حقا که بجز تو نیست فیاض

از نامه گلبن غزل سنج
دیدیم که میکریست فیاض

فروغ چهره مهر است یا که آن عارض | ندیده ام بجهان کسی چنان عارض
اگر نه آینه حق نماستی ز چه روی | شده است وجه خدا آیت عیان از آن عارض
بجام تشنه لبان آب را دریغ مدار | ز چشم اهل بصیرت مکن نهان عارض
بهشت و خلد ز روی تو رشک میگیرد | ترا است غیرت گلزار و گلستان عارض
بطلعتی که ترا است در زمین هرگز | نه رشته است چنان ماه آسمان عارض
ز لطف تابش خورشید و مهتاب رخا | کلت ز سنبل تر که سایه بان عارض
جهان جهان دگری شود بناگاهی | بخلق اگر بنمائی تو ناگهان عارض
چو ژاله بر ورق گل نشسته خوی بر رخت | هلال از قمرت گشته در فشان عارض
کسیکه منکر نظم من است در معنا | کمال شعر ندارد بحق آن عارض
بسیش گلبن دل همچو لاله بود بباغ | اگرچه روی تو میداشت ارغوان عارض

صید صیادی شدم از دام و دانه خالی از غلط | دانه و دامی نیازم بس چکه بر آن غلط

آن غلط نبود بباطن همچو کرد در خضر | عارف دانا بغلط بر هر کهی کیرد غلط

کثرت و افراد از اسم است و صورتهای فعلیه | اسم و صورت کر نباشد دجله باشد عین شط

نکته میکویم اما مرو از ره بلفظ | کان حروف مختلف باشند در معنی نقط

زان پس کلبن بکام دل شراب می کشید
محتسب با شحنه می کشتند هر کاهی سقط

پرسیدن از حقیقت توحید آن غلط | کفتن جواب هم بطریق بیان غلط

بیچاره آدمی که بود جایز الخطا | جز کار عشق هرچه کند هست آن غلط

نفس ار چنانچه قوه شهوة نداشتی | صادر نمی شدی ز کسی در جهان غلط

باعتقاد کل طوایف خدا یکی | تا کعبه آن که بود و در این خاکدان غلط

در صورت آدمی و بمعنی فرشته است | دانسته کر کسی نکند هر زمان غلط

فعل خطا است آیتی از بهر اختیار | در کار جبر زانکه ندارد نشان غلط

زنهار می منوش چو کلبن باشکار
ما نیز می کنیم ولی در نهان غلط

هر کس ز هر چه داشته در روز کار حظ | ما را بود ز یار رومی خوش کو ار حظ

یاقوت باده ریخته در ساغر چو در | داریم و بیشکنیم ز لعلت فکار حظ

با دلبران سرو قد و همکنان نغز | کردیم ما بسی لب جویبار حظ

بوس و کنار خوش بود اما بکاه وصل | چندان نکرده ایم ز بوس و کنار حظ

ما را از آنچه مطلب و مرغوب دل کش است | کمتر بینه آمده در روز کار حظ

ابر است و طرف کشت و هوای اعتدال | وقتی چنین کرا بودی می کسار حظ

با وصف نافه سر زلف معنبری | کس را چه بوده است ز مشک تتار حظ

چینک سوری ز صورت تمتع برد همی | از بانک بربطش چه بود چو کوار حظ

با جام لاله پی می کلرنک کلبنا
کردن نمی توان به اوان بهار حظ

چو یار رفت چرا جان نداد تن بوداع | مکر که بخت بدم شد در آن میان مناع

درین معامله کر جان بپای ش سپردم | از آن خوشیم که نکرفت آن کس و متاع

رسد بمحفل عالم ز شمع طلعت او | بسان مشعله مهر و ماه فیض شعاع

مرا بباده بفرمای ساقیا فوری | ز بادهٔ رنج خمار از سر کرفته صداع

در استماع نغم زاهدا مکن منعم | چرا که می شنوم نغمه حق ز بانک سماع

بجز ستم دکر از آنچه میکنند کنان | مرا بکه ایشان نبوده است نزاع

نشنیده‌ای که گفت به جان چون زبان شمع / آتش گرفته از چه سبب بر زبان شمع

برهان بر بقای تو باشد فنای عشق / پروانه را نماند نشان از نشان شمع

از تاب سوزشی که درو هست در نهاد / دانی که چیست ور تو نشنوی آه و افغان شمع

آهی که در دل پروانه عاقبت / بگرفت تاب شعله آن آتش به جان شمع

بر رخ سرشک من آیتی بعید نیست / باشد که خون دل بود اشک روان شمع

پوشیده بود در بچه رحمت تمامش / آخر بسوخت پیرهن زر فشان شمع

چون ... همان پر پروانه بوده است / خاکستری که مانده به جا ز استخوان شمع

بر داغ عاشقی نگرفت است خویش را / هر پنبه‌ای که می‌شود ریسمان شمع

در ضمن آن حکایت خود میکند برمز

گلخن چو قصه خوان شود از داستان شمع

گرچه دنیاست باغ لیک آن باغ / بوی خیری نمیدهد به دماغ

آفتابا بکش سر از مشرق / چند باشم رهین شمع و چراغ

لاله یکداغ دارد اندر دل / در دل من بود هزاران داغ

با وجودی که هیچ کاره استم / نیستم یک دقیقه بی‌فراغ

آسمانا چه رنگها داری / گشت خوابش کند خم ای صباغ

چه دل از بحر منتفع نشود / جرعه‌ای خم نمیدهد به ایاغ

روزگاری عجب بود گلخن

که ندارند مهر و ماه سراغ

گشته لاله بطرف چمن ... ایاغ / تو نیز ساغر رنگین بهر صحبت باغ

بهر چه سعی کنم گر بدین سبب / شود ز خویش میسر شد از زمان فراغ

چه نشه‌ها که نخوردم ز چرخ ... / چه داغها که ندیدم به هر برش داغ

هوای ... ز سر داده ... / تو شاه بازی و با جیفه خوش مکن چو کلاغ

عذار دلکش ساقی و جام می ... / چه احتیاج بود بزم را به شمع و چراغ

بگوشه لب او خال نیست ... / گرفته است بمنقار غنچه گل زاغ

چرا به معالجه نمی‌شوی گلخن

نخواهی از چه بصحبت رسد فراغ دماغ

دردا که گشت عمر به بیجا صحبتی تلف / جان شد دریغ و حیف زبی همدمی تلف

گل رفت و ما ز باغ ندادیم داد عیش / کردیم وقت خویشتن از کاهلی تلف

[illegible]

ای دل مکن از انچه نماندست زینهار
محصول ما کنون همه غبن و خسارت است

هر مایه حیات ز نا قابلی تلف
وقت عزیز گشت به بیجا [illegible] تلف

چون کلیم فرده دل پیر ناتوان
عهد شباب را مکن از جاهلی تلف

آدمی را همه از گوهر عقل است شرف
گوهر عقل اگرش نیست چه بود است خزف

از کمالی که بره کرده قدر روز نخست
در بر تیر قضا هر سپر بود هدف

ماه میخواست که در جلوه شود پیش رخت
تا کمالش بسر چهره نشاند کلف

ایکه قدر صدف از لولو مکنون دانی
جان ترا لولو مکنون بود و جسم صدف

اکل و شرب است ز جنت طمع زاهد و بس
حیوان را نبود جز هوس آب و علف

می شناسد حق اندوه که تا آن خبر بود
دل من لیک نه اندوه چه بود است شعف

شره و آز بنه حرص و طمع را بگذار
معرفت کبر و قناعت [illegible] عمر تلف

همه را مرتبه بخشند صف آرایی لیک
بطریقه خلق راه بجوید در صف

دل ازین ره گذر تحفه خاطر هم نیز
شکر دارم بخدا اگر که مرا [illegible] خلف

گر سر خواجگی کون و مکانت باشد
کلیم از دست مده بندگی شاه نجف

[illegible]

تا نسوزی چون فروزان می شوی ازبار عشق
بار عشق ار بر نگیری کی [illegible] کار عشق

ور زی اول تا ندارد چون بگیرد [illegible]
کی عزیز عشق گوئی تا نگوئی خوار عشق

قد جان در کف اگر داری [illegible]
ور نه جز نقصان نداری نفع در بازار عشق

هر جهودی را کجا آن دست باشد جدا
چون مسیحا پا نهد در بغل زنار عشق

در نوا هر طایری است [illegible]
آیتی دیگر بود در قول [illegible] رمز عشق

عشق را دیدار دیدن چون توان [illegible]
هم بچشم عشق دیدن می توان دیدار عشق

هر کجا باشد بهر سمت و بهر سمتی که هست
تا قیامت باقی و بر جا بود آثار عشق

میکشد گاهی گاهی [illegible] در عمل
با نمک تا قوت سر خیل است یا مختار عشق

تا چه در بیماری عشق است حیرانم از آنک
میکند پرهیز از صحت لبی بیمار عشق

رفتن بر دار عشق از جان چو منصور نیست
هر که منصور است از جان میرود بر دار عشق

کس تو [illegible] ای کلیم تعالی الله زهی
رسته می بندد ز گل بر این نمط گلکار عشق

جان بلب آمد مرا اندیشه کار فراق
[illegible] دارم از دل [illegible] میکشد بار فراق

در وصال او بود [illegible] عتاب لب [illegible]
با سپستانش لب شد کار بیمار فراق

کشته جایی [illegible] در راه هجر
[illegible] شکست [illegible] پای [illegible] فراق

[illegible]

هیچگه زانم رهایی در جهان حاصل نشد / هیچکس چون من نشد یارب گرفتار فراق

که در آبم غرقه کرد و که باتش سوختم / کس نه بیند انچه من دیدم ز گرد در فراق

چون ندیدم دست برد از دلم نبود نگار

نیز من هم گلبنا گشتم هوادار فراق

گذشت عمر و نیامد بدست یار شفیق / بگور میبرم آوخ من آرزوی رفیق

دو اسپه گشت گرفتم بالها هر قرار / نیافتم مگر الا که حسب صدیق

بعون عشق در افتاده ام بسی بکنار / ز بحر فکرت بحریست بس شگرف و عمیق

نکوی نمکستی لبش اگر نه مکم / که من بدون تصور نمیکنم تصدیق

علاج تیرگی جان و دل توانم کرد / اگر فدا بدهند شراب صاف رفیق

مرا چه جرم که افتاده ام ز راه صواب / نداده اند بهر کس عطیهٔ توفیق

بنظم رطب یا گران کجا مانده

محقق است که گلبن بفکر نغمه دقیق

چه میکشیم خبرت نیست در زمان فراق / بر سینم انکه نباشد گهی نشان فراق

بصور میکشمش نیز میخورم خوش / نمی شود هم اگرش یافتم امان فراق

صباح وصل نیامد بداد من ترسید / که داشتم امید داد از شبان فراق

برون مصدر جرمی و منشأ گنهی / چه تیرها که نخوردم من از کمان فراق

نکرده آه دل من حمایتی بر من / نزد ز حرقت خود آتشی بجان فراق

خراب کرده بسی خانمان دل یارب / چرا خراب نگردیده خانمان فراق

زمانه می نهد انگشت خویشتن در گوش / بهر کجایی که کنم ذکر داستان فراق

بهیچ جزوی ز ان عاید وصال نشد / چه شد که عمر من آسیی بکل از ان فراق

دلم ز عالم هجران نمیبرد نفسی / برای جان منش خلق شد جهان فراق

بنالهای دلم هیچ گوش نگرفتی / چرا دراز نگردد بمن زبان فراق

در وصال بروی خوش بسته شد گلبن

نهادمی سر حسرت بر آستان فراق

رشک بازار پری غیرت دکان ملک / که ز رخ طعنه کرد از مه و خورشید فلک

بثریا زده خیمهٔ رفعت سروری / بسما برشده آوازهٔ جاهت ز سمک

با چنین قدر چرا کار گزیدی / مر نه آیا که شدی قبله و مسجود ملک

منفی خویشتن و مثبت عشق آلا / راه رو سالک طالب که رود از دو بیک

قلب خالص چو بر بصران بیک بود / بود لازم که در آید بمیان حک محک

شور در جان من انداخته شیرین لب / لب شیرین تو بود است نمکدان نمک

گلبن از ظن گمان کن حقیقت سر رشته کو
خدمت اهل یقین کن و سر اوزی پا

نیافتم به حقیقت ز دانش و فرهنگ | که یارم آینهٔ دل بخواست از صد رنگ
نداشت سنگ ز گل مصر فرش تفاوت و فرق | چنانکه سبزه و گل میدمید نیز از سنگ
با سر احت درویش ز سر از زمین | شهی بخواب نرفت است بر سر اورنگ
ولادتی که نگنجید در جهان فراخ | بحیرتم که مرا جای که در دل تنگ
بنازی به بیابان کعبهٔ دل اقدس | که نیست در مسافت هیچ از فرسنگ
به پنجه مطرب عشق است آنکه ساز گرفت | هزار صد نوای مخالف بصوت یک آهنگ
برای کشتی فرزانگان بسی خطر است | چراکه عشق بدریای عقل گشته نهنگ
نشسته ام به نجم فکر و مانده در عجبم | که از کجی بعیان می شود آنهمه رنگ
مرا چه فایده در رسم صبح گرفتن | طبیعت از تو چو عادت گرفته است بجنگ
بنور چشم چه نقصان رسد ز روی نکو | چه آتش که گرش کرانیده ام ترانه چنگ

چه است بعقل گرفته است گلبنا عجبم
چرا شراب نخوشی بروی شاه هر شب

در راه عشق گشته بسی راهرو هلاک | لیک از هلاک راهرو است عشق را چه باک

از علمی

از عیسی عجب که مسیحاست در عمل | معلوم گشته بر همه کس منتهی ناک
جایی که خلق راست باغلب درین جهان | همکار هم گشته بدل می شود بخاک
می سوزد از تفش جهان ز ناف تا بکام | آهی که می کشم ز دل آتش درون ناک
درویش را بخلق نباشد توقعی | منت ز کارزار نکشد غور سینه چاک
گر دوست و غنجه ای است که بهرام را بود | سر میر و دو بسی ببر نیزه ام سماک

گلبن ز جان تنگ شو از تیغ غرض
آخر چه میکنی بدل از تنگی مغاک

طریق عشق طریقی است گر چه رفت ناک | مرا ز رفت آن ره بدل نباشد باک
با نتظار نمیگشت مرگ این قدر م | زمانه بود بهر که مرا بقصد هلاک
بچار میخ عناصر که یکه در بند است | چگونه جای دهندش به تیغهٔ افلاک
چنانچه جوهر روغن شده است زبدهٔ شیر | خلاصهٔ فلک استی به نیز جوهر خاک
بزنگ عارضی غم چه آتش ستره شود | اگر که آینه در ذات خویش باشد پاک
بیان عارف سالک کلام بی چون است | فقیه مدرسه آنرا نمیکند ادراک
زباده غیرت گلشنا ز بو وسوسه ای | دران گهی که بود نشان ز طالم تاک
چو در کنار افق زد نگاه آن گل صبح | قبای غنچه ز دست نسیم شد صد چاک

کجا بپای تو دادم بر استیاری دل
بزرده بار تو با شکر به شکایت چون
خجالت چگونه ببایشم ز بر و باری دل
از تو چشم گذشتن بدل کنجا بینیم
همره تو بگذری ز دل از اشرم سازی دل
بجز گذر بر اهرحق گذاری دل
فورا فشود اجرحق گذاری ب
منت ز دل اغیار کلبنا فرجام
توهم رفقا به بدرد بیاد کاری دل
بدل مهمان غم آید دمادم
دل از غم رفت مهمان خانه هم
نیز از نیست مرا هم ز غم دل ار
ز غم دل نیم ممنون اهلیم
گذشت آن روزگار از نیاز ب
که ما را هم نفس هم دم دوام دم

باختیار تو هر چند نیست میدانم | ولیک تا بتوانی بدل مشو غمناک

نبود گلبن اگر | هم نبود انچه نبود

نکره جامع جزو است کل و لولاک

من که نمی دادمی بهیچ کسی دل | دل بتو دادم زهی بحسن و شمایل

خال تو هاروت اگر نیست بجادو | چاه زنخدان تست یا چه بابل

گر بدل اندر طلسم عشق تو شادم | بودم ازان سحر جادوان تو غافل

سوخته آن خرمنم دریغ که یکبار | وارهد از برق ناز حسرت حاصل

جان نکند تنگ تو امید هم بلب آمد | سر زکمند تو میبرم اهل مشکل

صرفه زکشتن چه به ازین که بمحشر | دست زمن میرسد بدامن قاتل

رخت فکندیم ما بخانه خمار | وه که رساندیم بار خویش بمنزل

غیر خمش خاصه شراب زی | کوزه گرا خاک من چو از تو شود گل

رفعت افلاک بل زپستی خاکست | قدر اعالیت از دو تو اسافل

ذات ناقص بنیک در نگری چون | آینه بینی برای عزت کامل

عفو در انجا معطلست نگاهی | بنده مقبل به باین وخواجه مقبل

تا نکنی فهم نکته نیک نیاید | رحمت حق می شود بحال که شامل

دوش

دوش مصدق شدم بحاق تصور | کایت قران چگونه می شده نازل

رمز بیانش و ایا مفصل و مشروح | باز نگویم زبیم مدرک جاهل

هر جمله حق بود طریق فلانی

گلبن اگر راه رفت منهج باطل

ایدل قوی چو دیده غافل | از سیم تنان همین دل

مجنون بدرید پرده دل | لیلی بکشید سر زمحمل

از ما هر که شکسته شد دل | انکه دل ما تراست منزل

همتای تو نیست در خصایل | مانند تو کیست در شمایل

کیا که سوای دل نباشد | سنگی که ترا بماند در گل

باشی بدیده و نباشی | رفتی و نرفتی از مقابل

در شهر و ره بچه و که باشد | کو نیست بعارض تو مایل

خونابه دل مراست محصول | آتش زده مرا بحاصل

~~ما را تو... در رهبر ...~~ | ~~... منزل ... که منزل~~

در گشتن مهره چو گلبن

خوش ساد بدنام کعبه قاتل

[illegible]

پستو دلی دارم ای مه پری شمایل / غرقه بدریا و در رهانده از ساحل
از دل درد بپا ده اش خبری نیست / خفته بستر میرود کسی که بمحمل
هیچکس از ره روان نزاد سرانجام / بخبر نشد از حقیقت منزل
عشق چه خواهیش از نهوس / حق نتوان یافت در طریقه باطل
رشحه خون منش رسید بدامن / کشت همین دردم از خجالت قاتل
دیدن زاهد مراست زجر جهنم / دوزخ دانا است از که صحبت جاهل
چون نتوانم نوشتن خبر ازلیه / با خبر از من نشد ولیک چه حاصل
عاقبت از عشقم این دریغ ازآن / کز چه بنمودم سخت ره روی قاتل

یار بکاش نه مرست ولیکن
هستی گلچین میانه در شده حایل

نظر هر آنچه فکندم برش گل قایل / بصورت تو ندیدم شمایل متماثل
نخواهمی چو دیوانه در دل ضعیف [illegible] / بخود است کر دل دیوانه پند مردم عاقل
امید وصل اگرمت هم هجر باشد / خوش است زحمت دریا بیاد راحت ساحل
طناب زلف علاجی اگر کند ورنه / جنون عشق کیش چاره می شود به سلاسل
چو هیکل از تو نمود دار بدیده مردم / دگر کسی ننماید نظر بسوی هیاکل

[illegible]

نشاوتی که تو داری بیار از همه خوبان / نشاوتیست که باشد میان ناقص کامل
چنان زقد تو سرو چمن بمانده بخجلت / که تا بحشر برون پا نخواهد آمدش از گل
پیاله گر نه زدست توام بدست در آید / بکام دل اروی نوشم شود چو زهر هلاهل
شراب نقد کی از کف دهم بوعده کوثر / کسی ز دست نخواهد گذاشت صرفه عاجل
بگوی یا صح منصف چه شغل پیش گیرم / که همچو عشق سرآمد بود ولیک مشاغل
سوای حق بحقیقت نبوده است فقیها / باعتبار چو ثابت شده است نسبت باطل

رقیب گلچین بیچاره از وی است اگر بر او
بباغ رخنه گلچین بود زیانکش عنادل

هنوز میکنم از اشک دیده مالامال / چو روز کار گرفتاریم رسد بتخیل
مرا چو دیده بروی تو می فتد گویی / فتاده دیده عطشان بروی آب زلال
نبوده عارض ماهی ترا بچهره گل / نرسته قامت سروی ترا بقد نهال
بقسمت ازلی بوده زاهدا هر که / مراست آب حرام و تراست نان حلال
بچشم اهل حقیقت چنانچه در نظری / جهان و وضع جهان نیست غیر خواب خیال
ولا اگر تو همان اختری بطالع خویش / که همچو کوکب من در نمیروی ز وبال
جوان شوم ز سر از وصل دست دهد / ولی بود همه موقوف بر محال محال

در چمن چو صورت عندلیب بل
میکند کار [illegible] تن
چون [illegible] کنم [illegible]
لیک از [illegible] بادانی
[illegible] برق [illegible] چشم
[illegible] میرود از چشم
[illegible] از چشم
بلکه خونابه [illegible]
خراز چشم [illegible]
میکشد زخمهای [illegible]
شب هجران چگونه بوده [illegible]
[illegible] فکرت را
نخل نظم و نهال [illegible]
تلخ و شیرین بطعم [illegible]
مشتری زان [illegible] طبیعت [illegible]
[illegible] چه بود [illegible]

فتاده قرعه وصل تو ام بنام لای — کدام اختر سعدم گذشت است بفال

چه آدمی چه ملک چه جدا بهر صورت — بصورت تو ندیدم من ای جمیل جمال

فلک نگر که بوصف نشاط طلعت بدر — نگون از غم روی تو گشته طوق هلال

چو سر ز بیضه کشیدیم به قفس — نخورده ام بجهان لذتی من از پر و بال

مراست طبع چو موسی و فکرتم ثعبان — ز شاعران همه دعوی ز دو عصی و حبال

نفاده من همه بر مایه است و سر غزمی — سرود من همه اشعار جعد است و وصال

شمایل و شمول بجوی و خرم باش

نقاره خاطر بگیر و ... به ...

تا ز عاشق اثری هست بی دو درهم حال — خاطر آشفته ندارد چه بهجر و چه وصال

پیرو آنکه ز خود پی بخدا اشهرش باد — که چنان معرفتی نیست بجز شرک و ضلال

هست گر زانکه بدستور حقیقت وجود — هر دو بی هست نباشند بجز ای زوال

ممکن تند بنی صحبت و واجب موجود — نه که وا اند وجودی بخود از استقلال

جنگ بنیاد مکن عربده بگذار و منج — تو چنان باش که خواهی چه ضرورت بجدال

طلعتی داشته هر ذره بود هست و بود — هیچ یا درد ندیدیم درین نشئه زوال

مانده ام در نظر از فکر حقایق ورنه — خود مجازات نباشند مگر محض خیال

باطن ار چو شحم است بعینی مثل — ظاهر حسن در اطوار تعین چو زوال

چون نظرگاه خدا اول شده از بنده نه جسم — بار گران نیست غمی در کاس سفال

مست می باش و هشیار که من ای آدم — هستی و نیستی توست همه نقص و کمال

سخن عشق یکی کی در آمد در گوش — نطق از آن گنگ شد و گشت زبان ابکم لال

هم تو باشی و سوای تو نباشد ای عشق — گر سوای تو بود چون نبود قصد و مثال

ساقیا نوبت صبح شد و هنگام لطیف

گر قدح می نبود جام بده مالامال

گرت بعالم آفاق نیست منزل دل — و یا بعالم انفس ترا است منزل دل

که جای کرده بمحجت نباشد که جهت — ای آنکه ناقه از نفس و وز و بال محمل

مخلد است و معذب جهنمش آنجا — در او فتاده و زور یا چو موج بر ساحل

اگر که عالم نحو از یاد بدهی عالم — نباشد شر بمخاطی تفاوت از جاهل

بسهل منکر و منکر مشو نظر بجا — که فهم حق سخن اندکی بود مشکل

اگر متوست کامل نمود ناقص شد — هم آن رجوعت ناقص شود و باکامل

گرت ز دوست برآید بجان مجرد شو — بهیچ شیئی دل خویشتن مکن مایل

مترس و ترک غرورش سر ز دور هم آن — که ناگهان اجل آید مباش از آن غافل

تو هم بروی شتاب که پر وقت بعیش | کهان عمر برستن چو هست مستعجل

نه عارفست و محقق بگو بیت آیات | اگر که خوف ز عزلش مبرا و عاقل

نه بر حقی اگر لا روه گهی شدی گلبن

ترا چنانچه بدانند خلق بر باطل

بسودای که سودش هست مشکل | دل از من گله میکرد من از دل

نشان پای عاشق در ره عشق | نقاط میکند منزل بمنزل

دل مجنون بود حال لیلی | شتر کش میکشد بود آن محمل

بکاهی رنج میکرد و چو راحت | که مجهول او شد مقبول حاصل

منم مشتاق زلفش هر چه خواهی | مجانین سیر گشته از سلاسل

جهان را نیز هم جای نبودی | نبودی در جهان گر جان غافل

دکان علم از رونق بر افتد | نباشد مشتری گر زانکه جاهل

مپرس از چنگل شاهین چه دانم | طپشهای دل مرغان بسمل

غرامت خواهد از من آن [illegible] | نجات میکشم از روی قاتل

اگر باطل نباشد حق در اخفا | ظهور حق بود از بود باطل

حدیث نسیه مشنو ای خردمند | مده از دست گلبن نقد عاجل

زبان بسنج و [illegible] نقش بر دیوار
شود بدیگر ز حیرت چو نقش [illegible]
اگر که دیده [illegible] ز فخر مدعیان
چو ننگ [illegible] گلبنا [illegible]
ز فخر مدعیان است [illegible]
[illegible]
چه دارد و دارم [illegible] بینم
عجایب [illegible] جان از [illegible] بینم

مارا غم تست همدم دل | جز هم نخورد کسی غم دل

آئینه عارض تو بگزید | جامی منخواست چون جم دل

سر داد براه عشق آخر | نازم بسخای حاتم دل

انگشت گزد بسی بدندان | گم کرد هر آنکه خاتم دل

شمشیر دو ابروی تو بگرفت | ششدر آنکه جان ز مقسم دل

دل حلقه راز خود بوی گفت | مهر تو چو گشت محرم دل

بگذار بهم مپند آن بر و پیش | یکلحظه مشو مزاحم دل

زخمی دگرش بزن خدارا | چون زخم تو گشته مرهم دل

رام تو نگردد آن شکاری | زیرا که تو میدهی رم دل

جز وصل پری وشی نخواهد | این است شعار آدم دل

نساج ازل بدست خود بافت | در پای قبای معلم دل

این غم خورشی بود مکافات | آن می خوری ما دم دل

گلبن مأیوس از آن شدستی

یکباره گرفته کم دل

آن کس که در سرست سوای تو آن خیال | او را خیال غیر تو در سر بود وبال

[illegible] آورده‌ستم
[illegible] آورده‌ستم
حلقه [illegible] آورده‌ستم
[illegible] آورده‌ستم
هوس [illegible] آورده‌ستم
سر حسرت [illegible]
انچه در مرحله عشق [illegible] آورده‌ستم
می صهبا و نبید [illegible] آورده‌ستم
عاملان عمل خیر و شر [illegible]

کف را بکف زر در و بریم بسی دریغ / گر زانکه خون من نه نماید تو پای مال

ترک هوای وصل تو کردن به است و لیک / حیف است صرف عمر در اندیشهٔ محال

آنجا که یار در دو لب غنچه در آورد / غیرت است آنکه می فکند چشم بر زلال

در بزم یار باده توان خورد یا حرام / زیرا که در بهشت برین است می حلال

وعظ چنان چنگ سبب شد بگو بیت / گر زانکه نیست قول تو مقبول اهل حال

چون دوست انفصال ندارد ز ریخ بیستی / دشمن دل است گوشه جوبای اتصال

هر ذره که یافتم و دل شکافتم / خالی نیافتم دلش از مهر بی زوال

اندر فنای توست بقای ابدی / آب حیات آتش عشق است بی خلال

گلبن که با فرشته مصاحب نمی شود

میخواهد از خدا که صحبت وصال

تا با خیال حقم سجده ادای دل / خاطر نمی شکیبد از من بفکر باطل

برقی که گشت تابان هر سو به ناگهانی / در لمعهٔ نخستین ما را بسوخت حاصل

زنجیر زلف بنما تا پا به بند بدهیم / هر چند میگریزد دیوانه از سلاسل

ذات از حدوث علت هرگز محل نگردد / کی بود دکت نمی بود آیینه در مقابل

ما از تو دور خیزیم هر چند اگر فطیریم / آتش بر آن چه دستش خاکم کز تو شد گل

بحکما عامل

کامل کر به ناقص روی آید و گرنه / ناقص چه می شناسد تا کیست انجم کامل

این باعث غوایت و آن موجب ضلالت / افسون پیر گمره نیرنگ شیخ جاهل

عاقل بسیچگاهی خود بطور مجنون / مجنون و گرنه بوده است وقتی بطور عاقل

خلدی و کوثری است باغ و بهار اما / نتوان به نسیه دادن از دست نقد عاجل

با قوت عنایت بخت ار کند حمایت / آسان و سهل گردد هر امر صعب مشکل

مطلوب اگر ندارد جذب و کشش درین راه / طالب هر آنکه باشد بی کوشش است و کاهل

شغل شریف حسن نکو بود و لیکن / شغلی شریف تر نیست از شغل عشق غافل

گلبن از پای منشین و ز ره ارادت لیکن کشش درست

پی طی ره محال است بی پیر سیر منزل

وز زلف خبری نشد و ز آن یار افسانهٔ دل / راهمون چشم تو اش گشت بکاشانهٔ دل

نیز خوش بود درین پا سر و پا سامانه / گر که می بود مرا گوشهٔ ویرانهٔ دل

سرزنش طعنهٔ مردم سخن و تسخر خلق / روزگاری بکشیدم چه ز دیوانهٔ دل

ما که خاپا شود از من سر پر شور بگر / چه شدی پر شدی از دست تو پیمانهٔ دل

امری از روز و شب و ذکر سحرش رفت / بلکه کاری بکند نالهٔ مستانهٔ دل

دل شنیدیم که جانانه بتی بگرفت است / ما بدیدیم دل آن بت جانانهٔ دل

گر حکایات دل این است که گلبن می‌گفت
ماند خواهد بجهان قصه و افسانهٔ دل

هر کرا با دل بود صبر جمیل | عشق خواهد شد درین آتش دلیل
چهره از خون دلم کرد چو لال | میکشد عشقم برخ انگشت نیل
از صراحی می بجام آهسته کن | تا بقلقل قل در نیفتد قال و قیل
سر ببر از تره در دامان باغ | خون بریزد از کدو زرد در پای بیل
نظم همکاران و شعر من چه بود | طبع گاوزو و مزاج زنجبیل
هر کرا عزت دهد عشق عزیز | در میان خلق میگردد ذلیل
عشق را هست معراجی چو عقل | نیستش لا براق و جبرئیل
از جماد و از نبات و از حیات | هرچه باید هست خاک مستحیل
نیست گلبن تشنهٔ صهبای عشق
گر بچشم بنگرد از سلسبیل

ز قبض و بسط جهان آدم برو امید | که انقلاب دوام عمر رفت هیچ
اگر ز عاقبت کار هر دو بیخبرند | تفاوتی میان نیست ناقص و کامل
بگو بمیت که صبر بود اصل قسمت نفس | ز بهر علم چو کعبه عالمی جاهل

مجو ز مردم دنیا تبری از دنیا | که میل خویش چه سان ترک میکند مایل
برنده جان بود این جسم را ور اندوهش | شتر بود نه خر آنکه می‌کشد محمل
بریدن از همه دشوار آن قدر نبود | ولی بریدن از خود بسی بود مشکل
سیاه دانه نیارد بجا ز تخم سفید | عمل اثر نکند جز بنیت عامل
سیانه در عدم از وجود برخوردن | مگر عنایت حق حال را شود شامل
ز خلق این همه پسند را چه اعتباری هست | مباش خرم و افسرده از حق و باطل
برون معصیت از طاعت چه معرفت | بکسب علم ضرورت جهل را جاهل
در اول این قدم از سر نمی نهی هیهات | براه عشق نخواهی رسید در منزل
من و حبیب بهم شیر می‌شدیم و شکر
نبود گلبن اگر در میان ما حایل

گرچه ام خون کرد دل در هجر امید وصال | لیک ایمن بود ز اندیشهٔ بیم زوال
با خیال او خواب دل خوش کو نه از هجران | گرچه با او در حقیقت نیز خواهد بود خیال
کوشش بر امر تو نکردیم اگر من فرق هست | گر نگیری تو هم دایم مرا بر گوشمال
معجز است این زانکه می‌بینم بجای حالتی | عارض و ابروی او با هم چو بدر و هلال
دین عقلش حسب حاجی بود بر شمشیر و غزو | کیش عشقش حسب حاجی نیست بر تیغ و جدال

می شناسم کبود انکو میکشد اسباب احتجاج | می ماندم کیست اما میخورد نان حلال

پیا باز کس نمی آید بسوی من که باکرد خراج | من نمی پویم بکوی کس که تا ندهم منال

در دوکان ازرق می بینم بجز انجم مشتری | کی بازار نقص از چیست ای صاحب کمال

در شهادت بهر اثبات جلال خویشتن | هر دمی بر کسوتی از غیب بنماید جمال

با توام کینی نه باشد بشنو از من زینهار | بر درخت کس مکن از مهر پیوند نهال

پیش چشمش اشکفد نرگس چو اخگر آتش | هیچ کوری است پنداری ندارد انفعال

دست رنگین دیدست منت خدا را ای نگار | خون نگشت الحمد لله خیر از من پایمال

چیری پیغام من باد صبا برو تیز | بر نمیگردی تو هم میدانم ای پیک شمال

با حضیض صفت الفتی باشد مگر او جیست | از من اینطالع بکوکب خانه کوی در وبال

هر کهی طبع تو می بالد بخود در حسن نظم
لحظه گلبن تأمل کن در ابیات وصال

آنکه چشم از رشد زمن ترا بجمال | ورنه از تو قناعت نمیکنم بخیال

بیا و جور بکن رضیهم مبر از من | هلاک تشنه تا آبش کجاست چشم زلال

چه حد آدمی است و بشر ترا بصفت | فرشته و ملک و جن نباشدت به خصال

صبا بمرغ هوا در بگو که دامیست | که تا بخویش نبالد ز عالم پر و بال

همیشه بوده درین باغ آنچنان که تو | درخت عشق کسش یاد نیست قد نهال

به بحر عشق هر آنکه سفینه میرانی | بهوش باش که داد و لبی نهفته جبال

بیا اگر سر صلحیت هست ورنه برو | مرا بجنگ نمی باشیم حریف جدال

ای آنکه در عقب صید میدوی باری | نظر بگیر سگی نیز داری از دنبال

کسی بپروده و دلان نمیکرد بهر نقوش | نگاه خلق نباشد مگر بریش و سبال

ز مدعی مطلب راه و رسم سیر و سلوک | چه آش خبر ز مقام است بیخبر از حال

ز مار چوبه مجو کار مار جان پدر | حمیت خون فشود در بجسم جابه آل

چه گر شقی و سعید ند لیک در نقصان | کسی چه کاهش این هر دو در جنوب و شمال

خموش باش که تا پخته خام میجوشد | دلا به پیش دل نازکش ز درد منال

چه کوکبی تو که از منظرم و میدیستی | مرا چه خبر سعدی گذشت است بفال

مشابهت در و گوهر بعهد ما گلبن
ببین نظم تو گویا است و شعر وصال

ناز بینی که غمش ره گرفت است بدل | می شود بر دل من رحم چیره مشکل

از پی دادن جان دل شد کمان منتظر | در میان تا بغنده بر که نگاه قاتل

برق ناز تو چو آغاز درخشیدن کرد | دیدم آن نگاه که از انجام چه دارم حاصل

پای مجنون زین مرحله گیرد بزمین | لیلی ار ز آنکه سری در بکشد از محمل
گر به سرحد بقا منزل خود میجویی | در بیابان فنا چشم بپوش از منزل
من درین مرحله خاطر بجز خوش نکنم | هر کجی عمر برفتن شدی مستعجل
مانده در دست تو در دست بسی خواهم | نتوان گو به مال و گران [illegible]
عکسی از صورت حق باز نه بینی بنظر | تا نگیری بمیان آینه از باطل
نیست در شرح جهش برو خوش نگر | عالمی را که پس از علم بگشت او جاهل

نیز چون رفته بود هر صبح بیاید گلبن
ماهی آن بود که دیدی چه کنی مستقبل

بس بادیه در عشق بریدیم چه حاصل | زانها یکی وا نرسیدیم بمنزل
ورمی نکنم چون من دیوانه بنقش | شور دلم افزون شود از دیدن سلاسل
بار دل [illegible] غم هجر و وصال آن | هیچ [illegible] بجان میرسد از محمل
حیرت به شم قطع نظر از دل و از جان | جا کرده چو خونم به عروق و به مفاصل
با دامن آلوده بنخوتش چه لب زنم | در حشر اگر می قدم چشم بقاتل
انبار [illegible] یار ترا [illegible] | [illegible] لیلی غافل
در مرتبه [illegible] بپایان کمال [illegible] | [illegible] عاشق و عاقل

ای دا

این نکته و با خال رخ دلکش تو [illegible] | هرگز نکند جلوه برو دیده جاهل
آیی تو که هر کس که ترا دید بیک چشم | کعبه ابرو جان و ابرو دل تو مایل
آن کو بغلامیش گرفتیم فلان [illegible] | خوردیم ببوی غم حق بس غم باطل
گاهی بکفم جام و گهی طره [illegible] | کو مشغله بهتر از نیم زمت غل
پی خضر خط از ظلمت زلفش نتوان [illegible] | هر چند که آن نیز مرا آمده مشکل
از چشم بد خوش چهره بسی یم گزند [illegible] | زیرا که بخود بسته ز هر سو [illegible]

سودای بهشت ار چه سرا هم بود [illegible]
کلین و [illegible] ازو [illegible] صرفه [illegible]

مرا بار غم هجر است بر دل | که دو هر دم شکسته میکرد و سلاسل
علیمی پخته میباید درین فن | که نشناسد سخن هر خام جاهل
اگر محمل نشین را عشق نبود | کشاکش نیست بر ناقه محمل
کس از قاتل نخواهد خون بهایی | که من خود دیده باشم روی قاتل
گرت پیوند با عشق است زنهار | نگه دارد سر آن رشته مشکل
اگر در اول میجوئی [illegible] | مباش این قدر در قید دل [illegible]
کنون در وادی [illegible] تا [illegible] | هزاران عقبه دارد تا بمنزل

[illegible]

بپایان فنا ماندست در پیش ‌‌ بیا چست و چابک باش ای دل

مشو کلیم تو هم زنار کافر

که در فکر رسول و ورسر شرع

شب هجران چه اگر بوز من روز وصال ‌‌ بود از لالهٔ شعله زتوام شخص خیال

همه آینه وارند و نمیدانند حال ‌‌ وحشت آمد زجمالت که پریشانی بجمال

قفس و دام ندانم که چه دارند از تو ‌‌ می کنم زانکه به منقار من از خود پر و بال

سوکوارش چه سر است به سبب نشاط ‌‌ جامه در نیل کشیدم چه کنم جبه آل

حوض کوثر زتو باشد قدح باده زمن ‌‌ زاهد انصاف ندارد همه سوزی بجدال

هیزم خواست که تا بکشد کشت چنان ‌‌ قاتل من ... خیر در انداخت قتال

آنچه جز غیر حرام است چه ابدا باحل ‌‌ انکه او هیچ نخوردست بخوردست حلال

ای منجم بجز از کوکب بختی که مراست ‌‌ اختری هست که یکدم نماند بر بال

ایکه اخری بفلکندی بگرفتی او را ‌‌ خون مخور پس اگر از صدر در آید به نعال

دل زخون گره اگر است غم کلیم لبریز

منش از می بکنم نیز قدح مالامال

بکوی میکده گر میشد گذارم ‌‌ بپای پیر مغان جان به ارمغان بسپارم

بصحرای نبود چاره نیستم ورنه ازرزارم
که ازان رباب سنا عرضست بسخن
زفهم مدعیان منقصت چه ارام
سخن دارم ... میکنید سخن
ازانکه فهم سخن کلیم
ازان نهال که در دل نشانده ام
زبیم برهمنزدان چو بید لرزانم
وله
نازم که ان قدر بسیر کشیده ستم
که دل از زندگی بریده ستم
همه جویای هستی اند بجز
انکه جویای نیستی هستم
از تو جورم بجیب کوچه در
اختیاری نبود در دستم
من کجا و رنه می توانم رفت
تا بود طرهٔ تو پا بستم
سر و جان از تو مضایقه نیست
من بغفلت که این قدر بستم
لبس به امید مرهمی که تراست
دل و خاطر بروز و شب خستم

مهای

[illegible]

بپای خم سر و دستار او فتاده چه بحنج ‌‌ کشید تا بکجا سرنوشت آخر کارم

نخورده می بسر از جان نبرد غم بکاری ‌‌ نچیده گل بکف از دل شرر صد زخارم

خیال روی نکاری که در خیال نگنجد ‌‌ بسر فتاده و از دل ربوده صبر و قرارم

مرا ز آب چو آتش بزن بنیک خدا را ‌‌ در آن کهی که برد باد از میانه غبارم

چرا بجای تو همواره خون دل نشیند ‌‌ سرشک گو برود تا زمین جا بگذارم

زحق نمی گذرم بر هوای مردم با طلب ‌‌ اگرچه پنجه درین کار بر کشند بدارم

دریغ و درد نیفتاده چشم من بجمالت ‌‌ که نقش روی نکویت بلوح دل بنگارم

دلم بخوف میفکن بچین ابروی خونریز ‌‌ که من به تیغ ز مغولهٔ تو دست ندارم

بزیر زلف در افتاده پا مناسبتی نیست ‌‌ گمان زخال تو گر میرود بمهرهٔ مارم

دل چو سنگ تو از جا بجای نمی شود ازمن ‌‌ زدیده گر همه دریا بجای سیل ببارم

برش بطالع من نیست بر هوای عداوت ‌‌ به هر چه تخم محبت بروز کار بکارم

به هر چه خواست دلش میکند زکس نپذیرد

بکار کلیم خود رای خودسر است چه کارم

نه مرد عقل و نه عشقم وجود بی اثرم ‌‌ منم که در خور آتش درخت بی ثمرم

اگرچه غیرت بحرم بطبع لیک چه سود ‌‌ که بر بهای خزف نیست قیمت گهرم

دل مجنون زنگ بسر ازان
چه قدر چه ایا زی دارم
ز دنیا زتو بود رستن
هرجا روی نیاز بی دارم
گریه از خنده و خود بکیم
من که چون شمع کدازی دارم
سوخته میکده فتاده ستم
فخر ازی دارم
نه نشیبی نه بسر رفتن
بجز اشتیاق تمام نیازی دارم
روز کار است که بست
وز نکوته چو بدران الفم
چه ازین عمر درازی دارم
دراکه نه اگر رسته زنم
لیکن از دل دو بازی دارم
[illegible]
کلیمی از گوش شنیدن داری
خوش نوا نغمه سازی دارم
وله

چه حاصل آنکه بگویم بیکان همه را | برین قیاس بود هم قضا بد و کرم
بیاد دام تو پرواز مشق میکردم | دران زمان که نبودی نشان ز بال و پرم
چه حاجتی بمیم با وجود محمودت | که هر کجا که توئی من ز خویش بیخبرم
کلال حیرتم از وصل و هجروت از آن رنگ | نمیروی ز برم گرچه میروی ز برم
مرا بنعمت عمر دوباره منعم باش | ز قدر مرگ خدا را دمی بیا بسرم
شود بصورت تمثال نقش هستی من | بنقض آنکه بروی تو می‌فتد نظرم
مقیم حلقهٔ ذکرم بهر صباح و مسا | بدین امید که دستی رسد بدان کرم

تو در شکفتی و من هم بحیرتم گلچین
ندانم از چه سبب کو بکوی و در بدرم

غم عشق تو بخود دیدم و خوشباد شدم | چون گرفتار تو گشتم ز خود آزاد شدم
تو همان روز که آن جلوهٔ شیرین کردی | من هم از جان بپریدم دل و فرهاد شدم
در دلم آتشی از خاک سر کوی تو بود | لاجرم در طلبش پی سپر باد شدم
تا ابد خلق جهانم بمطیع سخن اند | در ازل قول ترا زانکه بمنقاد شدم
رخت صبری که مرا بود بصحرا بودم | چون بطوفان غمت خانه ز بنیاد شدم
آنچه در کوی تو آموخته بودم از تو | چون برون رفتم از آنجا همه از یاد شدم

خاک زری شود از تربت هر چه شد | من اگر کوی عشقت اگر استاد شدم
دو سه بوس از لب ساقی مزه می کردم | آخر عمر عجب بود که معتاد شدم

گلچینا اهل خرابات خرابم کردند
نظر پیر مغان بود که آباد شدم

من بشری را بآن جمال ندیدم | من ملکی را بآن خصال ندیدم
شهره چو مه بدل پری قدش | در همه باغی شدم نهال ندیدم
عارض و ابروی او چو بقوس خدا را | من که قمر را بسر هلال ندیدم
قیل و قال میسنا و بط بصر رفتم | فایده چون ز قیل و قال ندیدم
دل ز خراباتیان ملول گشتم | هم ز مناجاتیان ملال ندیدم
خون دل کشته نماند بعالم | کز تو بهر گوشه پایمال ندیدم
هر چه شدم ماه پا محاق گشتم | هر چه شدم شمس بی‌زوال ندیدم
گاه بماضی روم گهی بمضارع | چونکه نشانی ز ستر حال ندیدم

در دو جهان گلچینا بحق محمد
خوبتری از علی و آل ندیدم

چون ازین غمکده با دیده گریان بروم | در بهر جا بروم خرم و خندان بروم

[illegible marginalia]

بجهانی که وجوبست ورا پیدا خود
من بهر گاه که از عالم امکان بروم

تا بستر شود دم لب جانبخش آوردن
تا کسی کر بسر چشمه حیوان بروم

همره باد صبا با دل خوش خاطر جمع
بهوا داری آن زلف پریشان بروم

کو بیا دو دو ملک شده ام من بسعیر
پستو گر زانکه بعینه که رضوان بروم

عشق صبر نکنم بهان وقت ورود
گر بیاید منت ای یار بقربان بروم

عازم کشور بلقیس شدستم یاران
خوشتر آنست که با مرغ سلیمان بروم

دعوتی هست بمیخانه بخدمت کاری
وقت آنست که من بر زده دامان بروم

درکشم رطلی و از دهر گلخن نیکاه
در بر یار کشان مست و غزل خوان بروم

خاطر شاد و می بیغش و معشوق ندیم
هر کرامت مرا اوراست ز حق فیض عظیم

نیز فردوس برین است بفردوس مقام
هر که امروز بود بر در میخانه مقیم

می شود باد مسیحش خجل از فیض اثر
میوزد از سر کوی تو بهر گاه نسیم

حسن روی تو شود موجد حسن یوسف
پشت دست تو کند کار کف دست کلیم

خواهی از شرک نوزری و موحد باشی
منکر حادثی خویش بر حی قدیم

اسم آنست که مثل نکوی صندرا
فهم این نکته نگیری مگر از ذهن سلیم

ذات بیچون چه نبود است ز ورای وجود
تا خدا بوده چه بود است خبردار و علیم

عدم هستی معلوم از وجش بیجی است
کا حقیقت جنس بوجودی نشود در تقدیم

نور خورشید که خاصیت خورشید بود
به حدوثش نروی ور نه خفا دارد و بیم

پور کوهر یکدانه شد هستی گلخن
ما در طبع نزاد از تو بجز در یتیم

با وجودی که نبودم من و لاشی بودم
پس تو میمردم اگر با تو کنون کی بودم

شادی صحبت را بود و نبود این جرم
که غم هجر دران مرحله از پی بودم

پی می است اینکه همانا غم بیهوده خورم
غم بیهوده نمی خوردم اگر پی بودم

اولین جلوه لیلی نظر مجنون شد
از من این قصه بپرسیده در حی بودم

دم بدم شاعر نیم خون دل آلوده بنان
بیخود از نکهتش از جام پیاپی بودم

عجبی نیست که از ناله من میگریند
روزگاری نه مگر نایه هر نی بودم

دل ف با نه گل گشت بهاری گلخن
گر ندادم خبر از واقعه دی بودم

سر بزانوی زغم تست نگذارم چکنم
روز و شب خون دل از دیده نبارم چکنم

رشته در پا چو بدام تو در افتاد و ستم
بر تیغت سر تسلیم نسپارم چکنم

زین گل و لاله که پرورده‌ام دامان را / زان گل اندام چو خالیست کنارم چه کنم
اگه در رفتنم از طور چنان در عجبی / راه عشق است بسر کرده سپارم چه کنم
طایران را همه بر تهنیت آورده ستم / گر که صیاد نیاید بشکارم چه کنم
بچنان لوح که از دل بودم در سینه / هر کجی نقش تو بر روی نه نگارم چه کنم
هر کسی را است بکس کاری و دانند چه کنند / من که با هیچ کسی کار ندارم چه کنم
سرخ سازم همی از خون جگر چهره زرد / در نیاید چو بکف دست نگارم چه کنم
مهر و ماهی چو ندارم بخیال و بنظر / که شب کوکب و انجم نشمارم چه کنم
گرچه از شرب مدامم بمدامی در طعن / لیک ازین کار اگر دست بدارم چه کنم

گلبن آتش نگرفت است بگورم ز عذاب
آه دل شعله بر آرد ز مزارم چه کنم

خیال کوی تو هر گه که در نظر دارم / نظر در آن گهی از روی خلد بر دارم
کسی عزیزتر از جان نداشت است کسی / تو آن کسی که من از جانت عزیزتر دارم
کرم بجان نبود دست رس برای نثار / بگیر تیغ و بیا دست رس بسر دارم
چنان مدان که کسی با خبر ازین سر نیست / که دل بغمزه تو کشتی و من خبر دارم
بوصف تیری چشم و عتاب ابروت / هنوز ز خون دل زهره در جگر دارم

قرار و خواب تو از دست من ربودستی / قرار و خواب ز دست تو من کجا دارم
همین نبود ز چشم تو احترازم و بس / که من ز قاطبه ترک الحذر دارم
ز آشیانه بدامت کرا او فتاده ستم / کرامتیست که از من بال و پر دارم
ز روی تیغ توام چشم منفعل گردید / سپر فکندم و اینک گرفته سر دارم
بانچه از مژه چشم تو میکنی بدلم / کمال عافیت از نوک نیشتر دارم
بخیر و شر نبود از من که دست بردارم / وگرنه من چه رجوعی بخیر و شر دارم
مرا همی که در وصف بود در ساغر / ز جام فتنت اگر صاف یا کدر دارم
سگ درنده بسی داری از قفا چو دو / کی بگوی تو من جرأت گذر دارم
چکیدن آب ساقی پس از کشیدن می / بدل مرارت او از ان حسرتی اگر دارم

ز بعد موهبت رطب و یابس گلبن
لب و چشم که از حسن خشک و تر دارم

منم که هر چه تصور کنند خلق نه آنم / اگرچه مرده‌ام از تن ولیک زنده بجانم
ارادتم به یکی است و خدمتم بهزاران / مرید مرشد عشق و مطیع پیر و جوانم
فتاده شور غم عشق یار تا بسر من / نمیرسد بحلاوت شکر بکام و زبانم
من از معامله عشق در تحیرت و فکرا / که هیچ نیست بخاطر خیال سود و زیانم

عبث نیامده ام من ز خانقه بخرابات / حریف صاف ندیدم رفیق درد کشانم

زمانه خاطر اندوه ناک و هم دل محزون / سبک نمیکند از غم مگر رطل گرانم

دلا چو غنچه نمی پویمت بکام و تمنی / مرا چه جرم که بردست دیگریست عنانم

بکاه باختن خرقه از برای ترقص / بوسعتش چه کفایت دهد فضای جهانم

چو از گلوی صراحی بقبقب جام رسیدی / بدل به بسط شد و قبض دل ز روح روانم

نمی شناسی اگر کیستم تفاخر وقت است / کمینه بندهٔ از آستان پیر مغانم

چه گویمت که نسوزد دلت بحالت دردم / سپند آتش هجران علی الدوام بجانم

اگرچه سیم و زرم نیست همچو گلبن درویش

ولی بنظم لآلی تاج پادشاهانم

دم بدم غمزه از ضعف کند در کارم / چشم چار طبیبی که از او بیمارم

بسوای تو و لطا سر آمیزش نیست / دل از هرچه سوای تو بود بیزارم

هرکجا یار بیاید بسرم میخوانم / کسی از خواب لب از زود ابد بیدارم

آنکه اکحال میان بسته بزنار مرا / هم بر او ز میان وقت دگر زنارم

فرد جمع مر قدر رحمت ورا نیز بخوان / آنکه در خرج عمل واشته طومارم

کعبه را هم نکنم قبلهٔ حاجت بگدا / روزگار ار نکند هیچ گهی ناچارم

باده را هوس است که چون مستم کو / مستیش تا بقیامت نکند هشیارم

میکنی وعظ تم ای شیخ بمسجد تا چند / خدمت میکده ماندست که یکبارم

بکلم هم بسر گلبنم از خر بازی

چشم از بهر چه داری همه جا بیزارم

عمری است که زنجیری آن زلف درازم / شیدای آن دلبر دیوانه نوازم

مجنونم و مهجور بچشم از رخ لیلی / محمودم و محروم ز دیدار ایازم

پروانه نگشتم که بسوزند بر او دوم / چون شمع شده سنتم به بریدی بگدازم

بگرفت بپای تو اگر ای بت دل جو / انگاه مرا می سزد ار سر بفرازم

درمانده ام ای یار خدا را و ندانم / کز دست فراق چه بکیم چه بسازم

گر سیم و زرم نیست دیا جان و دلم هست / جان و دل خود را بقمار تو ببازم

باشد که بنازی بنوازی دل ما را / بازست برخسار تو چون چشم نیازم

بنگر که چه ستریست مرا و چه زمانیست / زیرا که نباشد جدی محرم رازم

گلبن همه در شکر مدام بمدامی

تا شرع ز تکلیف نگردد به نمازم

عشق و محبت آن قدر ریخته اند در دلم / کز سر شوق می دود ناقه بزیر محملم

دست نگیریم چرا چاره برای کی بود / شک به پاین که تا کمر پای گرفته در گلم

رفت ز دست کاروان دیده چه حیف نالهٔ را / گریه چه سود که ز هر برق بسوخت حاصلم

بار فراق می کشم سخت مکش مهار من / مانده شدم خدای را سست مکن سلاسلم

هیچ شکایتی بدل نیست ز هر ری توام / رفته و نیم رود روی تو از مقابلم

دعوی ازان او شود به ز خون بهای تو / گر بقیامت او فتد چشم بروی قاتلم

من بجمال مهوشان دل نخوریش میدهم / حاکم حسن میکند عشق یمین مجملم

صحبت علم و عاشقی سنگ و سبوست از مثل / باز من و قلندری کار چه با افاضلم

در حق من از انچه دل داشت ز ره است آرزو / تخت نگرد گو تهی تخت نبود مقبلم

هم نکند ز معصیت روسیهم در آخرت / انکه بعین مرحمت کرده ظلوم و جاهلم

مدعی جنون من انکه خرد کند ز شیخ / من بخلاف رای تو پیرو عاقلم

تلخ بود بیان حق روی که ترش میکند / انکه بخشم میرود در رگ و در مفاصلم

ساقی ازان دو ساله می چند پیالهٔ بده / عمر ز چل گذشت و من باز هنوز غافلم

چاره کجاست طلبنا اینهمه درد و یا مزن

جان بده و خلاص شو چند کنی معطلم

چاو جور جاپایان ببرد خورسندم / بمنتهای جفای تو آرزومندم

و

در نجسید سیاه طلب بیکسی و داری ایم
و له
چونکه از کوی تو دور افتاده ام
مردم از درد و بکور افتاده ام
عشق پروانه بسر بحر رفتم
شمع را چشم بنور افتاده ام
عالم با علم از یاد برفت
تا که در کون ظهور افتاده ام
نه بکار بکرد ... و لا
صبر کردم که صبور افتاده ام
وادی عشق است که من در بغیاب
[illegible] دور افتاده ام
قابل فیض حضور ... بر وز
نعمت عشق بشکرم
نه بانزارم که کفور افتاده ام

تو چونی ای دل شیدا درون حلقهٔ زلف / که من بدایرهٔ خط چو نقطه در بندم

جنون کشیده بزنجیر کار من عجبا / هنوز تا صبح دیوانه میدهد پندم

بحفظ آنکه دم از حلقه مراد زدم / دل از مراقبه کام خویش بر کندم

ز دوست درد به آزار دشمنان نکشم / عقوبت از نی و ناخن کنند هر چندم

بحلق عشق نباشم بکام مادر دهر / هزار چه باک نگیرد اگر به فرزندم

خوش آمدی و خدا را سپاس میگویم / از آنکه هم قرمی سر بپایت افکندم

قرار سیتو نبودم بپرس از دل خویش / چه حاجت است که حجت بود ز سوگندم

مراده تو اگر زهر و من نخوردستم / چرا بکام حلاوت نمید هد قندم

هزار شکر که من شاخ عهد نشکستم / ز بن اگرچه بریدی تو بیخ پیوندم

چو خرد با نظر میرسد مرا کلین

بجنب بار تو در دیده کوه الوندم

ببر آنم که سر در پای یاری افکنم / آهوی دل در کمند جان شکاری افکنم

جنت و فردوس میخواهم بچشم خود یقین / دیده هر گاهی بروی گلعذاری افکنم

عقده در دل نمی ماند مرا از روزگار / پنجه چون در چین زلف تابداری افکنم

عاشقی را فکر میکردم درین پیرانه سر / بلکه دل را در پی شایسته کاری افکنم

کلبن از آرزوی پیرم بوده ام
ما لک حور و قصور افتاده ام
و له
دین و دنیا ز دست در داده ام
چه نزارم به ز دست افتاده ام
مردم چشم او چو در نشکرد او
به که کند تیغ نبستاده ام
داده ام از غیر داد [illegible]
بندهٔ عشق بودم آزاده ام
عشق یار [illegible] زود
سر به پیر مغان [illegible]
جان به تحت [illegible]
رفت از دیده [illegible]
چونکه [illegible]
نه بطبیعم [illegible]
نه ز خاطر [illegible] کرده ام
هیچ در خاک جستجو
در دنیا هر [illegible] جز باده ام

خار چون کرده خاره است خاکستر کنم / ز آتش دل هر کهی در روی شراری فکنم

در فراق و نکبت آن صبر میکردم مگر / خوایش را در دولت وصل نگاری فکنم

موج میخواهم من از دریای هستی متصل / بلکش از گرداب خود را در کناری فکنم

کشور اسلام را بنیاد رود در فکرم مدام / کز بلاد کفر خود را در دیاری فکنم

نو شود آن کهنه صیادم که با اسباب صید / تا که آهوی دلکش شکاری فکنم

با خمار زهد کلبن در غبار ازم رفیق / به که طرح دوستی با میگساری فکنم

کاش در زودی کمی قرب تو را میداشتیم / یا که از کوی تو چون دورم کنی میداشتیم

روز کاری خوش که در کوی تو بودم مبتلا / آه چون گذشت جا و وای من پناهی داشتیم

پیشوا از ترجمان عشق گشتیم آنچنان / ورنه من هم در خور خود دستگاهی داشتیم

از حریفان کس نمیزد با همه اکرام ما / در میان میگساران قدر و جاهی داشتیم

مشتعل گردد بناچار از تو در دامن از آن / کماشکی با آتش دل دود آهی داشتیم

عاشقش خط بتان بود است در این خانگدا / آنکه دل در خلد با مهر گیاهی داشتیم

خونم از تیر نگاه او شد پایمال / کز سوای چشم مستش من گواهی داشتیم

راست میخواهی بگویم روزگاری در جهان / همچو قمری عشق سرو کج کلاهی داشتیم

مهرو

[illegible]

میزدم با حقه عمر شب بر سر اوران عیش / می ز ادا ستم ده داد از داد خواهی داشتیم

در تمنای دل از بختم بسی امید بود / خود غلط چشم سفیدی از سیاهی داشتیم

خطبه بر منبر نمیخوانند جز بر نام من / نیز من کلبن اگر کنج و سپاهی داشتیم

به راه عشق ولا پا ز سر نمیدانم / جز این طریق طریقی دگر نمیدانم

چه دیده اند که جان را بهای نظاره دهند / درین معامله اهل نظر نمیدانم

عموم اهل خبر را چه بوده است به دست / سوای بیخبری از خبر نمیدانم

مرا وجود و صفات ما اثر است به علم / ورا وجود و صفات اثر نمیدانم

یکی بود به حقیقت ولیک ده در ظهور / سوای این که اثر نمیدانم

طلسم گنج نهانی بغیر علم نیست / من آنچه هست ز عالم بزرگی نمیدانم

بسینهٔ دل کلبن ز روی آه تیر عشق / ولیکنش به چنان کارگر نمیدانم

هر که کار را برضای خدا کنیم / ای دل خدا مرا ز خود انجه رضا کنیم

دل سینه شدست ز تیغ ترانه / شد به دگران ترانه و یا با نوا کنیم

آنکه گدای میکده گویم و شاه وقت / قطع نظر چه میکنم ز شاه و گدا کنیم

[illegible]

شرک است و معصیت نه عبادت بگو | هر گونه طاعتی که بروی ریا کنیم

شاید بهای می برسد خدا بجا | ایل برادرست و بپا یاد دعا کنیم

بر کرده حکیم که مقرون بحکمت است | باشد ز جهل بد چه چون و چرا کنیم

باور و به بود کرب از زم طبیبها

زین پس علاج خویش بترک دوا کنیم

من کز هیچ دلبری دل بجهان نداده ام | از چه بپای عشق تو او سر و جان بسته ام

فصل بهار میرسد محتسب از خدا بترس | سر ببرم مرنجی خم مشکن ز باده ام

او ز درون کمر خوش پایه بجز نمی نهد | من بهوای رخ او در بدر او فتاده ام

درد فراق بر دلم ز آنچه بود فزون نهم | ورنه ز پای می فتم بار چو شد زیاده ام

تا کرم سبز رسی جان بسپارمت بپا | دل بامید بسته ام چشم بدر گشاده ام

آینه ام مپیمیز چهره نه بنگر کلیم روی تو | نقش تو ورنه چون رود از دل لوح ساده ام

دایره نشاط را قابل نقطه گشته ام | مجلس انس دیده ام دل بمیان نهاده ام

از رخ آستین چشم پر گرم

کلیم از غرفه بیسروم و بیاده ام

عمریست بجان بارکش رطل گرانیم | المنة لله که سبکبار جهانیم

از مروحه جنبانی جمشید بتنگیم | جاروب کش بارگه پیر مغانیم

دور سر خم بر طمع صاف نگردیم | صوفی صفت از طایفه دردکشانیم

بر خویش منازید ای غرهٔ شوال | از ما بحذر باش که عید رمضانیم

از ساغر اگر جرعه فشانی بر خاک | بر عیش مدام تو مدامی بضمانیم

ما پستو درین شغ بس آن کل چه بلبل | یا جامه درانیم و یا ناله کنانیم

در میکده چون عزت غلمان بهشتند | ما در زخیان شیفتهٔ مغبچگانیم

ای نام نکویان زمان رفته بزنهار | با ما منشینید که بدنام جهانیم

از خطهٔ شیراز همانا بدیاریم | زیرا که باسیج مداین همدانیم

کلیم چه بلاها که نیامد بسر ما

با آنکه مجاور شدهٔ دار الامانیم

همان که برد دل و دین و دانش از دستم | بجان طرهٔ زلف تو کرد پابستم

دل از مؤلفت هر که بود بگرفتم | سوای یار ره آن بر نیامد از دستم

چه دین چه کفر چه دنیا چه آخرت چه همه | ز هر چه بود بریدم که با تو پیوستم

مئی که دوش زخمش از پا نمی فکند مرا | بیک پیاله ز دست تو گرد سر مستم

تو از میانه چو برخواستی قیامت شد | بروز خویش من از آن قیامت بنشستم

من آن کسم که برادرش خ سیدره ... | قد بلند تو بنمود اینچنین پیوستم

ره نجات برادر طریق عشق بود | من آن طریق نخواهم گذشت تا هستم

چه مرهمی است محبت منش بدانم قدر | که سالها دل و خاطر برای آن خستم

ز شوق تیغ تو با سر چو تیر می آیم | چه حاجت است دو راه میفکنی شستم

نبود بهر خلاصی ز وجد بود و طرب | درون قید کمندت چنانکه می جستم

وران نشان درستی نبود و در عجبم
که از چه توبه گلبن بزور بشکستم

روزگاری خورده ام در پای یاری خسته ام | در میان عشق بازان اعتباری داشتم

زلف معشوقم بدست و روی یارم در نظر | سالها بر این نمط لیل و نهاری داشتم

تا چه وقتی بود کش صیدی نبودی مرده ام | بلکه از اکابر نظر در هم شکاری داشتم

از خوص ... خاقان جنون بودم ... | مثل مجنون خرابه تا شش و اضطراری داشتم

هر کجا ویرانه ای بود بودم در طول | فی همین تملیک دشت و کوهساری

کز زخم کاری جانان نداد جانب ... | از کران جانان نبود آن انتظاری

مشورت با عقل کردم بهر کاری کنون | یاد می نارم که وقتی مستشاری داشتم

بودم از ناکامی طالع بهر عهدی ... | من که اکنون وقت بخت کامکاری

برو سیلاب سرشک از چهره ام خوناب | خود نمی بینم خیر کز دل یادگاری داشتم

عالم از مکان نمی شد و دهر از انقلاب | بهر کویش اگر من هم گذاری داشتم

در صدد در خیر و شر مستیم ضد بود و شکل | من به هر کاری که جمهور اختیاری داشتم

نکته گفتم دقیق و نکته در ضمن دلیل | در دو باغ از آلت ... گیاه بکاری داشتم

هیچ روز از من نمی شد فوت در شرط سلوک
همچو گلبن گر دل شب زنده داری داشتم

ره خلاصی از این خاکدان نمی بینم | از آنکه در که پیر مغان نمی بینم

چو تیر میروم از هر طرف چه سود اما | که دل آور ابرو کمان نمی بینم

بحیرتم که چه بودست آن میان یارم | کز آن میان سر موی نشان نمی بینم

بهر معامله از بخت طالعی کم ... | بجای سود سوای زیان نمی بینم

درین میانه چه بودست جرم من آیا | که جز نفاق و ریا در میان نمی بینم

مصالحی که جهان را بخیر میدارد | ز هیچ صحبت تحسین جهان نمی بینم

بغیر غیبت آن من از این نمی شنوم | سوای شفقت این من از آن نمی بینم

بهر چه می نگرم در میان پیر و جوان | دل کسی بکسی مهربان نمی بینم

قرار عیش بغور امیفکن ای گلبن | که بهر عمر بغور اضمان نمی بینم

با اینهمه جوری که من از دست تو دیدم / دل دادم و پا از سر کویت نکشیدم

انجام من این است که افتاده ام از پا / از بسکه بشوق تو در آغاز دویدم

آخر ز تو ام آنچه بدل رفت در اول / مردم همه گفتند و لیکن من نشنیدم

غبنم همه از بوس است یکی نه سخت / من مهر تو با ناز [illegible] خریدم

چندانکه زدی سنگ جفا بر پر و بالم / ننشستم و از گوشه بامت نپریدم

افسوس و صد افسوس که یک عمر طلبیدی / گشتم همه چون باد و بگردت نرسیدم

در مشرق و مغرب بنظر سیر گرفتم / ماهی چو رخت در همه آفاق ندیدم

گلبن بوفا باش که آن یار دل آزار / با غیر به پیوست و من از وی نبریدم

اگر در عاشقی بیگانه را آشنا کردم / عجب نبود که در ترکیب عنصری کارها کردم

در اول خیره بودم بتجیب دلش آخر / دل خود را باخر رفتم و آهن ربا کردم

بدوری یار چون گشتم سرش گویم زجا برخاست / غلط کردم نه [illegible] ستم قیامت را بپا کردم

نه جستم به زرنگ خاک ری در جای / دل خود را بخشش من به آن [illegible] آشنا

همین میخواستم کافتاد ناگه بر رخش چشمم / ندانستم که این وقت یار این دعا کردم

چو از کوی تو رفتم با جوانی که بیدادی / ترا تا روی می دیدم رخ خود در قفا کردم

[illegible] نیاورد وی برود و شست در آغوشم / هزاران حسن پیراهن چو [illegible] قبا کردم

زنجبت خون دل خوردم بمقداری که تا مردم / نثار قبضه تیغت چه شد خون بها کردم

کف دست تهی دیدم بدرگاه تو خوشتر بود / مرا لیس هر چه پیش افتاد صرف پشت پا

بصیرت یار اپیش نبود از سرمه دانش / به چشم دل ز خاک کدری را توتیا کردم

بماه روزه از من هر چه فوت آمد زیر بامی / بصبح از غره شوال تا شامش قضا

چو میزد طبل پنهان و انگهی در عاشقی گلبن

منش از بام طشت افکنده و از ش برملا کردم

هست بر صفحه تقویم جمالت نظرم / دگر از منکان نظریت بشمس و قمرم

التفاتی نه رفتی و نه برفتی زبرم / بخیالیکه من از آمدنت بیخبرم

شب و روزی که زمن میکند و در همه حال / بخطت محو نگوی بخدا از نظرم

آتش و آب نه کاشانه بجا هست و نه رخت / دیدی از دست دل و دیده چه آمد بسرم

سیلت از جا برد و دل همه سنگینی / بسر زلف تو گر خشک نشد چشم ترم

معذرت پیش دید چو رخسار خوشت / انکه میگفت درین شهر ز من یا بصرم

دل بکمند هوسهای شکستن انجام / بسر کوی تو هر گاه در افتد گذرم

هر چه نالید تو اشرجم نگوی به فغان / مرو از درد و میان غصه دل خون جگرم

حاشَ لله من و این کار میسّر نشود / که تو باشی و فتد چشم بروی دگرم
من خود آورده بدام تو فکندم خود را / تو برای چه دگر میشکنی بال و پرم
زر و سیم ار نبود کهنه و رانی دارم / روزگاریست که مستغنی از سیم و زرم
ترک کوی تو نگیرم سر آیم آنکه / بند از سلسله بر پای گذارند اگرم
تا خیال شکن زلف توام هست بیاد / هیچ فرقی نکند دیدن شام از سحرم
برخ پهلو بشکافد بخدنگم از قوس / پیش تیغ تو اگر سینه سپر نشد بیرم

غیر محرم بحریم تو و کلاین محروم
متحیّر همه در کار قضا و قدرم

زده ام گو به دست تو تا زمین دارم / بیا ببین که چه طوفان در آستین دارم
بخرمنی که تو دلای ... خاطر جمع / بدل فراغتی از پاس خرمن چنین دارم
غمی ندارم اگر دل ز دست رفت مرا / برای آنکه بجا یار دلنشین دارم
مرا ز دل ببر این خورده صبر بود خدا / که من به آن هر کجا لاکنون همین دارم
ز مهوشان بنگاهی بود نیم منگر / اگرچه آنچه بمنّت دلربا آن دارم
طمع ندارم از آن خاتم سلیمانی / چه اگر از لب لعل بتی نگین دارم
مزاج شد بود طبع و در خیام سخن / نکات بکر همانا چو حور عین دارم

نه یار مسجدم و نی حریف بتکده ام / ولی فراغ ز سودای کفر و دین دارم
ز صبح سابقه رحمتم بسی است امید / که بدل غمی از روز واپسین دارم
یکیش تیر نگه کارگر شود آخر / گمان آه ز هر گوشه در کمین دارم

چه حسرت تو توقع ز دهر است باز ای کلباسی
بال چیده که داغ بر جبین دارم

اگرچه من شب و روز از خدات میجویم / ولیک چگونه شوی کجات میجویم
بلات را بدل جان من حوالت کن / که من بجان و دل خود بلات میجویم
چو ما سوای تو آیینه تو بود شد / از آن در آینه ما سوات میجویم
اگر بلطف بخوانی دعات میگویم / وگر بقهر برانی رضات میجویم
دمی بشب چو مهی بر فراز میآیم / گهی در ارض و گهی در سمات میجویم
از آنکه گوهر جان پیش تو کاستست مرا / بیا که لعل لب جان فزات میجویم
بغمزه های تو جان داده ام دلم مانده است / کرشمه های خوش دل ربات میجویم
بجستجوی تو عمری بود که در طلبم / نه این بود که کنون حالیات میجویم

ز بینوایی دل کلباسیا غمین منشین
که من نوای دل بینوات میجویم

کروت تقارین تو می برود بدستم — در دل یکی از دست فلک بود شکستم
از دیده و دل سیتو چو در آتش و آبم — دیگر چه شود من که باین روز نشستم
امید سر کوی توام خاک نشین کرد — بالای بلند تو در فتنه ببستم
میخانه گذار کنم قبلهٔ مسجود — تا خلق بدانند من باده پرستم
خود را همه در کعبهٔ مقصود ندیدم — احرام سر کوی تو هر گاه ببستم
هر شب که از من دل دیگری آید — جز من نیک ندیدم دل خود بوده خستم
از هر چه گذشتم نرهیدم ز گذشتن — قید دگری گشت ز هر قید که رستم

گلگون کله از گنت مدام و چنان است
قسمت بچنین رفته چو در روز الستم

منم که چاکر و اخلاص کیش جام فروشم — جناب پیر مغان را غلام حلقه بگوشم
چه کرده ساقی مه وش که تا هنوز با ننگ — خراب و بیخبر از خویشتن زباده دوشم
نصیحت تو صواب است و محض خیر ولیکن — من ای عزیز برادر نه مرد پند نیوشم
بلند گشته ترا دود خط بر آتش عارض — من از مصیبت این غم چرا چو دیگ نجوشم
بخاک میکده ادراک باده میکنم از بلد — اگر چه آب خرابات گشته آتش هوشم
من آن گدای دلق از برای این گرفتم — که از کرامت حیلش بط و پیاله بپوشم

بی وصل

بی وصل نگه چه رسیدم ز برق عشق بیاید — بچشم ابر بگریم ز رعد دل بخروشم
بسعی در طلبش از چهار سو بعضه آید — رو است تا دم آخر من از چنانچه بکوشم

سری بسینهٔ گلگون نه ببین چه خبر است
چنانچه ده خسته ام لب جان که خموشم

از باغ بهشت اثر ندیدم — تا کوی تو در گذر ندیدم
دیدم پدر زمانه می گشت — مثل تو یک پسر ندیدم
با آنکه درخت دوستی بود — نخلی ز ازان ثمر ندیدم
صاف چه رضا بدرد گشتم — صوفی روشان نظر ندیدم
بازم بدعای خود امید است — هر چند ازان اثر ندیدم
گشتم بعوالم محبت — از دوست عزیزتر ندیدم
ای آه چه بوده ندانم — آتش ده باین شرر ندیدم
زلف و رخ او نیافتم به حسرت — تا سنبله و قمر ندیدم
صد جا نه بحسرتش دریدم — قد سی ده یک نظر ندیدم
بس موی شکافتم به تحقیق — جز حیرت ازان کمر ندیدم
بنگاله و مصر هر دو دیدم — مانند لبش شکر ندیدم

[illegible marginal notes]

ایم خبر است از خرابات　　کانجا کسی با خبر ندیدیم
باهش و دیدم نشیمن آنجا　　در قعر بال و پر ندیدیم
طالع تو چگونه و گرنه　　من روز خوش از هنر ندیدیم
ای زبدهٔ آدمی باخلاق　　مانند تو در بشر ندیدیم
کلابن با تیغ ترک مستش
هیچ از جان حذر ندیدیم

دلی دارم که از دستش به تنگم　　که با وی دایما در صلح و جنگم
گریزد هر کجا از من غزالیست　　نکر من پیشهٔ شیر و پلنگم
تو از من میبری کشتی به تعجیل　　نکر من اندرین دریا نهنگم
برو بر پری من رحم بنما　　مزن این فتراک طفلک سنگم
براه کوی جانان تا شکیبم　　حرم را در عزیمت پا درنگم
شکولیدن نگیرد چون دل آنکه　　که باشد شوخ و شنگم
اگر باور نداری امتحان کن　　که لازمی می فزاید هوش و هنگم
نباشد چهره ام از نار نمرود　　بود از آتش موسی شرنگم
مرا مربوط مردم گشته مستی و غفلت　　نمی گفتی اگر کلابن جفنگم

[illegible marginal verses]

هم ز خود هم ز خلق بیزارم
بیچه دردی به پای گرفتارم
کار من در جهان جان کارست
که ز هر کار گروه بیکارم
بار عالم به پای کرتا چه بود
کرند اینکه هیبت در بارم
خواهم دل که بفکنم آن بار
لیک مجبورم ونه مختارم
نتوانم بقا در هیچ حالت
که از بهر نگار دست بردارم

ادلی

از کوی دوست با همه چشمی که داشتیم　　رفتیم و کار دل بخدا واگذاشتیم
در سایه اش ومی غنودیم و بر نداد　　آن تخم نخله در پی عمر کاشتیم
یکان نه میروی و نخوت نگاه　　ما از تو چشم اینهمه حرمت نداشتیم
شاها ز لشکر تو گذشتیم در شمار　　پا ... را در هر جا فراشتیم
میداد گل زهی بخلاف تو طلبا
گر آن نظر بخار بنی میکاشتیم

اگر دل از تو میرم کرا بدست دهم　　به نیت زانکه نشاید عمر انچه بدست دهم
چشم میدهش نه دل ...　　که جنس قلب ... به ترک بست دهم
به تیر باده ز توش قدح به نیمه و نصف　　سپاه لشکر غم را کنون شکست دهم
~~مقام ...~~　　چگونه داد بلندی بجای پست دهم
منش بدست بهر عشق ...　　هر انکه صورت نقشی چنین بدست دهم
زمستیش هیچی نیست شوی هوشیار　　منت اگر خبر از بادهٔ الست دهم
نکان نکان هم با کلابن است ...
هران شان ... از زندی پرست دهم

نتوان خواند از اشخاص سعادت منشم　　گر تو بیداد کنی بر من و من نپسندم

[illegible marginal notes]

فارغم از دل و دیوانه درین باب که چه — مشفقی از آنکه ندارم که بگیرد دستم

خبرم نیست نمی‌دانم و خونین جگرم — که در خویش جدا خواسته تا بنشستم

از کرامش می مل یار بمود در مست — هر کجا کوه غم عشق تو بود الوندم

نفسی میزنم و زنده و مستورم — درد مندی من از چیست خجالت بسندم

چو دایا نکویم بچه در رشته — غیر که از طره برتاب تو باشد بندم

چونکه دلخسته ام از ضعف و بیابد و دست
بکلک منخیه گلبن شکر چون قندم

نظر بر رخ تو دارم ز خویش بی‌خبرم — ز خویش بی‌خبرم تا رقیب در نظرم

سرش فراز بود نخل آرزو که آن — سرم شکافت میکنی تیغ چو تاج سرم

رکید نفس کجا میتوان شدن ایمن — قفس درش نکنی تا بکی بال و پرم

منش ندیده برو بر تخت بام — بگو چرا که در آید اگر او قد کندم

کجا بد آمدن حورم سر هوس باشد — بوقت رفتن جان گر تو میرسی سرم

گرت هوای تماشای لاله زار بود — بکن بگوشه چشمی بگوشه جگرم

ز بیم مدعیان با وجود طلعت تو — گرفت چشم چو باید بعارض دگرم

مراد رخت مرادست در بغل گیریم — دو دست حلقه شود هر کجا آن کمرم

کنده

بخنده که زروی تو بامداد است — شنیده باشد گریه سحرم

ز نوک آن همه حب نبات میریزد
همین خامه گلبن رود به شکرم

ای کشته بدرد انتظارم — باز آی و بجسم جان سپارم

آرام دل من از تو باشد — بی روی تو کی بود قرارم

تا قوت گوش است با شیم — از زمی تو چشم بر ندارم

شب تا بسحر خبر نداری — ای ماه ستاره می شمارم

پیکان تکشیدش از دل من — کاین است ز دست یار کارم

از کوی تو تا زبان عجب نیست — گر باد نمی برد غبارم

هر ذره آن زورد محبت — گوهیست ببارش ای نگارم

هنگامه دل مپرس از من — دیریست ز دل خبر ندارم

از تخم محبتی که کشتم — تا حشر بچشم آب یارم

خاصیت باده الست است
گلبن که مست هوشیارم

دیریست که میخواره و مسجد نه نشینم — پی آرزوی کوثر و فردوس بریم

زاهد چه مرا جسم میخواری و مستی
قسمم ازل این بود چو قسمت به چه بینیم

شک نیست مرا چون بتوانم که بگویم
بی شبهه درین مرحله ما محو یقینیم

از بس آیتی از لعل لب دلکش یار است
یک نقطه فزون تر نبود نقش نگینیم

از باده مرا منع مکن بهر خدا را
من محو بجهان تازه و دل خوش بهمینیم

میساخت برین نکته چه اندیشه و تحسین کن
میخواست اگر قدرت چون به از بیم

این دل محو من که محو از دست نداده
آن کیست که بر دوست خدا داد دل و دینیم

من خویشتن خود را نتوانم که چنین کو
هم کیست که کو است ندانم به چه بینیم

کلبیا بچه سان شد به دلارام دل محو را
میخواسته چنین عشق فرخناک غمینیم

هم از آن آتش عشقی که فتادست بجانم
شمهٔ فهم توان کردن ازین سوز بیانم

ز چنان من شده ام محو بسودای محبت
که توانم بتو گفتن چه بود سود و زیانم

دارم امیدی که بپایی و به بینی بچه حالم
دیدهٔ از خشم بر در و دایم نگرانم

سخنم ذکر زبان باشد از برای چه
نه مگر میکند و نام تو دایم بزبانم

غرش نظر بجلالت وش نه در دور تو پایی
بهمین قدر خوشم گر بره مرگ امانم

بحر غم بی کران بود تش الله توانم
وقت ... سالک بره رهت کرانم

گر برین حال بود شیوهٔ شان دل و دیده
عنقریب است که آید بمیان راز نهانم

بار فتاده عالم بسر بار من ...
دل محزن گشته ندانم چه میخواست زجانم

بیقین و بتحقیق اگر این است ره عشق
میگذشت است ازین پیش خیالی بگمانم

رفته آن جان جهان از بر من ورنه چه باک
دانم از تن بچه سان میرود این روح روانم

قسمت من بی صاف نبود است همانا
عشق میخواسته از سینهٔ درد کشانم

جز دل جام ندیدیم دل صافی بزمانه
صوفیی بکه نبیند بنظر بهتر از آنم

من که هر روز بسی تشنه شوم آب چو آتش
چه غم است ز فسرده دل کوزه گرانم

کلبیا همه پر درد بهوش نیم بفرصت
چه غم از عالم پیری که بود عشق جوانم

چنانکه درین دور دل عقل بلوس آلوده ستم
بجام و بمی و مطرب بساز سرمستم

چه ساقی ز عالم شادی کناره بگیرم
به هرکجی غم عشقت نبود پابستم

جز این دگر خبر از مبدا و معادم نیست
که من ز خویش بریدم بخویش پیوستم

تو ماهی و من آن تا رهم بسوی تو نیست
درون آب چو ماهی فتاده در شستم

ز ترجیح معصیتم هیچ بیم و باکی نیست
دل کسی بجهان هرگهی چه نشکستم

از آن دو دیدن در راه عشق صرفه چه
بغیر از آنکه عبث خویش را تباهی جستم

کنون که میروم از کوی او بنا چاری | سوای این دل شوریده چیست در دستم
تو جان نخواهی و من بیدرنگ بسپارم | تفو بمن که بهمت من این قدر پستم
خراب چون نکنم نقش خویش را اعلام | مدار من همه بر نیستی است تا هستم

چه بود کلبن اگر می نمود تربری
گر من زحیله و تلبیس نفس می رستم

روزگاری می شود تا مست این صهباستم | شاهدی شنگول را مفتون و شیداستم
یا بپیک بندست تا بتوانمش بگسیختن | از شکنج زلف او زنجیرها در پاستم
میهمان بی نخچه طور است در کاشانه ام | آنکه ریفان منزل ایمن وادی سیناستم
کوثر و مینو نخواهم زاهدا اسراف است این | خالیا الحمد لله با می و میناستم
مرهمی از باده دیرینه ام ساقیا بده | زخمهای دل نمی بینی که جان فرساستم
عشق بگذارم بکیم زهد آیا این رواست | هر چه باشم کور بار این قدرها بیناستم
وعظ در استماع وعظ مهجور دار | ساز چنگ را کنون کز گوش بر اواستم
چونکه بی پروائی و رندی من کاین نبود | می نشاید تا بگویم رند و بی پرواستم
دانه تسبیح دور از ام میفکن زاهدا | مرغکی نادان نیم بر قدر خود داناستم
با نصیب از علم و حکمت با کتوب و کتیب | کلبن شاخ بلند بخت مو یا مولاستم

دوستی دارم که میخواهد بکام دشمنم | ورنه با قدرت نمیرد چون زجنبش دامنم
پرتو خورشید در من چون در افتد انجمنم | حکمت تتا خار را که چون بپا روزنم
زانچه کردستم بکوری چشم کرم بانفعال | گر جواهر سرمه لطف تو سازد روشنم
دارم از شمشیر ابرویت سر خجلت بزیر | از طناب گیسویت گر میفرازد گردنم
آری آری ابر را تا پا اگر است آرزو | با وجود اوی او کس چنین نگوید من منم
آنچه بر اوراق گل ثبت است از اسرار رموز | از دهان غنچه میگوید زبان سوسنم
گر نه در آغوش آن سرو قبا پوشم بیان | جان نمی گنجد بتن تن نیز در پیراهنم
باگل رخسار یار سرو قد مه وشان | کی بود میل تماشای چمن یا گلشنم

کلبن از بقاه عیسی برتر آیم در فلک
هر کهی با خرقه پشمین نباشد سوزنم

با هر که بجز یار سری نیست بهیچم | وز یار چرا پس نظری نیست بهیچم
از سوختن خویشتنم هست خبرها | وز شمع و فروغش خبری نیست بهیچم
حیف است کشش از بن بیرم باز بهر چند | از نخل محبت ثمری نیست بهیچم
در نفس خلیل است غم عشق و در دل | با آنکه آتش اثری نیست بهیچم
جز خوی گرفتن بقفس چاره ندارد | چون می نزم بال و پری نیست بهیچم

کام است مرا مختصر از دهر دریغا | در طبع چو ذوق شکری نیست بهیچم
افتاده چو بر گنج قناعت نظر من | پس چشم طمع بر در کری نیست بهیچم
کالای وفا مهر و محبت همه دارم | فی الجمله ازین خوبتری نیست بهیچم
آن روز وصال است مرا روز قیامت | کز این شب هجران سحری نیست بهیچم

گلبن بسراغ دل گم گشته چه پرسی
عمریست که از وی خبری نیست بهیچم

دل خویش را است در آن زلف بر تا می‌بینم | پا به سر حیرت است که در قید بلای بینم
در رخ نغز تو کایینهٔ وجه اللهی | چشم بد دور ز من نور خدای بینم
در سویدای دلم ره بکی چند ببهرت | رخنه آنجا که تویی من بکجای بینم
دل شوریده سران کز مثل خود کاه | جذبهٔ عشق تو چون کاه ربای بینم
نه همین مهر ترا در دل خود می‌نگرم | بلکه در هر دو یا از شه و گدای بینم
جای در جان منت است و بسی دل آرام | منت الحمد ترا از آنکه بجای بینم
خالی از ورطهٔ تقلید تحقیق طریق | راه عشق تو پر آفات و بلای بینم
کز زجور تو به بینم همه یکجا نیست | زانکه بر خویش من از خویش جفای بینم
زآستین دست نگارین بدر آمد کرست | که کنون بر سر خلق قبای بینم

هر چه از صورت و معنیست چه پنهان چه عیان | گر بچشم تو به بینم گنها می‌بینم
نه همین است که من بانک جرس می‌شنوم | بلکه از هر طرفی قافلها می‌بینم
آنچه او سنت و واجب بعمل میگیرد | عالم خلق همانا بریای می‌بینم
این فقیهان نوآموز که در مکتب دین | در دبستان همه چون طفل هجای می‌بینم
صعوه‌ام گرچه باندیشه باز اما | زانکه من بر سر خود ظل همای می‌بینم

گلبن از دل خود با همه یاسی که مراست
باز بر در تو امید درای می‌بینم

فصل بهار است و من با غم دل شادکام | خدمت گل می‌کنم مرغ صراحی و جام
بر گل مستان قصه خوان از غزل | پیش محقق محقق تقلید عام
نغمهٔ مرغ است و چنگ نالهٔ مست است و نی | هست شفق یا که می صبح بود یا که جام
با لب رنگین یار غنچه نمود پیش رخت | جلوهٔ یاقوت چیست پیش می لعل فام
پای بماندش بگل سرو چو دیدت خرام | بهر کشیدی ز رخ ماه بشد در سحاب
چونکه بدیدی دلم دانه نمودی ز خال | زلف فکندی ز رخ مرغ گرفتی بدام
آنکه ز مردان بدل خوف کند ناقص است | نفس چو کامل شود مرگ ورا هست کام
پخته شود میوه چون در بلغد از دور | شاخ نگیرد سخت ورنه بود تا که خام

بر فرس خضر اگر چه سوار ند خلق
لیک نباشد بدست هیچکسی زمام

زنده دل از سخنی است جان زنده دلیست زان
زنده دل از نیست آن معجزه بود در کلام

کی تخیل لامه را باز رهی گلشنا
تا نه مرقب شوی فکرت خود را مرا

کر ندارم رهی بدیره و حرم
همه شب دم مرا چه هست بغم

بزم یار موسی عمران
نکشم ناز عیسی مریم

محرم من بجز دل من نیست
من بجز دل ندارمی محرم

همدمی کو نه همدل است مرا
مطمئن نیستم از آن همدم

تو حکیم انچه جسته به کتب
پی کتب نیز جسته ام هم

انچه می داشت پور سینا
کشف میگشت به دل ادهم

هیچکس را نمی شوی محرم
کر به بندی دهان ز لا و نعم

کر قلم از زبان نمی بودی
می برید سر چرا ز قلم

از وجودم تاسف است اپی
که پذیرا نمی شود بعدم

نیست بادی کش از میان ببرد
مایه هستی است خاک درم

جنس بر نوع انچه داد و گرفت
جزئی از آن نشد زیاد و نه کم

مالی

من کجا این فنا کجا
می کشم انچه می کشم زادم

این ره صد هزار در و سنگ
تا بمقصود نیست جز دو قدم

این گدایان بشیده و ازرق پوشی
ور نه شاهی فقر و طوق و علم

جان نمی ارزدش بدینساری
دل که غم میخورد برای درم

حشم و خیل دارد و سر باشند
سر ندارد از چه ز خیل و حشم

انکه افسرده میکند دل من
خاطرم را نمیکند خرم

میدهم هر دمی و میمیرم
باز میگویم نمیرو بدم

قطعه قطعه است گلبنا دل من
هان که میکشم این غزل برقم

چشم که بر روی بتان میکنم
تقویت دل بهمان میکنم

طرفه حدیثی است عجب اینکه من
با الم و سپتو فغان میکنم

روز و شب از جان و دل حق گذار
منقبت پیرمغان میکنم

آیتی از یار نمی آوردم
پیک صبا هر چه روان میکنم

پی شب زلف و رخ چون روز او
گریه بروزان و شبان میکنم

گر چه جهان از تو نباشد بهم
من همه ترک جهان میکنم

پرم و با وصف کهن سالگی | پیروی عشق جوان میکنیم
آنچه بباید بعیان کردنش | چاره ندارم به نهان میکنیم
خم مي است آنکه بجان میبرم | دل سبک از بار گران میکنیم
میخورم از سفرهٔ خود نان خود | نان خورش از خون رزان میکنیم
آتشم از شوق شود شعله ور | یاد چو از مغبچگان میکنیم
من بقماری که تو باشی حریف | داو نخستین دل و جان میکنیم
شانه بزلفین بتان میکشم | خدمت شمشاد قدان میکنیم
میشکفد صحبت حلوا کرم | رو ترش از تلخ بزان میکنیم

گلبنم و گل به کسان میدهم
خار در انبان خسان میکنم

وقتی از رستگی خویش خبردار شدم | که بچین سر زلف تو گرفتار شدم
کار میرفت ز پشم نه بیک بلکه بصد | پس از این ره بهم رخت از کار شدم
باخیال رخ زیبای تو در کنج خمول | فارغ از سیر گل و ساحت گلزار شدم
خسته گشتم بهوای بت هرجائی خویش | بسکه در صومعه و خانهٔ خمار شدم
مولوی راحتم این بود بگیرم به عتاب | درد سر داشت که پی طرهٔ دستار شدم

یار میخواست بنابر جهت مصلحتی | چند روزی که بکام دل اغیار شدم
خفته کان را خبر از وقت خود چه دهم | پی شب و روز من از خواب چو بیدار شدم
دلق درویش عجب حمل گرانی بود است | خرقه افکندم و هی هی چه سبکبار شدم
ذره از شعشعهٔ مهر منیرش چه نصیب | روز کاری ببحث طالب دیدار شدم
در نرفتم ز حد و فلک اندیشه | هرچه ثابت بمقام گشتم و سیار شدم
نیست می شو اگرت میل بهستی است که من | اثبات از مستی هشیاری است هشیار شدم
قبلهٔ دیر و حرم بود یک دید است | که معاف از قبل سبحه و زنار شدم

قدر کالای محبت دل گلبن داند
زانکه ان جنس من از جان خریدار شدم

چون در آینه روی تو نظر می گیرم | خویش می بینم و دندان بجگر می گیرم
اهیم زانچه دران صفحهٔ عارض داری | غیر چشمت که گه از مست حذر می گیرم
سر قدم ساخته از بهر چه دوری تو | که نه در مرحلهٔ عشق گذر می گیرم
پی رضای تو بهر گاه قضایی برسد | من بهر تیغچه گلو گاه قدر می گیرم
قد و بالات بلا گشته اگر بفزاید | من بلای قد و بالات بسر می گیرم
سنگ بر من نزند زانکه چنان می دانی | که منت سنگ لب به ز گهر می گیرم

خاک پای تو اگر باد بمن بفروشد | چون بجان دست رسم نیست بزر میگیرم
صورت یار بهزاران در نظم رنگ آمیز | هر زمان بهر گاه تصویر بهنر میگیرم
نازنینا چه بلب زنم تو نمی آیا و من | روز تا شب مردم چشم بزر میگیرم
سر مویت چو مرا خوف بدل از جان نیست | پس ره عشق […] خطر میگیرم

گلبنی از آتش لب زنم که بدستان گوید
آن خرابا یاسوزت اگر میگیرم

من بزندان تو صحرای ختن می یابم | مستیم چه خطا نیست من می یابم
[crossed out] | من بهر گاه آن غنچه دهن می یابم
آن تمتع که من از بند تو دارم در قید | بوی خطی است که از گشت چمن می یابم
نغمه بانگ الستی که شنیدستی تو | منش از زمزمه صوت حسن می یابم
دل ازان چاه زنخدان برآرام ز روز | اگر از زلف تو در دست رسن می یابم
طرفه نقلیت چه داری که عطا طوع ورضا | بر سیفت سر عالم انجمن می یابم
من نکنم رقص برای چه میدان نظر | زلف چوگان تو با گوی ذقن می یابم
خط هالیست بر روی رخ ماهی گرا | یا بود سبزه که برگرد سمن می یابم
جام میخندد و تری عجب می یابم | شمع میگرید و رمزی به لگن می یابم

کس درین جنس بصارت نفروشد بزن
غیر کلبن که شناسای سخن می بینم

خیال روی تو پیوسته در نظر گیرم | ز کاینات بهواره چشم بر گیرم
بگلشن از تبسم در مبر مخواه مرا | سر از خجالت مرغان بزیر بر گیرم
ازان رفیع ترم نیست جای و منفعلم | در آسمان که منت چو تیغت ببر گیرم
زسینه ام بحکایت چه کار میخیزد | اگر نه پیش خدنگ تو آتش سپر گیرم
بروز کار به پیرم شبی که تا بسحر | گهی ترا به کنار و گهی ببر گیرم
سخن گران لب شیرین بود دریغم هست | مثابتش چه حلاوت و به شکر گیرم
قضا اگر بگذارد که با همیشه چنین | بلا به کام دل خویش از قرار گیرم
دلا ز من بگذر خون مخور بسوز و بساز | بر که داد ز بیداد داد گر گیرم
من آنچه از ز ترو امی نمیگیرم | ز زهر خشک ولیکن بسی حذر گیرم
ز شانه موی شکافی گرفته ام دگر | بدین و سینه نشانه ازان کمر گیرم
سفینه غزلم رشک بحر عمان است | چنان بکان گهر غیرت از گهر گیرم
شکست خانه علاجی نداد از جلقم | کنون که چاره ندانم فراز در گیرم
ز نوم قصه کلبن بطول انجامد | حدیث عشق نشنیده مختصر گیرم

عقل و دل و دین از دست دادم / تا عشق بدست او فتادم

باشی بر دیده و نباشی / رفتی و رفتی از نهادم

چیدا و من از تطاول تو / زیرا که نمیرسی بدادم

بیزار ازان مراد باشم / کز غیر تو بود مرادم

سر در قدم تو تخت دادم / چون در ره عشق پا نهادم

نام تو مرا ز خویش می برد / میرفت بهر کهی ز یادم

بر لوحم جز المحبت / چیزی ننوشت اوستادم

من بودم و یاد یار انگه

گلبن میرفت اگر زیادم

مرا مردم ملامت میکنند از عشق و حیرانم / که من بی عشق اگر آید بیاشم جسم بیجانم

جنون را نیست جرمی عاقلان شهر میدانند / کزان چاک گریبان است این چاک گریبانم

کسی باور ندارد از من این دعوی و حق دارد / که با جمعیت خاطر ازان زلف پریشانم

غزالش بر غضنفر چشم چون قند شود نخجد / عجب نبود اگر با صورت او نقش ایوانم

بنا موضع نخواهی رفت بنگر جو بیار اینجاست / چرا ای سرو قامت در نمی آید بدامانم

همان مورم سرافرازم بر موران این وادی / اگر زان رخ برهنه میکیرد سلیمانم

حدیث اختیار و جبر نمیرسی فراغت کو / بمیدان قدر دست قضا گوی چوگانم

نخواهم از صغیری فرصت در دوام نوای صحبت او / قفسی کمش پر باشد ز صوت و لحن مرغانم

مرا هر که سرو کار است با آن غمزه غماز / بدستان باز میگوید آخر راز پنهانم

گهی شکر شب وصلش بغایت میتوانم گفت / بیان ... که پایان ندارد روز هجرانم

بر خورشید رخشان ذره باشم از الطاف

نخواهم گشت هرگز پرتوی از مهر تابانم

باغوای رقیب از کوی جانان تا جدا گشتیم / بدرد غربت و رنج غریبی مبتلا گشتیم

گدا چون ما نوا از دوست بودی ... / بمکر دشمن و ... بدوش ... آشنا گشتیم

بدریا غرق و خوشنودیم موج ... کوی / که فارغ از نیاز خویش و ناز ناخدا گشتیم

امیر کاروان را سر از آتش پا فقیران / که گر افسانه گشتستیم از بانگ درا گشتیم

وفا و کیمیا معدوم می بود اما چندی / ... و جویای وفا و کیمیا گشتیم

کنون ما را رضا نیست او شد رضای دوست / که با وصف رضای دوست از خود با رضا گشتیم

دوای درد عشق از دادن جان است ... / ... جان ندادیم و با ... دوا گشتیم

معاذ الله ز کحل ... / ... سرمه هستی نخستین آشنا گشتیم

نبودش گوشه ... عشق و گنجی محبت هم / مکرر بارها در خانه دل جا بجا گشتیم

دران کویش رهی بود کز آفت آنکه میگوید
بسی با روز و شب سر در پی باد صبا گشتیم

بقصد جان درین سودا مبالغ سودها کردیم
که از بالای دلجویش خریدار بلا گشتیم

من و دل تا بحصن آنکه بخود چشم افکندیم
بگه حیران یکی شیدا بران زلف دوتا گشتیم

کمان ابرو فکار نازنین ما مقدر گو
که در هر جانشان ناوک تیر قضا گشتیم

حکایت مختصر گویم و از ما قصه کوته شد
چرا از ماجرای عاشقی بی ماجرا گشتیم

مترس ای شیخ زاهد دل قوی کن گلبن آمین
محل امتحان دیدیم چون مرد آزما گشتیم

هر گه که چشم بر طرف یار میکنیم
چشمی بهر نیز جانب اغیار میکنیم

دیدیم تخت چین رخ حصار یک یک
آنگه نظر بعارض دلدار میکنیم

منظور من ملاحظه حال دلبر است
هر گونه حیله که درین کار میکنیم

بی مار گنج زر بکجا یافت میشود
بر ما نهان درین چمن بگل خار میکنیم

در نایم بچشم تصور بهیچ روی
سیری عبث بعالم پندار میکنیم

جز ذات وحدت چیز دگر نایدم بفکر
چون فکر در مآثر و آثار میکنیم

از بیم دام می نزنم جز باحتیاط
یعنی حذر ز طره طرار میکنیم

در آرزوی صورت مطبوع دلکشت
دایم نظاره بر در و دیوار میکنیم

از

رحی بیا شدم ز دل می پرست خویش
گاه از مغان بخانه خمار میکنیم

میگریم از ستیزه گردون بحال دل
دل را زگریه نیز سبکبار میکنیم

گلبن رهاین منت مردم نمیشویم
قطع نظر ز درهم و دینار میکنیم

هر چه کردم همه بی صرفه و بیجا کنم
جز مگر آنچه بگفتاری پیدا کنم

داغی اندوخته کردم ز برای دل خود
هر نفس سیر بدان عارض زیبا کنم

هر چه دیدم همه بر صورت لیلا دیدم
وقتی از دیده مجنون چو تماشا کنم

تا تمنای تو جا کرد گرفتم در دل
در دل از هر چه بود ترک تمنا کنم

عقل آن بود که تصدیق نمی کرد بران
هر تصور که در امروز ز فردا کنم

خویش را در شکن دام تو دیدم در بند
تا برفتن آمدم از پنجه و پروا کنم

با خبر از دل شوریده دریا گشتم
هیچ تا کی چو نظر بر کف دریا کنم

خویش را نیز چه گویم به طلب گم کردم
کنج پنهانی گلبن چو هویدا کنم

من ترا دارم و باز از تو ترا میخواهم
با وجود تو ترا از تو چه بلا میخواهم

چونکه هم رو خدای نشوان دید خدا
لا جرم رو خدا را ز خدا میخواهم

هوس سر ز توام سایهٔ بالای ترا / تا بدانی که بسر از تو بلا میخواهم

دردمندان جهان را همگی نسکم چار / از خدا گر که بدرد تو دوا میخواهم

بر عا از پی پیمانه زد ارای چو رود / عدم قاطبهٔ اهل ریا میخواهم

همت از زاهد سجاده نشین میطلبم / ضوء خورشید من از جرم سها میخواهم

آخر عمر بسر عشق جوانی دارا / چه کنم پیرم و ناچار عصا میخواهم

طمع صبر و شکیب از دل شیدا ولا / جود و بخشش ز تهی دست گدا میخواهم

هوس خاطرم از وعظ شهرست به صحبت / حاشیی ور که جنبش ز دو را میخواهم

گر بترشی رخ شیرین متبدل نکنی / نازنینا ز تو بوسی برضا میخواهم

ساوکی ماین ولاهت بنگرای گلبن

گر من از لوح جهان نقش وفای میخوام

مرآت خدا نمای ماییم / ما آینهٔ رخ خداییم

معجون کبیر بی نیازیم / چون شده بدرد بی دواییم

در معنی آفتاب باشیم / هر چند بصورت سهاییم

مجموعهٔ ظاهریم و باطن / فهرست کتاب کبریاییم

سازی پی ما بنغمه ناید / عالم چو نی اند و ما نواییم

۱۸۴

با همه فضل و شان و رتبت / شهری نه بسان روستاییم

پی جذبه مرید کس نگوییم / ما مرد مراد و دلرباییم

قاتل بعزمت خیال است / ما کشته بفکر خون بهاییم

مستوری و مست و دم فروکش

گلبن تو کجی و ما کجاییم

وقت آن شد که بمیخانه خودی وا کنم / سر و دستار بپای خم صهبا کنم

هر کجا میکده ای هست چو راه یابم / گرد دل باشم اگر رخت بصحرا کنم

کیم از سوختن خویش فراغ باشد / که آتش اندر کنه آدم و حوا کنم

سامری باشم اگر در بر خورشید رخت / چشم بر دست کلیم از ید بیضا کنم

منتظر یار بصاحب نظران بسپارم / من نه آنم که دل خویش بهر جا کنم

زلف شاهین ترا داد بخواهم بخدا / هر کجا رخت بسر منزل عنقا کنم

موجها از دل دریا بدر آرم خونین / گر یکی قطره من از اشک بدریا کنم

باز ترسا بچه را بنشانم به بساط / مغرش شیخ حرم را به کلیسا کنم

بر جهم قاب کمان بر بر چرخ زنم / بروم تیر هم از ترکش جوزا کنم

تا توانایی و قوت بود از بقعهٔ خاک / سنگ بر گیرم و بر گنبد مینا کنم

[illegible]

در بهشت آیم و غلمان بهشتی همه را پیش | بر پایم کله و بر سر حورا فکنم
پس به دوزخ بروم و دست چپ را دار | بندیان را همه سلسله از پا فکنم
به چراکندگی شعر که دارم به غزل | رشته نظم هم از عقد ثریا فکنم

کلیما لاف مزن این همه آزرم بگیر
ورنه ننگ ز دوست بچه به بالا فکنم

ز بسکه دیدن روی تو آرزو دارم | مدام بر در و دیوار چشم و رو دارم
ز دست رفته مرا خلق و خوی در هر حال | مگر ز دست تو دستی به خلق و خو دارم
رسانده کار به جایی دلم نزاکت را | که حرف میزنم و گریه در گلو دارم
وقایع شب هجران یکان یکان دانم | حکایت سر زلف تو مو به مو دارم
به شش جهت نگرم جلوه تو می بینم | بدیده آیت رویت ز چار سو دارم
چه رنگها که بکارم نکردی از نیرنگ | طمع به پاس وفا سوز از تو چشم بو دارم
هر آن کسی که تو بینی کنار جو دارد | من آن کسم که به پای در کنار جو دارم
چنانچه ریختن خون من مقدر اوست | سوای این چه توقع بود که زو دارم
چو باده به که گر عداوت با من است | چه بیم و خوف ده اسپی من از عدو دارم
جناب شیخ ز من آب خواهد و خجلم | چرا که خورده شراب نیست در سبو دارم

دماغ کلیم اگر می رسید و سبزه دمید
منش برای چه افکر شست و شو دارم

تا روی تو در نظر گرفتم | چشم از همه روی برگرفتم
رفتم که خبر کنم ز عشق | عشق آمد و پیش سر گرفتم
شمشیر گرفت و گفت جوید | گفتم آیم که سر گرفتم
تیغش در دست ترک و در دست | من از چشمش حذر گرفتم
شرمنده ام از خدنگ تیرش | کش سینه چرا سپر گرفتم
در رحمت داشت از خجالت | سر بعد بزیر پر گرفتم
خاک قدمش ز روی منت | چون سرمه به چشم برگرفتم
تینا بود و می به عالم | چیزی که ز خشک و تر گرفتم
من در همه کوچه ره ندیدم | تا در کویش گذر گرفتم

با خامه کلیم سخن سنج
انکار نی شکر گرفتم

مرا به هر چه و فرستادی ستادم | سر ار چنانچه بخواهی بکف نهاده‌ستم
ز جان چه لذت و حظ و تمتعی دارم | که من بسوز به پای تو جان نداده‌ستم

مرای آنکه نمیخواستی بنالم صبح
چرا به این بچه کردای او فتادستم

کرامت غم عشق ار مدار نماید
بهر مداره خواهم گذشت شادستم

زمن نصیحت روز گذشته میپرسی
تو ناصحا بکجائی کی بیادستم

سوای جام می و زلف یار هرچه بود
منش چاری همت ز دست دادستم

ولا الیت که باعشق او نخواهم مرد
مرا این عطیه ز مادر او بزادستم

چو باورست قلاوزی ره کوئیش
بلب الهات ... تا پا سپار بادستم

در سرای ازین رو به بسته ام گلچین
که چشم بر رخ زیبای او گشادستم

اگر نه ز آتش دل شعله بر زبان دارم
چه سوز شیت پس آیا که در بیان دارم

مرا بجان نه نشست و بدل نشست (از جان)
شکایت و گله از تیر آن کمان دارم

چرا بطرف چمن شاه داری نخورم
ز چتر ابر چو نکه سایه بان دارم

من از تو چون ببرم راز خویشتن (بنهفت)
چگونه ستر دل خود ز خود نهان دارم

... از تفرج گلشن گرفته ام به کنار
فراغتی بدل از ناز باغبان دارم

گمان بود بسودای عقل می نکوم
کنون که می نکوم مسیلغ زیان دارم

هم از معامله روزه ام خسارتهاست
مگر بصرفه چه از قدر آب و نان دارم

زراه میکده هر که عنان نمی پیچم
کرامتیست که از پیر راه دان دارم

درون دام تو دل خوش گرفته ام چندان
که خاطری بفراغت ز آشیان دارم

هم و غم دل اگر نکشم درد نگنجد
اگر زبان بطعن اخی ایتمان دارم

بزاهدان که مصاحب نمی شوم القطع
نه هم مراد و نه تی من اصوفیان دارم

بجسم و قالب الفاظ دفتری که مراست
بسی میان خوشتر ز نفس و جان دارم (ز جسم و جان هم)

سوای کین منش گلچین بجان نبود
بهر کسیکه دل خویش مهربان دارم

از خدا صحبت اخوان صفا می طلبم
همدم و همدلی از اهل وفا می طلبم

در بیابان طلب می روم از هر طرفی
راه گم کرده ام و راه نمای طلبم

چشم پر نور بماند است مرا زان سر کوی
ذره خاک هم از باد صبای طلبم

در حرم آرزوی دیر مغانم باشد
نیک بنگر که کجی را بکجای طلبم

چه بصبح و چه بشام و چه بروز و چه بشب
من ترا در همه وقتی ز خدای طلبم

قاصد باغ ارم گشته ام و روضه خلد
که پریوش صنمی حور لقای طلبم

ذره ام طالب خورشید درخشان شده ام
عجب من که ام و وصل کرا می طلبم

خواستم ساغر چندی و نیستر گدای
مطرب نیز کنون خوش نوای طلبم

چه بود پاس شریعت که نگردستم   نه نگر جام ز ساقی بنخفای طلبم

گلبنا تازه مرا در دولی گرفت است

در دل رازمی کهنه دوای طلبم

بخیال تو چنان انس گرفت است وجودم   که ز وصال تو تفاوت نکند بود و نبودم
چشم فکرت بگرفتم همه عمر بسی بار   در نیامد بنظر جز کی از غیب شهودم
آنچه در حق تو گفتند به تحمید و به تعظیم   نه مراکات ارادت نه بر اخلاص فزودم
صدق و کذب همه خلق ز تخمین بر آرم   هر کهی بند نقاب از رخ منظور گشودم
چون مردم بیقین و بعیان منفعلم کرد   آنچه نادیده بتصویر و کمالش بستودم
حاصل القصه درین وقعه از فرط خجالت   هم از او دشد هر چه شنا بوده و درودم
دل نخواهد که ز من دیده به چندر رخ جا   هر که غیر ایش حسود است من از خوبه حسودم
بدل دیده چه تهمت بزنم دست بدارم   کاستین سرخ بود از فلک جامه کبودم
کعبه را حرمت و تعظیم بکنم ولیکن   جز بیاید بدر پیر مغان سر به فرودم
هیچ کس از بار نبودی ثمری در کف عالم   من بانکاه که در سایه نخل تو غنودم

انچه آخر بسرم رفت از آن دست نگارین

کشت کلابن بمن اول من ابله نه شنودم

ال

آن دل که ز دوست یادگارم   خونی است که در کنار دارم
پیروی تو روز من چنین شد   این لیل از آن نهار دارم
با صبر ترا چه کار باشد   بگذار منش بکار دارم
خواهد ز سرم گذشت آخر   این اشک که در کنار دارم
خون میرود از دلم چو لاله   کی فکر گل و بهار دارم
تا یار نباشدی در آغوش   گفتن نتوان که یار دارم
من بی تو ز خویشتن بجانم   با غیر تو من چه کار دارم
از یار شکایتی ندارم   جز شکوه ز روزگار دارم
از بابت فعل اسم آری   مجبورم و اختیار دارم
پیما گفتی قرار داری   من بی تو کی قرار دارم
بی تاب دل بانسیمه بینی   زان طره تاب دار دارم
پی گرد عذار مه جبینان   در دیده و دل غبار دارم

تا که کوی سوز گلبن

آخر دل داغدار دارم

بتو پیوند گرفتم من و از خلق بریدم   سود ازین کار چه بردم چه ازان صرفه [illegible]

گوش بر گفتهٔ مردم بملامت نکنم | بار عشقت ز دل و جان همه در دو [illegible]
عمر از آنم بسر آمد عجبا مانده به فکرم | این چه راه است که در روی تجلی نرسیدم
مانده‌ام زنگ و برگشتن از آن هم نتوانم | به سر شوق در آغاز من از آنکه دویدم
از تو تا صبح همه نیکست نصیحت چه اگر نیز | میدهد چنگ و لیکن بکدام پند مفیدم
هر دو بنشسته چه باشد خللی در پذیرد | باده انس منافی نشود جام نبیدم
هم بداند چه کبر و چه مسلمان که بدیست | کار ز حسن شده از مرحلهٔ پاک و پلیدم
نکته‌ها یافتم از شرح حق اسلام به تحقیق | بس فتوحات در او داد ز قرآن مجیدم
معصیت مقتضی عفو خدا است نه طاعت | غابن ور کشش ز سیاهی است الهٔ روی سفیدم
چه برو زخ چه به جنت نکند هیچ تفاوت | هر کجا است بدست تو بود چشم امیدم
جان مبادش ز برایم به جهان حال نسوزد | شکر دارم دل از ضرب خدنگش نطپیدم
سنبل و یاسمن و لاله بنفشه همه برجاست | چیست آن گل که من از باغ دل آرای تو چیدم
عقل هر جامهٔ صبری ز تشریف بمن داد | منش از دست تو در رقعهٔ عشق دریدم
تا که از سنگ تو هم بهره بگیرم ز بخیلت | فلک سفله به پی ساختم چون تخله پدیدم
میگرفتم منش از طالع خود محض تمسخر | بخت میداد بهر چند ز وصل تو نویدم
برده باد صبا هر چه بیاید نشستم | بمشام از سر زلف تو شمیمی نه وزیدم

تو بیکبار مرا از نظر خویش فکندی | من ترا از همه خوبان دو عالم بگزیدم

آنچه از دست تو میگفت میان من و ایزد
همه حق داشت بدرد دل مسکین برسیدم

بر منظر او نظر ندارم | از یار بجز خبر ندارم
پر من ز رود ز کلبهٔ من | من در کویش گذر ندارم
بیجان بودم فراقش کردم | صد حیف که بیشتر ندارم
صیاد فرشته دست خطی | افسوس بال و پر ندارم
گر تیغ ز کوی او ببارد | من میروم و حذر ندارم
نا مردم اگر به پیش تیغش | من سینه چو سپر ندارم
گر بهرهٔ تلخ هست کافیست | سهل است اگر شکر ندارم
پایان شب از خدا نخواهم | چون امید از سحر ندارم
از کار رضا شکایتم نیست | هم شکوه از قدر ندارم
این جور مسکینی فزون است | من قوهٔ این قدر ندارم
درویش درین زمانه بنود | یا هست منش خبر ندارم
زانجا محبت است شغلم | جز عشق فنی دگر ندارم

نقد خرد بهای قدح در نهاده ایم — ما این گرفته ایم اگر آن نداده ایم
از جام عشق جرعه چند می کشیده ایم — مست و خراب بی می و مطرب فتاده ایم
پی کار باده خیره ز کاری ندیده ایم — ما راست کار خیره در کار باده ایم
شیدای چین زلف و شکنج کلاله ایم — مفتون نقش خال رخ صاف ساده ایم
از دست ما بجبر گرفتند ورنه ما — خود دل بدست یار بدستی نداده ایم
بر آن نشان نرسد فهم هر کسی — یکدر از انکه بسته و یکدر گشاده ایم
چندیست پا ز امن رضوان نداده ایم — بر آستان میکده چون سر نهاده ایم
پی صرفه ای فقیه افادت چه میکنی — ما پیر لال عشق به سر استفاده ایم

در پای عشق دلبر جانانه گلشن
تا انکه سر ز تن نزود ایستاده ایم

بریدیم از همه پیوند و باز در سودا — بریدن از همه سودی نداد پیوندم
چه در شریعت عقل و چه در طریقت عشق — ره خلاص نبردم بهر چه جان کندم
سخن بصرفه بگو وشت ورای گفتار بیان — خدات خیر دهاد انکه میدهی پندم
چه دیدم از شب زلفت برای روز سیاه — و یا که خاطر مجموع خود پراکندم
بنامه در طلب زهر می نویسم خط — بلشمه خاطر به سیاه زیم چنین نه قدم

جناب سوزش هجران چو نقطه پرگار قدم — نه انکه بر آتش لب ان سپندم

بگو بمیت که عجب نکته ایست ای گلشن
هر آنکه مشک ندارد و دشن جان ندام

جان فدای انکه رخ ننموده دل بعد از برم — چون سرو پای بخودش ساخت پا بر سرم
تا نگیرد جام در چشم بجز می از تمیز — ساقیا زین لب چنان لب ریز مکن ساغرم
آن قدر ما نا بدستی چشم می مالم بهی — تا بیابینگ کاه دستیم نیاید باورم
ماه خاور خوش نمیگیرد بچشم ز انکه هست — پر رخت چون چشم میگیرد نه ماه خاورم
هر کرا با علم تشریح است از یاران سری — در کفایت نقشه باشد مرا و را پیکرم
من کی از میخانه در جای شدستم زاهدا — گر تو نیک وعده بسیاری بکوثر کوثرم
ای شب هجران بسر میشو گرت دنباله است — پاس می دارش که باشد بهر روز محشرم
غمزه ای نرگس مست تو دیدستم ز من — دل نمیگیرد بهیچ از عشوهای عبهرم
میکشد کافت تر کان توام خنجر کش — چون قفس داری چه حاجت بشکنی بال و پرم
روز کاری می شود کز علت سودای عشق — هر کجا باشم نیم انجا بجای دیگرم
از هجران سوخت جانم چون در ایام جنایت — تن بسوز ای مالک دوزخ توام در آذرم
هر چه بودم گلشنا بگذشتم و بگذاشتم — با سپاه ترک و هند و چین لشکر غارت گرم

بکار رفتادهٔ افتاده کارم
علی قدر شکایت شکر دارم

نمی‌پیچی کمر آن زلف گیسو
که می‌پرسی ز روز و روزگارم

ز ترکش در شبیخون نخستین
بغارت رفت آرام و قرارم

ترا پیکان تیر از دل کشیدم
همانا بود دشمن پرستدارم

بپرس از دیده کز باور نداری
هزاران طفل پرورد این کنارم

دلا گر می‌شوی خون صبرت از چیست
به پایت دست پیدست نگارم

رخ از خون شستیم بهر چه ای چشم
چرا از دل بردی یادگارم

بسی پیمانه ساقی خواهم داد
بسی قیمت داند در خمارم

کسی چون من ندارد پخته و خام
که دایم در خزان و در بهارم

خدا و بندهٔ باشد بندیش
چه می‌پرسی ز جبر و اختیارم

مده بر دامنش دستم بدامانت
اگر ای باد دستگیری غبارم

صبا کز می‌رسد از چین زلفش
چه کاری است با مشک تتارم

مرید مرشد چشم تو باشم
اگر مستم ولیکن هوشیارم

بسی در دام رفتم ز صیاد
نه این باشد که مرغ نو شکارم

هزاری گلبن نداشتم به تحقیق
گدا این بود گل تا گرد خارم

[illegible]

نه تاب دیدن رویش نه صبر از آن دارم
بحیرتم که چه دردیست من که جان دارم

محال جوئی من مرغ پای بسته به این
بپای بسته تمنای آشیان دارم

کجی میم بتواند نداد مغبچهٔ
که من ز پیر مغان در بکف ضمان دارم

زیاده بار فراقم بجان منه رحمی
بیا به این چه تنی زار و ناتوان دارم

چگونه حال دل خویش می‌توانم گفت
کلید زیر زبان قفل بر دهان دارم

ز جان بکعبه و از تن درون بتکده‌ها
همین برند خرابات این گمان دارم

برد بار مرا آسمان بر آن قوت
من ضعیف به این بار آسمان دارم

چگونه جنگ نگیرم که در پیشانه فزون
بسی بخانه ز همسایه ناودان دارم

که عرض میکند از من فقیه مدرسه را
که من بقدر چنان تو از عیان دارم

به نیم جان چه بدی ز رخ بوسه می‌بستی
چرا که نیز من خسته نیم جان دارم

زبانه تا بزبان می‌کشد شرار دلم
سخن نه شعله بود آنکه بر زبان دارم

بهیچ گونه ندارم یقین که تا چه بود
مظنه سر موئیش از میان دارم

سرشک رفته‌ام از دیده بر نمیگردد
هر آنچه قاصد آه از پیش روان دارم

بگوهر دگران چشم اگر نمیگیرم
گر آن تیست آن از طبع در فشان دارم

چنانچه قطع نظر کردم از گل و گلبن
دگر چه منتی از باغ و باغبان دارم

[illegible]

روزگاری با تو بودم سیتوی پنداشتم — تشنه کام آب گوارا در سبوی داشتم

چونکه صرف این و آن می ساختم عمر عزیز — در زمین شوره تخم از غافلی میکاشتم

چون به جیش لشکر شاه عدم علم نبود — رایتی را در وجود از جهل می افراشتم

عیشها میکردم از پندار در حین عزا — شام هجران را ز صبح وصل می انگاشتم

فقر و درویشی تو ای گلبن نه خود طلب شدی

در چه وقتی من محصل برتر انگاشتم

همواره بانی تو و من پیتوام مدام — حیران وصل و هجر چنینیم علی الدوام

من میروم ز خود چو بیائی تو ناگهان — من می‌روم ز پا چو درآئی تو در خرام

زلف نگار و سغری چون دهم ز کف — هر که مجاز بهر حقیقت بود زمام

هنگام صرف اغذیهٔ روح غالباً — صد شکر کان لب نمکینم بود ادام

هر کس که می نخورد و نورزید عشق هم — در صورت آدمی و بمعنی دد است و دام

جز ذات عشق از چه بود در خفا و جهر — نقشی است هست و نیست چو اشکال در منام

شوکت بکوی عشق مبر خواجه زینهار — تا رفتهٔ و گرنه شوی بندهٔ غلام

بگرفت دل بزلف و ز خالش بقید کرد — صیاد را بود قفسی از قفای دام

در فکر مانده ام که چه منجوانت حسن یار — با وصف آن تمامی ازین عشق ناتمام

گلبن

گلبن هرانکه منکر نظم تو می شود

یا حاسد است یا بری از فهم والسلام

تمنای جفایت هر کوی بیشتر کردم — باندک اندک خرمن را پیدا اگر کردم

زبد و زندگانی تا باینک آخر عمر است — سوای کار عشق و ابلهی کاری اگر کردم

ز صدمات بلای عشق عالم سوز پروا — در اول من ترا ای دل نه آیا باخبر کردم

بخودکامی و بدنامی کیم می زنی پیچ است — که من خود را به بدنامی و خودکامی سمر کردم

اگر معقول را جزی بود از علت است انگیز — بعنوان مثل برهان خود شمس و قمر کردم

در آنجائی که می باید نکردم کار بر حنظل — همانا ظلم کردستم اگر کار شکر کردم

بکوی می فروشان جا گرفتم رو بمافت است — درین ویرانه سر فکری مفید و مختصر کردم

چو دیدم چشم جادوئیش همانکه دل زلف دادم — چو دیدم تیغ ابرویش همانگه ترک سر کردم

بهر نیرنگی نخواهم رفت از ره غم مخور گلبن

من از جان روزگاری خدمت اهل نظر کردم

من که خلاصهٔ عمل زبدهٔ کار مسکنیم — صفحهٔ دل کرده ام نقش نگار مسکنیم

از گل شگفته آتشین برخ یار بنده چیست — دیده هر انچه میدهد من بکنار مسکنیم

که بتصور سرم که بخیال جان و دلی — قاصد یار میرسد فکر نثار مسکنیم

دلبر ما ز این زمن آینه بگو بسته | زان دل خود گرفته ام رفع غبار میکنیم

در پی زجر من چه شد گیر زاهدا | باده خویش میخورم با تو چه کار میکنیم

ایمنی از معاشرت خود شو و مستیم | من که ز نفس خویشتن نیز فرار میکنیم

خدمت [illegible] کافیمی | [illegible] خدمت [illegible] نثار میکنیم

بار ز خود نمی نهم نیز به پشت بارگی | بلکه پیاده میروم ذوق سوار میکنیم

آه امیر کاروان کشته و حکم میکند | قافله جات اشک را من به قطار میکنیم

از سر چاپن زلف او گرد گرفته میرم | خاک بچشم نافه مشک تتار میکنیم

ایکه نقاری از منت هست درین میانه | من ز میانه میروم رفع نقار میکنیم

نکته بسی دقیق شد لطف صفای [illegible] | زانکه چو مست می شوم حمد خمار میکنیم

چون غم یار در دلم سرکش و جا نمی کند | هم بطناب طره اش غم به مهار میکنیم

نفخه ز غیب میوزد من به دماغ میکشم | خاطر هر خزان ازان رشک بهار میکنیم

گلبن خلوتی بسی لاف ز عشق میزند

عاقبتش بیجان بر سر دار میکنیم

دلی چو غنچه پر به پیش باد دارم | نه با او از یاد آن پیدا او دارم

به خود غم از خوشی آید گر نگویم | که از جور که من فریاد دارم

غم عشقی شنیدستم و با شه | بامیدش دل خود شاد دارم

زلفش افسون بیارم بهره | هشیوار آن حریف راد دارم

نه شاگردان از حق نگذرم | سپاس و منت استاد دارم

ز لفش شاخ سر می خواهم کشیدن | ازین رو خدمت شمشاد دارم

چو گلبن از گرفتاران عشقم

خوش استم خاطری آزاد دارم

همان حکایت وصل و فراق بوده نیم | که هیچ نه بود قصه جنان و جحیم

بفیض صحبت اشراف شهری زنیم | چرا که یافته ام معنی عذاب الیم

مقرر است بوجه عبور ورنه کرا | درین مقام و تا همچکس نگشت مقیم

جلال عفو ز جرم منش نباشد ننگ | چه باشد از دست گدا عار آستین کریم

چو بوسه بدو جان میدهد علاج چیست | سوای آنکه کنم جان خویشتن بدو نیم

صحیفه اهل خردگران مکن زنهار | که از شقیقه بدور او فتد کتاب جحیم

بتربتم چو در آید بر شکناهای لحد | نخفته رقص کنم با وجود عظم رمیم

کرم بورز اگر پیش کار مملکتی | که هیچکار ز پیشش نرفت دو لئیم

بدانکه لبته بجودست و نخل تا چه ثمد | مستی بخود ورنه غابن شخص قسیم

اگر بود وقت غنیمت بود بحور لپس می تیغ / کنون تراچه تمتع ز رشحه تسنیم
سوای ترک و تجرد چه اش بود تو فهم / که از حروف الف سابق است در تعلیم
ز نور عشق دل کور را نصیب کجاست / مشام اخشم بی بهره کو ز عطر شمیم
چه بود در بغل او را بحیرتم آیا / گران شدی چو رخ آفتاب دست کلیم
رسیده عشق بروای خود مشو دل گیر / دران مقام که یارست نیست جای ندیم
ردیف و قافیه منکر برس بحسن سخن / بتازه باش که منسوخ گشت رسم قدیم
بخوان که دفتر کلبن شریع تغیری است
خدا برا فتبارک در احسن التقویم

باز آی و ببین که بی تو چونم / هجران تو ریخت است خونم
از چاره عاقلان بفرهنگ / درد آنکه زیاده شد جنونم
من ناله رایگان نبودم / عشق است که میکند زبونم
پرفن بنگر کفایت آستی / حاجت چه بدون درونم
بسیار دمید مش دل لیک / تاثیر نداشتی فسونم
هر طور به انس شش رفتم / تا نوش نشد بهیچ کونم
کلبن اگر از غمش بنالم / چون مردم سنفه بیت و دونم

هر کو دل است تراپو تو نگیرد آرام / سوخت مقتضی وصل او و خیر کلام
اندرین دور که مست است مستوری می / پاک قلبی نتوان یافت سوای دل جام
آنکه از منزل خاص است مقامش برتر / خود چه تری است که جا کرده بکاشانه عام
آتش عشق چه ناری است که صاحب نقصان / سوخته و گر تشنه بران برد سلام
گرچه دلاله پیام آمد از یار ولیک / دل ز دلاله شکیبش نباشد به پیام
باده عشق اگر ساقی عقبش داده / خاطرش جنت خلوت دل است مدام
آنکه ایراد بنظم سخنم میگیرد / خبرش نیست ازان می که مرا است بجام
من بجز این نکنم فهم قیامت ای یار / همه کز پا بنشینند و تو باشی به قیام
درک این مسئله کنفی است نه در نیل / که ترا نان حلال است و مرا آب حرام
چشم بر چهره افسانه فکندست پری / حور یا بی که نهانند مرا در انجام
نامرادست و مراش هر باشم مراد / هر کرا غیر خدا هست مرادی و مرام
ناکامیست بر غیر اگر مرد رهی / دل بخوش دار که آن در بر یارست کرام
گرچه بهرام بسی گور در اول گیرد / گور می باش که بگرفت در آخر بهرام
کلبن این تیغ که داری به نیامش دارکن
ورنه آن تیغ که دارم بر آرم ز نیام

من از آن مهر تو ای یار که در دل دارم — بجز از کینه و غیر چه حاصل دارم

روز و شب خون جگر میخورم و خاموشم — تا نداند چه از دست تو در دل دارم

طره و زلف تو دیوانه ترم می زند — شور شر دل همه از دید سلاسل دارم

غم دیدن ولدار بهر از جان چه داد — در میان بقیه جسم است و ناگه دل دارم

جای نگرفته ام بفردوس برین — روز کار است در میکده منزل دارم

خون من ریخت من از دو من قاتل خود — شرم از او بود که نیست در من قاتل دارم

تا قصه کرده بارادت نظر از دست کفیل — هیچ عشقی نه که در شرح کامل دارم

چشم هر گوفکنم مونس همدرد است — لیک از هر طرفی ناصح و عاذل دارم

بیستون تو به گلبن می و چنگ شکست

ساقی از یار نباشد همه مشکل دارم

شبها که بی‌تو بر سر بالین سر آوردم — با نقش خیال شخص تو در بستر آوردم

فرمان ز قتل من همه چشم با انتظار — کی تیغ می کشی ز میان تا سر آوردم

هر روزه در کناره از من چه می‌شود — من هم اگر شبی بکنارت در آوردم

بر دست باد زلف مده ورنه حیله — دود از نهاد خویش چو آتش بر آوردم

حسرت بغور میکشدم این چه آرزوست — دل خواهدی که چشم بر آن خنجر آوردم

با لطف

با وصف فکر نقش تو ای نازنین صنم — گر کافرم خیال بت آزر آوردم

راغب ز خشک و تر بجز جان من بکوی — تا من بخدمت تو ز خشک و تر آوردم

خونش بخور تو گر ز قیامت بترسیی — من آن نیم که دل بصف محشر آوردم

اشکی که ریزدم برخ از دیده روز و شب — سیمی بود که از تو بروی زر آوردم

یاد آیدم ز حاصل گلبن بعاقبت

هر که نظر بتوده خاکستر آوردم

سالها رفته که رفته ز من دست بجام — خورده ام خون جگر بر عوض شرب مدام

ما نشسته ندیدم بکهی در مجلس — سرو استاده ندیدم بکهی بر لب بام

سبزه خط بدمیدست ترا از گل رخ — نا تمامیت نباشد دگر ای ماه تمام

هر چه پیغام بیاورد ز من باد شمال — هیچکه باد صبا از تو نیاورد پیام

با تو گر خون رزان است که ما راست حلال — بی تو گر خمر جنان است که ما راست حرام

اگر آن طره و خال است که من می‌آیم — مفت مرغی که شد صید به آن دانه و دام

چشمها محو بگشت است بر آن طور نشست — دیدها خیره بماندست از آن طرز خرام

بل رخانش بدل از لعل بها کین است — ورنه کینه بدل لعل نباشد ز رخام

تیغی که زابروان کشیده
بس خون که از دلی دل دریده
دل از همه برده و عجیبی
سبحان الله رخت ندیده
چمستان رخ تو شکل داری
اما شد خط آنجا فسریده
مژگان تو ز شک کجرو
خاری که مرا بدل خلیده
ز خوبستان باغ خود
پاشند چو میوه رسیده
از پیش من آن غزال رعنا
بگذشت چو آهوی رمیده
بر لاله فکنده سنبل زلف
بر گل چو بنفشه خط دمیده
یاران دل را حکایتی نیست
از عشق چه قصه شنیده

گلبن و ساقی و مطرب چه عیش است مرا
عدو از چار چو بگذشت بود صحبت عام

یکدمست بطرهٔ دل آرام | یکدمست بجام راح گلفام
از جوش من مباش در طعن | ای پخته مگر نبودهٔ خام
ننگست برای طایر عشق | صید تو شدن بدانه و دام
با هجر خوشم چنانچه با وصل | ناکامی عاشقان بود کام
چندی به رم غزال مستاز | کآهو بمرور می‌شود رام
یکتن بدو جان چرا نباشد | یکپوست دو مغز داشت بادام

گلبن نرسد بدامن عشق
هرگز دست عقول و اوهام

بهار میرسد و من پیاله نه دارم | بجز خجالت از ساقیان باده ندارم
جناب پیر مغان مرا گرامی بنماید | و گرنه من ز دو عالم جز دل نهاده ندارم
هزار شکر نشسته ام بکنج فراغت | به پیش رو غم اشخاص ایستاده ندارم
ز خستگیست به بام سرای سسته افتم | بروی اکثر مردم در گشاده ندارم

کفاف وجه معیشت بقدری است فلانی | خدای می‌دهدم گرچه دست داده ندارم
چو عیسی و پسر خاله اش بعالم دنیا | نرم ولیک ز دل رغبتی بجاده ندارم
درون عرصهٔ عشق است گلبنا قطرت
سواره میسروم وعرضهٔ پیاده ندارم

دیده در راه توام باز و بجان منتظرم | چه شود رفتی اگر باز در آیی ز درم
همی از مرگ ندارم همه میترسم از آن | که دم باز پسین باز نبینی بسرم
بچه آتش ستیل توان است خدا را سببی | بسر زلف تو گر خشک شد چشم ترم
منش از نشتر غیرت بشکافم هرگاه | با جمال تو فند چشم بروی دگرم
باز گشتن نتوانم من از این ره بگذر | عاذلا خار ملامت مفکن در گذرم
خبر اهل خرابات مپرس از من مست | که اگر باز بگویم خبری بیخبرم
بط بسجاده و پیمانه بدستار نهم | این قدر دانش و تدبیر نباشد بکرم
مانده بر خرقه اگر رنگ میم معذورم | حرجی نیست مرا پیر و ضعیف البصرم
آنکه از مذهب من آگهیت نیست بدان | شیعت عشقم و بر سنت اهل نظرم
عنقریب از منت افسوس بود لیک چکرد | چون از اینجا بروم باز نه بینی دگرم
طوطیان معترف و نیز بگفتم معترف هم | کز نی کلک به از قند بریزد شکرم

عزت مطرب و قوال نزد ما امروز | دل نسوزد ز چه بر دولت اهل هنرم
گاهی از زلف و رخش دیده و مویم گلبن
به اثر دود دعای شب و ذکر سحرم

هر صباحی که شود چشم پر خمار تو ام | تا به شب در طرب از دولت دیدار تو ام
زر و سیمم نباشد سر و جانی دارم | من بیچاره مفلس که خریدار تو ام
نه چنان است که میخواهمت از بهر خدا | روزگار نیست که من بنده طلبکار تو ام
نیست در شهر مجبّی که گرفتار تو نیست | نه به تنها من دل داده گرفتار تو ام
چون پریشان نشوم فتنه دلی دارم و نیست | خاطری جمع از آن طره طرار تو ام
موجب آمد به سیه روزی و سرگردانی | نقطه خال عذار و خط پرکار تو ام
تا نگاه کش کشیده است کمان قرارم نیست | متحیر همه از قوس و سپار تو ام
منت از جور شکایت نه نمایم بخدا | میکنم شکر اگر قابل آزار تو ام
گلبن از دست چند از دو گرفت مجبّی
بس همین بود امروز من یار تو ام

اگر پیاله ز دست تو میرسید بدستم | بدل چگونه ز دست زمانه بود شکستم
چه منتی گرفتم که سر بپای تو دادم | چه عقده ها که گشادم که دل بزلف تو بستم

حوله

سخن بی بدل است صفت همت متمال
در آسم و صورت از چه ندارد نگاره
سیمین تنی و آینه طره و اچه حیف
آه جان نازنین که به دل سنگ خاره
منظور عالمی به حقیقت اگرچه لیک
نظاره
بر منظر تو راه ندارد ز رو
ترک کشیده تیغ بقصد من از ره
اما است منظر ز تو بر سبب ا ل
سودا حسن را به اقالیم جان و دل
مهر و محبت لذت عجب شیشه کاره
سیلا ره از حیات چه رام خط و لذت
تا دل کشد مرا به حیات دوباره
ستاره جو است غم که بجز خانه دلم
جنس و گرد لشکر نه پسند و اچاره
گلبن بدفتری که تر است من برابر
سرگشته منجوارم که نداری انگاره

چگونه باده پرستی ز خویش ترک نگویم | که پیش کار ازل خواسته است باده پرستم
چه سان ز قسمت خود نیز دست خود برآرم | که هم حواله ز قسمت شده است بر می مستم
به نیستی است مرا میل دل از عالم هستی | چرا که می نگرم تا نیست بوده هستم
گرفته پیش لب ستم که شیشه صورت و معنی | برای آنکه در این ره نه هوشیار و نه مستم
با استعانت همت طلب گرفتم و رفتم | بکاه و قوت و قدرت به هیچ جا ننشستم
در آن میانه نگاه آمدم نگاه تو گلبن
ز بسکه من در آتش ز اشک دیدم و بستم

چه بودی دل بری می بود و دل میپرداز | هم از زنجیر زلف خود کمان میکرد پابستم
شرار دل ز یکجانب سرشک دیده از یکسو | میان آب و آتش عاقبت دیدی که بنشستم
می مستی که مرا راست از اوقات هشیاری است | که در اوقات هشیاری بتحصیل می مستم
نیم گر جای مسجد هوا خواه خراباتم | ز کو هر چشم پر دارم که از دریاتم و مستم
مرا پیوند با اغیار دوری از یار خویش داشت | چو از اغیار ببریدم به یار خویش پیوستم
بدانشمند مجلس صحبت دارم چه آشنا است | قضایی رفع شد از من بهار که توبه بشکستم
امید باز گشتن در نهاد خود نمی دیدم | بگاهی کز سر کویش بحسرت بار می بستم
مرو از آستین برگرفت گلبن | نمود او ساعد سیمین تحیت کو در بستم
نمود او ساعد سیمین چو ماه از کو در بستم

چه جان از ترک سر نرخ دست
که همین بهتر دوری سیه چرده
قهوه قدر زین جهان آمد
بجان قدر لطف
نقل و می یار زیاد و داد
فکر دل تا سبداری و دارد
گفته دلا فروع [illegible]
زن و نیاز نیست داده
میان آب و آتش ز دل ...
ترک برکنار گلبن
شیخ ز خود ...
هیچ زند زاهد ...
متنفر از خویش بیگانه
بنی طرح چشم در آبادی
نه در اندیشه بود
نه صحبت طره خیاری
خانه در میش نیست نه دانه
گرد و همدم دام از ده دانه نیم

[illegible]

بمی گلبنا بصرفه کاری‌ش برفرستم
پیاد مرهم وصلش دل خود را عبث فرستم

بکمند تو بدادم سر و جان برگرفتم | سبک از غم شدم و رطل گران برفرستم
پاشم تا که چه دارم ز امانت در بار | من همان روز ز آن بار گران برفرستم
پی یقین ترک گمان می‌توان گرفتن | چون رسیدم بیقین ترک گمان برفرستم
خواجگی بود مرادم نه خدا ایستادم | من اگر بندگی پیر مغان برفرستم
از نیاز دلم این قدر چرایی بعجب | سالها تا ز دل مغبچگان برفرستم
دیدمش تا همه از خود بنهفته داشته‌ام | آنچه از خلق در آخر بنهان برفرستم
باده در جام نبودم بنحط چشم بگیر | خون دل بود که پنهان ز زران برفرستم
منع کرد از می سرخم رخ زرد طبیب | از غلط درد بدرد یرقان برفرستم
خاطر از پیر و جوانم نشکیبد چکنم | دل سودازده از پیر و جوان برفرستم
باده صاف اگر بود همان بود که من | در صبوحی ز کف دردکشان برفرستم
ترک تازی دگر از غم بدل ادت نداد | تا من از ترغمی خط امان برفرستم
تا زبان نام تو هم نیز نگوید بکسی | مهر بر لب زدم و بسته دهان برفرستم
عجبا پادم و افسون شکفتم گلبن | کافعی و عقرب زلفش بجهان برفرستم

چون بیت این شعله [illegible] شمع برفروز
حیث فرق بپیش نکته برفروزی
کلبا خوش [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ورنه
جز یاد تو یاد هر که بوده
ان غیر عذاب من نبوده
طوری ز تو ناستخفه نبود
طور تو بود و هیه ستوده
مستغرق غم شدم من از دل
در دل چه قدر غمم فزوده
ازین دل پاره پاره من
هر پاره ای ان بتی ربوده
هر پاره که بسته باشد
خواهد از مهر بشکسته نشوده
از جسم کدام جان است
خاکی که گنبد [illegible]

مراز

[illegible]

به آب سرشک از غمت چون بگریم | سزد کاندرین ماجرا خون بگریم
بچشم است کابر از قطره کریان | من از دیده چون شط جیحون بگریم
در آبادی و سیل پیوسته خوش نیست | همان به که در کوه و هامون بگریم
بهر قدر میگریم از طالع خود | مرا باز باید افزون بگریم
بنالد اگر قمری از قامت سرو | من از قد شمشاد موزون بگریم
بگاهی چو گردم گرفتار گیسو | ز پیچ و شکنهای افسون بگریم
بلیلی وشی او فتاده است کارم | شب و روز بر حال مجنون بگریم
حکیم است در رنج و ابله براحت | ز کردار دوران وارون بگریم
دم از معرفت میزنم همچو گلبن
بجا است که از دست گردون بگریم

شب همه شب بسته به بستر میرم | پسته بهم چشم تر میرم
تا نشود خون دل از دیده قطع | بر سر دوش خشت جگر میبرم
درد من از عشق بود ای رقیب | جان کی ازین درد بدر میبرم
از در و مرجان که بهم بسته ام | تحفه بر اهل نظر میبرم

[illegible]

هیچ نه و دل ز میان کسی نبود … حیرت ازان طرفه که می برم

میکشش زلف بروی چو مه … سنبله در جرم قمر می برم

فرصت وقت برغم رقیب … میروم و دزد نظر می برم

رحم چو نبود بدل باغبان … کی من ازان باغ ثمر می برم

شعر اسیر از روان میکنم … بالله به هند که شکر می برم

همت پا میم بگلبن نگار

بی خبری را به خبر می برم

در راه عشق و عاشقی عمریست تا پویا استم … در عالم عقل و خرد دیوانه و شیدا استم

گم گشته من اینجا انشا هیچ کس … یارب تو میدانی و بس تا من کجا جویا استم

غیر از گرانی ناقه را چه بود ز محمل آگهی … آن چیست در بارم که من از دیده در دریا استم

نی از هوس نی از هیچ مجنون زیر گلیم … لیلی تعالی الله نیم بل از حی لیلا استم

با قامت سیمین تنی بر سرو چون تنگ … من محو آن طوبی نیم حیران این بالا استم

نوح است کشتی بان مرا گرداب کو در ره … از قله قاف چه غم با هدهد عنقا استم

با ناز کجا سری نبود خدا را شکر … از عشق دارم سر همه بر قرار خود پیدا استم

این

این صوف پریشان دغا هیچ آگهی داری چی … گردم نگیرند از قبا هیچ جامه دیبا استم

ای طایران هم قفس بنده ام صیاد را … سر چون کشم از زیر پر چون رشته در پا استم

جانا بدل هیچ بیت خوش نکته میگویم … کز لفظ و از معنا نیم با لفظ و با معنا استم

کر حاق خود بخایت طاقت ز دل بر باد بیت … از عالم اشیا نیم با عالم اشیا استم

از عارض گل چهرگان بی بهره باشند عاشقان … گو شیشه ام را خانه شد ورنه من در خاشی گویا استم

ای آنکه ره گم کرده بینا و می قصه … بینا و می زینجا بر من خودی و بینا استم

در گوشه افتاده ام آن بزم را آماده ام … صحرای دیگر دیده ام پا سیر این صحرا استم

دارای نور و ظلمتم بیعت و باعتم … در نفس فرعونم اگر اما بجان موسا استم

بر خود ضاف ما و من در پای جا باشد رسن

گلبن تو با ما و منی من همین ولی تا استم

زایر کعبه عشقیم و ز دیر آمده ایم … یار باشیم و از انجا نه چو بیخبر آمده ایم

سالها شد که ازان اوضیه بی نام و نشان تن … بگلستان جهان از پی سیر آمده ایم

نه چو اشرار بر نسب نه شرمی بوییم … بلکه از همت اخیار بخیر آمده ایم

سبب از ما مطلب عقت چون میخواست … کز سر سدره درین دام چو طیر آمده ایم

می شنیدم بدف و دایره گلبن میگفت … زایر کعبه عشقیم و ز دیر آمده ایم

به کام دشمنان بیدوست جوانی چنان دارم | که گاهی ناله سر میکنم و گاهی فغان دارم
اگر پروانه را آتش بجسم استی زبان شمع | مرا شمعی بود کز تاب آن آتش بجان دارم
چه با دام و قفس داری که با هر یک گرفتارم | نه در فکر چمن باشم نه یاد از آشیان دارم
نخواهم با خبر گردد ز سر عشق جان خود | که سر عشق را در دل ز جان خود نهان دارم
مرا شیرین گل است و یار بلبل زهی طالع | که همچون خسرو پرویز بخت کامران دارم
مقام عشق ما تا شد چه کارم با تخت زهد | نخواهم خانقاهی را خرابات مغان دارم
نمی نازد از دنیا یکی میلاد از عقبا | چه من هم ننگ ازین گیرم چه من هم عار از آن
کیم شوقی دل باشد ز گل گشت چمن آیا | که می بینم بدنبال بهار جان خزان دارم
درین سودا بعنوان یقین آگاهیم نبود | ندانم سود کردستم درین یا زیان دارم
[illegible] از صحبت و خاموشی مرا جز بود پشیمانی | ندامت هست لیکن از مقال و از بیان دارم
ز دشمن با وجود محنت همی خیزد کلبن را | چه باک از کینه اغیارم ار یار همزبان دارم

چو [illegible] که چشم از رخ تو ناچار بر گرفتم | صورت شخص خیالت بنظر بگرفتم
توبه آن بود که از مستی من گویم | نشئه عشق تو روزی که ز سر بگرفتم
سر ز پای تو گرفتن چو مرا رسم نبود | پیش تیغت چو کنم سینه سپر بگرفتم

رفتم و چشم بحسرت نه فکندم ز چه رو | خردی داشتم از فتنه حذر بگرفتم
داد روز سیه خویش از او خواهم خواست | زلف مشکین تو در دست اگر بگرفتم
آن نهالی که بمهر تو بدم در دل | آخر الامر از آن چشم ثمر بگرفتم
زیر چرخ فلک و گنبد دوار سپهر | من سوای می و مینا چه دگر بگرفتم
کور بودم ز عصی چاره نبودم ناچار | من ره کوی تو تا تیر بره اثر بگرفتم
طبیعت این و نه حاشا به قلاوزی عشق | طی آن مرحله از وادی بصر بگرفتم
کلبنا از تو کنون عزتی میخواهم
که ندانستم و نظمت بگهر بگرفتم

عاشقی شیدا دلی دیوانه ای میدانم کیم | بجمال شمع چهر پروانه میدانم کیم
آشنا جو مرد غربت حال تر [illegible] | از همه خویش جهان بیگانه میدانم کیم
[illegible] | بی نصیب از کاخ و وز کاشانه میدانم کیم
نغمه دلکش بفکر و جام رنگین در خیال | خانه تر میکدیم و مستانه میدانم کیم
خواهد از من بر دخالی و عظ ابنای زمان | پر بر دو گوشی ز افسانه میدانم کیم
نی بقید کفر و نی اسلام غیر از عشق یار | بی دل و دین طالب جانانه میدانم کیم
از کمال همت رندان بی نام و نشان | شعر فهم کلبن مستانه میدانم کیم

نه همین است که ما از قدرت سر نکشیم   سر اگر هم برود پای از آن در نکشیم
گر همه جوش کند نوش شراب گلها   عهد کردیم ره پر روی تو ساغر نکشیم
سر بپوشد اگر آتش بتر خط خرم باش   که از آن چاه زنخدان تو دل بر نکشیم
ما که دین و دل و دنیا همه از کف دادیم   منت طالع و دل پرور و ره بر نکشیم
تا خرابات مغان هست و می ام فروش   ناز رضوان ز پی جنت و کوثر نکشیم
ممتنع امر محالیست بهر گونه عمل   که خجالت ز تو در عالم محشر نکشیم
بار یار ارچه گران نیست ولیکن گلبن
نیز این بار بر آنیم که دیگر نکشیم

اگر تو یار شوی هیچ نیست از غیرم   بدوستی تو از دشمن است لا ضیرم
کنون مقیم مقام حرم چگونه شوم   که در تخت زمان سر نوشت شد دیرم
چه گویمت که چه می بینم از عوالم عشق   سلوک عشق در آنجا است در سیرم
گهی چو ماهی در آب و گاهی طائر در ار   گهی بجوف هوا پر گشاده کالطیرم
بروی یار نصیبی مرا دو گلبن
گرش خدای بپوشد ز دیده غیرم
می خوردن است چاره غم خوردن مدام   خواهی مدام غم نخوری می بخور مدام

۷

رند شراب خواره که آتش گزیر نیست   او را چه کار از آنکه حلال است یا حرام
شیخ است و مهر حوری دلکش بروز و شب   ما ایم و عشق ساقی مهوش علی الدوام
ناقص چه لذتی برد از ترک لذتش   ناکامی است در بر کامل کمال کام
آرام و انفعال قیامت همین است   با وصف قامت تو چنان میکند قیام
باشد چگونه توسن صبرم باختیار   گر جنبش است عشق بجز از کفم زمام
از من بدل چه وقعه است ای صبا   پیغام میبری و نمی آوری پیام
از آشیان خویش پریدم بحض آنکه   دیدم که تا درون قفس آیدم زدام
رضا بدین که خاصیت باده میدهد   چون می خراب میکنیم یار در خرام
امری محال باشد و کاریست ممتنع   دیدن تمام حسن تو با عشق نا تمام
گلبن بگیر ساغر و بگذر ز هر چه هست
قسمت نه بر گشته زیکسمت خط جام

عالم عقل در آن نشاء برفت از یادم   که درین غمکده دیوانه مادر زادم
می ستادی اهل قرض سید آیا   که من دل شده در پای تو جان میدادم
فرهی نشنیدم ز لب شیرینت   بلکه جای بعبث کنده دل فرهادم
هیچکس با تو و بیداد تو آتش حرفی نیست   داد مردم همه از من بود و فریادم

[illegible]

از گرفتاری عشق تو بدین طالع من
عجبی نیست اگر بخت کند آزادم

بهمین شادم و خورسند چرا خوشتر ازین
که تو خورسند نگهدار دل ناشادم

قدر نوعی که کویت بکجه میدانستم
اگر از خلد برین در نمی افتادم

هیچ با درد توام آرزوی درمان نیست
گر خرابم ز غم عشق ولی آبادم

دیده چون نوحه کنم و آتش بسرم می سوزد
زانکه خاکی ز دو دست نبارد بادم

ترک اسب یک گلابن اگر نگرفتم
می تو سیل سرشک عاقبتش بنیادم

زنجیر سر زلف میکرد چو پا بستم
چشمت که فرصت دید بربود دل از دستم

چه دین و دل و دانش با درد و غم دادم
روزی که چنین آخر در عشق تو بنشستم

بر توبه شکن باری مصدوقه نگشتستم
چون توبه نکردستم چون توبه شکستستم

من توبه نخواهم کو جرمی که نکردستم
معشوقه خویشم مست وز باده خود مستم

از مرهم لطف او بی بهره بماندم من
خونی بعبث خوردم خاطر بغلط خستم

جز عشق نورزیدم القصه تا بودم
جز عشق نمی ورزم القصه تا هستم

مرغ عجبی باشم زیرا که نمی بینم
بی حلقه دام او چون ماهی در شستم

تمثال خیالت بود در عالم اندیشه
من بر ورق خاطر هر نقش که می بستم

نظام

دل از نرگس مستش ار آن یار بنده داده
که سنبل زلف او ... داده
بشو از لوح خاطر نقش ... داده
چو دل وادی بهمه ...
کسی را ز رحمان ... داده
که ... از عارض ... زم
به مجلس نشین من ... داده
چو سروی برلب ...
چه حظ دارم از حوران ... داده
من و غلمان ... رو
... از زر برد
اگر داری ... داده
بکشتن تیغ و بکش ...
که من ... گفتم ... داده
بگون طوقی از زلف ... دارم
... عشق تو میخواهم ... قلاده
بجای ... پیر مروت
... بوسه ... زیاده

[illegible]

بیگانه ز رفتاران کز آنکه نمی دیدم
گلابن بگرفتاری از خویش نمی رستم

گه ام جان بتن آری چو در آیی ز درم
مبهم لب بگذاری نشینی بسرم

نظری حسن نخواهم که به بینند ترا
که ندانند و نگویند صاحب نظرم

نه گر منزل من فرصه که مردم بود
سر کوی تو سبب شد که کنون در بدرم

حالی آن تابش خورشید به سینم دو دو
عنقریب است که از ذره نه بینی اثرم

سنگها میخورم از مردم ابله الله
با وجودی که ندانند چه قسم از ثمرم

رفته برکنگره کاخ که بنشستن من
بی جهت از چه شکسته خیال دو پرم

عشق می ورزم و قانون محبت دانم
حمد قدره نگرداست خدا با هنرم

در بد است بغض نظم اهل چه دور شمر
جوهری نقص منید بکمال گهرم

حسن با سیم و زر آن حلیت بگوشیدم
نه اگر عیب جز این است ده پا سیم و زرم

هم درین شعبده ماندم و چه برخ آن
زانکه بشکسته و چند تیر کلان در کدام

بسکه در روز دریغ آیم از زلفش تنگ
آتش و داغ نشود ناله مرغ سحرم

دل به پهلوی من آرام نه و وار شیخ خود
چه بهر وقت که دلدار بیاید ببرم

صره از صره فی جمله توانم فهمید
که از آن کان نمک است بتر این قرارم

[illegible]

کلبن ازانکه درین راه بسری پوید
نیز من در قرش از دل و جان پو سیرا

خیال روی تو با فکر این وان دارم | درین معامله یک سود و صد زیان دارم
مرا بصورت خود آفریده چه عجب | ز پی نشانه رویت اگر نشان دارم
تعلقی که بدام تو گشته ام پیدا | کجی ازان هوس میل آشیان دارم
ترا ازانکه همی بینم و نمی بینم | چه چه است ندانم درمیان دارم
جهان جسم کنون خون من نخواهد بود | چه کار آیدم ازانکه ملک جان دارم
نه بران تو ورفتن ازین جهان مرگ است | من از خدا همچنان مرگی الامان دارم
ز طایران مقصد سخن چه بنیوشم | که من ز مرغ سلیمان دگر زبان دارم
ز نه مرگ مرا هیچ خوف و بیم نیست | ولی بگاه ورودش هراس ازان دارم
شکایت از تو ندارم کرم بیرزخمی | هر آنچه شکوه بود من ز پاسبان دارم
بدوستیش روم دشمنی زیاده کند | چه غم که دست عنایت بدفع آن دارم
طبیب نیست که تا بشنود چه میگویم | وگرنه درد دل خویش در بیان دارم
چو کلبنم خبر از درد دل ندارد او هم
بران سرم که ز خود تر نهان دارم

دلبری جا گرفته در جانم | که ازو خانه گشته ویرانم
ایکه خالی ز قست وامانم | پر ز خود کرده دل و جانم
تو بطلعت چو یوسف مصری | من بحالت چو پیر کنعانم
من به بخت کسان و طالع خود | گاه خندان و گاه گریانم
از نیستان بریده اند مرا | همچو نی در فراق نالانم
دست برور نیست از دل من | مانده در چنگ غم گریبانم
سایه خویش دیده ام گویا | خود ز خود ورنه چون گریزانم
زلف بر باد داده دست من | بی سبب نیست گر پریشانم
منشعب گشته راه من هیچ | پای در گل بمانده حیرانم
حد قده ه یافتم خضری | ره نزد غول این بیابانم
فارغ از هیچ کلبن
چه تفاوت ز وصل و هجرانم
منم که در ازل از باده مست افتادم | بعشق پیر مغان می پرست افتادم
سوای ساغر می هر چه بود افکندم | چو زلف دلکش ساقی بدست افتادم

۱۰۱

به مسئله خواهی رسید که چه بود — که من بدور قدح خوش نشسته افتادم
اساس عیش ازان بدرست خواهم شد — بنای توبه اگر در شکست افتادم
ز شوق ذات چرا من به نیستی نفتم — ز نیستی خونم نکر من به هست افتادم
مرا عنایت قدسی بلند خواست ولیک — ز کار آدم خاکی به پست افتادم
بچشم گلبن شیدا ازان نگار افکن
درون بحر چو ماهی به شست افتادم

تا بوده چه بوده پخته و خام — تا هست چه باده و جام
دیریست که صلح کل گرفتیم — ما را چه بجنگ کفر و اسلام
دل آرامش چگونه باشد — در بر نبود گرش دل آرام
دامش بسر آمد از زمانه — مرغی که بسر زلف در دام
نازم بمحبت آنکه بالقطع — وحشی ز وی به آدمی رام
در آغاز ما چه بود چاره — تا آنکه نگرمش بانجام
مستغرق عشق باشد آن کو — کز یاد رود ز خویش هم نام
بل هستی خود کند فراموش — چون ظبی فتد بچنگ ضرغام
هم صفرت لون را معالج — داروی چه بود شراب گلفام

سر و جانم فدای آن شوخی
که مرا دلبر است و جانانه
گوش بر قول ... ... نه
تا نباشد سوای ... است
دولت عشق ... ... نه
چه گدای ... ... نه

سروی چو قدش نرسته در باغ — ماهی که ستاده بر لب بام
گلبن سر نیک نامیست
پا در مکش مباش خود کام

دست طمع ز دامنش قوی بریده‌ام — از هر دری بکلبهٔ خود پا کشیده‌ام
چندانکه در طریق محبت دویده‌ام — یک راه رو محبت صدیقی ندیده‌ام
شیر زبان وصل دهان سر بلند از آن — در منزلی چنان من مسکین رسیده‌ام
آن طرفه ابروان که هم نیست در نظر — همچون هلال از چه بقامت خمیده‌ام
شکر بود چو خاک شود استخوان من — قند لبش چنانکه مکرر چشیده‌ام
از زلف عنبرین نمی‌جهدم بدست — دایم بدل چو مردم عقرب گزیده‌ام
زان چاک پیرهن نزنم لاف شهره — تا چاک همه داشتم با تن آنهم دریده‌ام
باور نمیکنی همه جای لبم بکام — از باغ عارضت گل بوسی نچیده‌ام
چو نرگس از روی خویش چه خواری کرد — آیینه رخ تو نبوده است دیده‌ام ۴
تلخی نمیکند دگرم صبر در مذاق — از بسکه زهر هجر و فراقت چشیده‌ام
بار زمین کشیده بقدر آسمان — من بار درد عشق فزون تر کشیده‌ام
دعوی مکن ز قصه و وعظ بتاز گاه — گلبن من آن نه بمکتب شنیده‌ام

چه بنشین و نشان از دلم جانا غبار غم / بر این چنین لهجه روزم در غمت با روزگار غم

مرا کار غم از انجمه شد کش نیست پایانی / بشادی تصدیا دارد اگر پایان کار غم

بهار غم ترا در روست داد و سبزه لطف نیز / که خط جام می بود است ای ساقی بهار غم

بدل چندی مجاور باشد و چندی بجان آیا / چنان بود است و باشد با من محزون قرار غم

ملال از خود چرا منفک نمی سازم که از وی هست / ضرورت با حضور غم چه دارد یاد کار غم

اگر با غم دلم را الفتی باشد عجب نبود / بطفلی زانکه دل پرورده کردم در کنار غم

بهنگام هجوم درد و آشوب بلای عشق / دل من پایمال غصه شد در رهگذار غم

من از اندوه خاطر آن قدر فرصت نمی یابم / که یکساعت بکام دل بپردازم بکار غم

ندیدم در بهار غم گلی گلبن گر لاله
نمی روید گلی جز لاله گویا در بهار غم

چون بجرم خود و عفو تو نظر میکنم / دل قوی میکنم و جرم دگر میکنم

قرب است که پایش از طلبم دارد باز / بسکه از هجر تو چند نظر میکنم

ز سجان فرق زبان می نکنم من بچه وقت / آن زبانی که بکوی تو گذر میکنم

از فلاخن تو هر آن سنگ که در می فکنی / من بدو می شوم از پا و بسر میکنم

از خدا عارض و خال تو بسجده میخواهم / دامن کعبه گریبان حجر میکنم

من این دست که می شویمش از جام غم / میکنم حلقه و آن طوق کمر می گیرم

قصه روز جدائی بنوا میخوانم / امشب آرام دل از مرغ سحری میگیرم

تا ز گردش فتنه چشم سیهی آرام / تو چند از ره من چشم زودی گیرم

از چه در کشتن خود منت قاتل نکشم / دامنش را بقیامت نه بکمر میگیرم

شیوه عشق از آن می نکرم خرابات / هر چه از بیشه اللباب هنر میگیرم

می فروشم گهری جوهری ارمی ...
خامه گلبن خوش لهجه بزری گیرم

جهان پادشاهی عالم درویش میخواهم / اگرچه لذت ازین خواهش هلاک خویش میخواهم

توام از آنچه پسند از دل کمتر گرچه میخواهی / منت از هرچه اندیشند آسایش میخواهم

طبیب ای یار هاشمی توان بیمار شد از جان / تو کرم رهنمای من هم دل خود ریش میخواهم

درین پیری و شیخی سیم از زر و سیم بیگانه / چو صنعان دلبر ترسای کافر کیش میخواهم

دوا را من نیم طالب بهر جا درد میجویم / بعمری قسمتش دیدم ازین بیش میخواهم

به شهادت و عزلت دل بگذر شیخ از من / حریف مشرب صوفی صاف اندیش میخواهم

هوای عاشقی دارم بدار الامن از گلبن
دل و خاطر دگر بی خوف و بی تشویش میخواهم

تو بچار رقص کرشمی من از دست شدم — می اگر خورد نخواهم که چو می مست شدم

نازنین شخص ترا سایه و تابع گشتم — بر بالای بلندت همه جا پست شدم

رشک شیخ ... صبا ... کردم ... — بسر زلف تو در سلسله پابست شدم

محض بگرفتن چوگان که من از ... — کوی میدان تو گردیدم و در دست شدم

منت از تو است ... در بند سر خود بودم — سر فدای قدمت کردم و وارست شدم

در هوا بسکه بکاشانه دست بودم — بزمین دام نیفکنده ... در شست شدم

گلبن ... چو در مغرس عشق افتادم
نیست از تخم بختم بشجر ... شدم

دردی که روز و شب بهم و بیش ... میکشم — یک ... را چه ... از خویش میکشم

... از شیر ما در اگر من کشیده ام — عمریست در مقابل ان نیش میکشم

... زحمتی است بلوح ضمیر خویش — کز صورت خیال بر ... میکشم

از سنگ روزگار زبود بر سبوی ... — باری که بر دل از غم و تشویش میکشم

خطی در ... بدنش ... دل — هر نام و کیست کز جگر ریش میکشم

دنیا و آخرت بمی و چنگ داده ام — پس من چه منت از شه و درویش میکشم

گلبن تو الهی و خدا ... — رنجی که من برای پس از پیش میکشم

ادوار

زدیده که به آن هرچه بود می دیدم — چه رود ها که ز رود کسان نه باریدم

که به دام تو کز خوشی ... نگنجیدم — بخود و گرنه بکاهی دگر نه بالیدم

از آن پسند نداری مرا کنون ... — که از پی نه خلقی ترا پسندیدم

چرا بدور من از غم گرفته سپاهی — که بدور تو من بارها نگردیدم

سوای لاله ز باغ دل فسرده خویش — گلی چه بود که از گلشن تو من چیدم

هزار مرتبه دردم بجان در آموی — دلم برنج گرفتی و من نرنجیدم

بهیچ گونه نشد سبز در زمین دلت — ز جنس تخم محبت هر آنچه پاشیدم

چرا بجاره دلم که ... درد میخواهی — بجان مگر نه ترا ذره از خورشیدم

چه ام ز جاذبه کهربای عشق تو ... — سوای آنکه همین مثل کاه کاهیدم

من آن فلک زده بختم کز انجم طالع — نقیض کوکب برجیس که ناهیدم

امید عالم بیداریم نبود ز خود — اگر وقایع هجران بخواب میدیدم

نگشت نان ز تو ام نخته در طریق طلب — چه تا بها بعبث از هوس تاپیدم

بسان عنایت ... عفو او ایدل — که هرچه زهد گرفتم بعشق بخشیدم

بوعظ و قول تو دل میدهم علاج بجهت — بس است ... و اعظ مگیر تا کیدم

درین مراد بدل ... ... — اگرچه گلبنم اما چو غنچه پیچیدم

چه حاصل کز درویشی و شاهی برارم
چو ... در قید لاقیدی گرفتارم

خریداری نمی‌بینم بفکرم تا چه باید کرد
که جز کالای کفر و دین متاعی نیست در بارم

مرا این پسته داران دشمنان با شیدی وانم
نصیحت میکنند ای دوست از عشق بر دارم

مرا دعوت بمسجد میکنی زاهد چرا للّه
حقیقت عمری ده بگذر که این قدر بیکارم

عزیزانم بمستی سرزنش دارند و حق دارند
چه خاکی بر سر آرم چون نمی‌زند هشیارم

بخندانش دریغا دیو لازره بجز بیمارم
سر وصلت به تشنیش بود اکنون ...

سوای مرحبا و آفرین گفتن چه ام چاره
مدارا میکنم با خلق ازان جا که ناچارم

یک شب میفروشی مردی میگفت یک رطلم
گرو هم میدهم دارم نمی‌اگر این دستارم

سخن از منطق مرغ سلیمانی گرفتم
عجب نبود که هر مرغی نگیرد فهم گفتارم

بخیال روی خود در روضهٔ جانم
زهی منت فراغت داده از سیر گل زارم

دیا چون غنچه دارم همچو نکهت خویش در دل
چه از آنم هر شب تا سحر شبی تا صبح بیدارم

مبین چشم سرکش چشمه خشکید از تف آهم
بیا چشم و دلم بنگر که چون ابری بی بارم

ز مبدأ تا معاد خود حکایت مختصر کردم
هر آن چیزی در بودم بباید تا تش باز گویم

سفرها کرده‌ام تا حالیا اینجا رسیدستم
کتابی را نمی‌گنجد بیان شرح اسفارم

بسنجیدن فلانی به ترازو دادم مثقال
بدان گر زانکه میخواهی بسنجی وزن اشعارم

سخن را آنیت باید نه محض شاعری گفتن
قوافی چیست جان من برس حسن ...

زمردم شکوه میگیرم زمردم مرکجا گلبن
شکایت از که گیرم من که خود از خود در آزارم

وزید باد بهاری وقت و صبح نسیم
بیا که باده بگوئید من حریف نیم

ولا بخوان اگر آلوده دامنی دیدی
بخواه عذر من از او که من قتیل ویم

نیم بپایه مجنون گزاف خوش نبود
بلی سلیم نظر نیست گرچه زار و حلیم

ز عشق در دل نائی چنانچه دردی هست
اثر بدل نکند هیچش از نوای نیم

بزن بمسکن الوف تا بچند آیا
درون کوی خود از مهر چیزی به کنیم

گدای عشقم و کنج قناعتم باشد
توقع و طمعی نیست از همین طلیم

بهار از چه بموسم مفرح است و لطیف
ز ابر فیض نیکی محب فصل ویم

بگریه من زبیش چمن چه مهم از برناز
بخنده گفت که گلبن چه میدوی زنیم

دی ز کرده خود همچو ابر گریانم
دی ز کار جهان همچو غنچه خندانم

کن رخالی و پر کرده ز خود جانم
نشسته بدل رفته ز دامانم

ازان شدید تر آیا عقوبتی داری
گزان نمیکشی و میکشی بهجرانم

با دو زلف مده طره دادهٔ کافرت / مکن زیاده ازین نازنین پریشانم

مرا ز طعنهٔ بیجان نمی‌رساند شفقت کار / درین معامله سید اگر پشیمانم

میانهٔ من و ابروی دیده تهمت که / رسند آب در غم بجوی دامانم

نگارده دلهٔ من همه تای بهت / بصورتیست ه در پچه کرده حیرانم

زمانه در قفس محنتم گرفته بقید / بجرم آنکه چراغ آن گلستانم

بدست شمع خوش آید مرا گرفتن عیش
ز سینه‌ام بخود گلشن نوا خوانم

من اگر ز شمع روی تو بتن گداز دارم / نه که از تن و لیکن از جان بسی زدارم

بر کسی نگویم عبرات سر عشقت / منم و همین وصیت همه راز رازدارم

ز خیال شطارت نرسد بهم دو چشمم / همه شب الی سحر که در گلبه باز دارم

چه خوش آمدی که از جان بر ناز او نگویم / چه کنم جز این چه چاره دل تو نیاز دارم

بزبان سید افتد چو بیان دل بیرم / همه آن کند ه باز ره و ان نگار دارم

چه دوام از رخ چو ماهش مستجاب باشد / چه کنم بروز کوته و شب دراز دارم

اگرم بچشم باشد ز تو ابروی چو محراب / شب و روز با کمالش هوس نماز دارم

غم دل ز کار خویشم نبود بهیچ جائی / که بهر کجی خدایا چو تو کار ساز دارم

اگرم نمی نوازد به صلاح وقت باشد
تو بدان و گر نه گلشن بت دلنواز

در پچه گر آزرده ازکعبهٔ مردم / از پچه درآ تا بدری پردهٔ مردم

مردم بچه روزی دگرم باز نخواهند / بود زمو سیه شد ز سیه چردهٔ مردم

در پیش کسان گرسنه مهمان به ز... / تا آنکه شوی سیر ز پس خوردهٔ مردم

دادند باکرام و گرفتیم و لیکن / منت چه بنوشیم ز آوردهٔ مردم

گلشن اگر از پصه ترا هست سفیده
قانع بهمان باش و مخور زردهٔ مردم

نزدیکتر ز من ز منی دور فتاده‌ام / عمری بعاین وصل تو مهجور فتاده‌ام

بر بوی کام خدمت معشوق کرده‌ام / عاشق نخواهم همه در دور فتاده‌ام

با وصف آن بر کال که وجودم برآ / دیوانه‌ام که در طلب حور فتاده‌ام

دانم که باورت نشود لیک آن منم / سرمست عشق یار و مستور فتاده‌ام

منظور ناظر من و من ناظرم ولیم / از یمن عشق ناظر و منظور فتاده‌ام

من در طواف کعبهٔ تو یا در حرم دل / نزدیک بوده تو و من دور فتاده‌ام

وقتم ز تلخ میکند و ساقی پا / سر خیالت و با دل پرشور فتاده‌ام

از لب تو بیٔ که عین عسل بوده‌ام
از دل منم و خانهٔ زنبور گفته‌ام

کوه وجود من بتجلی خراب کن
آخر نه کمتر از جبل طور گفته‌ام

ای مطیع عشق و مطاع افضل عشق
در قلعهٔ بدن ز چه محصور گفته‌ام

از روز پا فیروز مشخص شود که من
در روزگار چون شب دیجور گفته‌ام

در عاشقی گناهی و جرمی نباشدم
بی اختیار من شده مجبور گفته‌ام

نشناختم ترا و همینم بس است عیب
گلچین غریب باشد و من کور گفته‌ام

تا که در سر شوری از سودای جانان باشدم
کی بدل پروایی از طعن رقیبان باشدم

سلطنت آنکه مرا بودست در اقلیم فقر
دل بود که فارغ از درویش و سلطان باشدم

پا اضطراب از چشمهٔ نوش تو بودستم چرا
آرزوی چشمه بدل از آب حیوان باشدم

بی سر کویت نشیند باشد از ناقابلی
کی تمنا به دل از باغ رضوان باشدم

جان اگر نبود ولی هم نیست غم پرسش نبود
پس اگر دل را غمی بودست از جان باشدم

جمعیت خاطر مرا بودست و بس
هر کهی در دست آن زلف پریشان باشدم

فارغ از سیر گل و گلگشت باغ گلبنم
کز سر شکرگ آتشین گلها بدامان باشدم

داد که

در گوشه عزلت چه فواید که ندیدم
زانجمله یکی آنکه نه گفتم نه شنیدم

تا اوج گرفتم بنظر هر چه پریدم
از کنگرهٔ کاخ تو جز سایه ندیدم

کوی تو همین است و بمقصود رسیدم
هیچ نبود آنچه درین کوچه چریدم

از دشمن و خواه گذشت از چه و بسیار
از رحمت تو میدانیم ولی ناچه کشیدم

شیرین بزبان دوست نگشتم
تا آنکه لبان نمکینت نه مکیدم

زان وعده فرسودی و در شب
با قطع نفس هم نشود قطع امیدم

زانرو وجهه در دست بجز باد چه دارم
احوال که در بسته و گم گشته کلیدم

زانمرد و بهم سیب بمرحمت درین باغ
گلچین تو میندارد من نخلهٔ چیدم

روی بنمای و بکن هم جان و فارغ کن دلم
تا بچند است آن نمی‌گردد از تو حل مشکلم

آن صبوحی خوش که چشم برخ جانان زند
آن شب و لیکن دلدار است شمع محفلم

با وجود علم و عدل عشق عدل و علم سوز
من چه غم دارم که نادان و ظلوم و جاهلم

می‌نمایی از مژه کردند دست در روز حشر
پس بره انگیزم بکوری از نفاق مقبلم

عقل میگوید مجاهد باش و ساعی در طریق
نفس میدارد ولیکن بی تلاش و کاهلم

تا قبول من چه پیش آید زی ... از قبول
بار خواهی بر گرفتن چند در فعد اهلم

اول از قصه محنت خیالم گفتن از طرب

سالها ترک ملک کرده کلیم آخر مجملم

دین و دل و جان به ره عشقت بفدا کردم | در مدت عمر این بود کاری که بجا کردم

می دانی چه میپرسی از سپرهن صبحدم | کان جامه من از جورت دریت قبا کردم

هر مهره در و دیدم کینی بعوض دیدم | یادش جفا بود شرح چه انکه وفا کردم

بر سلسله زلفش گر چه زکس دستی | این سلسله را تحقیق از بلا هبا کردم

از عالم ناداید درمان طلبیدم بس | دانا چو شدم بر درد پس ترک دوا کردم

شد انچه زکاری از من بجز ادای فوت | هم شکره در تن پر فرمن بجهد قضا کردم

از من دل و جان بگرفت یک بوسه و نصفم داد

کلیمن سخن او حیث سودا برضا کردم

خوشا دمی که بروی تو چشم باز کنم | تو رسم ناز بگیری و من نیاز کنم

حدیث روی خوشت با دل حزین گویم | حکایتی بر محمود از ایاز کنم

درازی شب هجرت نمی شود کوتاه | چگونه چاره این درد جانگداز کنم

بپای کوی تو ای نازنین ز حسرت دل | رسیده وقت که فغان ناله ساز کنم

ز غمزه ناز توام فرصتی نداد ای قرار | دمی زجانب دل عرضه نیاز کنم

صبا بدر شیراز بگو کاخر | با ده از غم تو روی در مجاز کنم

بس چو کلیمن محزون زبیم مدعیان

چنان ذکر حقیقت در مجاز کنم

پیوسته ز می چو باده مستم | تا هستم مست می پرستم

الحمد بشادی رخ یار | از دست غم زمانه رستم

ابواب امید باز دیدم | در بر رخ آرزو چو بستم

تا باده ز جام دست خوردم | پیمانه دیگران شکستم

از پیر مغان اجازت داد | برخاستم و بپای خم نشستم

از یار مرو به زغیر یارم | زاهد بکند اهر انچه هستم

چون کلیمن لاابالی عهد

از هر چه بجز حبیب رستم

چنگ بنواز و بکن می در جام | بگذران همی و پی چنگ ایام

منم و زلف کج و نغمه راست | منم و عهد کمان و گوش جام

گشته ام بر در میخانه مقیم | در میخانه فرا گشته مقام

چه شناخوان است ای دولت خاص | چه دعاگو است ای حسرت عام

چیست با غنچه تعزیت عنایت — کیست با نرگس شوخت بادام

جان نثار تو و آن طرز نگاه — دل فدای تو و آن طور خرام

شعله بهر پاور گلبن

کز فرق کشته عیان است ...

روزگاریست که با درد و غمت ساخته‌ام — قدر این مرتبه افسوس نشناخته‌ام

خوشتر از آتش درد عشق تو ندارم جائی — تا که من مرغ محبت به وفا باخته‌ام

ره میخانه کدام است بمن بنمائید — خویش را از در تقوی بدر انداخته‌ام

منم آن رند قدح نوش بدوری که — سر بر جیش فلک از وجد بر افراخته‌ام

شیر گیر از می دیرین چو شدستم گلبن — بس که پوران عنان دل بجو تاخته‌ام

من رقص خفیه بر سر منبر نمیکنم — با واعظی و مویه گریبان نمیکنم

تا ژاله لاله را نکند در پیاله می — من باده از سبوی لب غیر نمیکنم

چشمی بهم نمی‌برم از حسرت رخش — کز اشک دیده صفحه رخ تر نمیکنم

تا دیده‌ام بتی که خدا آراست ختم صنع — دیگر لطف رو به بت آزر نمیکنم

انصاف بین که چشمه آب حیات را — با نیم جرعه باده برابر نمیکنم

از فضل

از فضل خاص و رحمت عامی که حق راست — پروا ز رستخیز و محشر نمیکنم

گلبن چگونه زاهد و تقوی طلب شود

من این سخن معاینه باور نمیکنم

بار است نظم سعدیه ساقی ز دور جام — پس جام را ... چند از بر دام

بر نشئه‌های کام رسیدیم ما ز دل — چشم از نهاد خویش گرفتیم ترک کام

با یار عشق در همه ساعت بود ز لیک — غیر از زمان گل که دامی مخمور مدام

از کائنات چون برسیدیم عاقبت — کردیم آن شکاری وحشی که لیش رام

جز مرغ دل که با شکن زلف که خوش است — مرغی دگر کجاش بود الفتی بدام

حسن تمام او نکند رد که عشق — زین گونه بر دوام بماند به ناتمام

جز کوی تو ز خاص نماند است گلبنا

خاصی که در سینه نباشد سوای عام

جای زهد گردم پس از رق نخریدم — ز غمزه چشم بسته سوای یار خریدم

چو راه فقر گرفتم فتی غنی نخریدم — چه طعنه‌ها که ز مردم بگوش خود شنیدم

ز نسخه جات طبیبان بسی معالجه کردم — بهیچ گونه از آنها علاج درد ندیدم

چه بود آنکه بجا مانده شد ز یار زمانت — که چه خراست و شفقت بمردم و کشیدم

و له

صد نکته به ساغری نخرند / دل خوش نکنی که نکته دانم

آن سود که از تو باشدم هست / ای عیش چه باده نشانم

سودای محبت است کلبن

گفتن نتوان شد در زبانم

کشتی ساغر و دریای قدح در پیشم / بدل از موج حوادث نبود تشویشم

ره ظلمات گرفتم پی آن چشمه اگر داشت / چه کنم همدم خضر نرفت از پیشم

دل زهی روزه به پنجاه رسیده کنجایش / از مسلمانی این فرقه کافر کیشم

زانچه باید که نباشد ز حوائج غم نیست / هم نباشد کم اگر زانکه نباشد بیشم

باده پنهان نخورم چنبر دگران پند فروش / تا نگویند درین مرحله نادرویشم

توشها دیدم و خوردم از دل خوردم / نشتر عشق تو چون زد برگ جان ریشم

کلبن مستی من از می عشق است بدان

عجبی نیست که نبود خبری از خویشم

همی پی چنگ در کاشانه عشرت میکنم / حق بپوشد چشم پنهان زانکه صنعت میکنم

سهل باشد میگریزم هر که ای از بهر روز / کز وجود خویشتن هم نیز خلوت میکنم

خدمت ساقی و کاری خدا دانا هستی / نی همین بر طوع و رغبت بل منت میکنم

در مقامی که نتوان گرفت اقامت / پس از مشقت چندی رسیدم و رستم

محل امن و سلامت ز دوست دادم / عبث بکوی خرابات گوشه نگرفتم

چو سعدی از پی دلدار کلبن بردم

مجالی نکشیدم بجز لب نرودیم

چون بسته	بمهر نخورد بانم	میخواسته	نشنود فغانم
خون میخورم	اندرین زمانه	دل زانکه	یکیست بازبانم
آن قدر	بدام مانده ام	کز یاد برفته	آشیانم
دامن بزن	که خوش شد سوزد	آتش که	فکنده به جانم
درد دل خویش	چون بگویم	چون گریه	نمیدهد امانم
با این لطفیت	هست آنا	مبدل	یقین نشد کلامم
جانا تو نه	ایستی از آب	من مانده	بفکر این و آنم
پرسم ز صبر و	نشانش از کس	من نخو	چون نشان پنهانم
هر جا که بخوابت	می نشینم	در هر دروازه	میهمانم
انکار پرشش	مهوش نباشد	چون کمی به هر طرف	دو وانم
با خویشتنم	هزار لکارات	کاری چه بکار	انسی و جانم

خواه درویشی و یا شاهی اهد و عصر و
هرچه پیش آید ز یمن همت میکنیم

اسم و صورت باز میگیریم ز اسباب جهان
کثرت اشیاء را مبدل بوحدت میکنیم

بودن من زحمتی باشد برای دوستان
رخصت از همه خواهند شان ترک صحبت میکنیم

بر سر کنج قناعت گلبنا بنشسته ام
در فقیری ابو ... تحصیل دولت میکنیم

ای زبده آشکار و پنهان
اجسام و کون فدای جان

تابان گشتست ماه از مهر
مهر از تو چنانکه گشته تابان

دل را سبب حیات باشد
یاقوت لب تو همت مرجان

بستان تو چیست می ندانم
زندان تو زانکه هست بستان

مردم همه می فتند از پا
آنجا که تو می شوی خرامان

پرلعل جگر ... دل
دستی که گرو است برامان

دلها همه کرده چو لاله
از نرگس چشم مست فتان

حسن تو و عشق من ندارند
آن هر دو بدایتی و پایان

آنجا که شی اجنه را هست
زیرا که نبود زبان پریان

کتان بوده است اصل توزی
توزی بوده است اصل کتان

جانا دل گلبن است الآخر
هر کوی که می بری بکو کار

دلا با درد جانان آتشین اشک طوفان کن
چو بو تیمار نشین و در غمش سر در گریبان کن

جهان سرسبز میگردد بگل تخم کرم ... هست
گرت سر در لبی باشد ز چشم خویش پنهان کن

سخن لا سخن تکلف بشنو تا چه میگویم
دلت هر که نمی خندد بحالش دیده گریان کن

چو یار سرو قامت در کنار خویش میخواهی
تو خود هم فکر آن از برای جیب و دامان کن

بهر که بر در رند عارف کار سکری
بباطن جمع میشو ظاهر خود را پریشان کن

بخوان فاشه بمغز وعظ الزرات حیث
حدیث لا الی قسمی کرمیکند از نارنیستان

کجا شد جام جمشیدی پیاله شکستی ... هست
حباب پی را که ... برتاج شاهان

خیال ارزق با صف کرو کان جهان ... تا
تن حرم خاک خواهد شد گرت فکرات رجا

چه هست تحصیل جای صبری شود هر چند لیک اما
در ایوان آن نشین و عالی جهان نقش ایوان

کر آنجا جلوه کر از رخ شدی تجلی نما
چو کوه طور سینا نیز هم کوه بدخشان

منم افیون خور و حلوای بهم سرت کدام
تکلم کم با مردم شکر در شهر ازان

کرفتش از خوف خط در ریحان عارضر
دلا بر بام غم نشین بجای سینه ... بنشان

همه بر بیچم در باغ و آزاری میگیرد
چو باشی ... قد سرو قامت را فرامان

چو در باغش کسی ای گلبنا فرصت غنیمت دان
جهان را از گل خط سر بسر باغ و بستان

بیچاره من که کشته دل عشق باز من
از بخت من بطالع من کار ساز من

بگرفت کاسه دل و اشکست بیدرنگ
ترکش بنخجیر لیلی مجنون نواز من

جز شمع کمان مناسبتی در میانه داشت
کس با خبر نگشت ز سوز و گداز من

غافل چه اعتماد گرفت است ای عجب
بر کوته تهی عمر امید دراز من

محمود در مجاز نمیدید ایاز خود
میدید هر کجا به حقیقت ایاز من

گر صورت تو قبله نزد [illegible] عشق
مقبول می شود به چه علت نماز من

گفتن نمی توانمش ای مفتی زمان
از انچه بوده است و بود احتراز من

دل می نهفت و هیچ نمیگفت راز انجمن
از دیده فاش گشت بدین گونه راز من

جز ناز او نیافته اللهی معرفت
گلبن اگر رسیده بگنجه نیاز من

یکی تسبیح در دست و یکی زنار در گردن
یکی را کعبه شد منزل یکی را دیر شد مسکن

مرید همت آن سرورم [illegible] جهان
که در پای [illegible] بر کون و مکان دامن

من این [illegible] که [illegible] نتانم ز [illegible]
و آن شیخی که [illegible] تو ایا ز [illegible]

دلم خون می شود از طلعت خورشید در [illegible]
بکش در طره العینی است کوه [illegible]

دلی چون لاله زار در دامنی چون گلستان دارم
فراغ باطن و ظاهر مرا هست از گل و گلشن

تو آن شیخی که سازد یا سبب یعقوب را روشن
بهای صحبت بصیرت بخشی یوسف ز پیراهن

دل دیوانه را گلبن نصیحت میکنی تا کی
بسودی چند میکوبی تو هر که غافلی آهن

هر چه میدشتی از آب زدی بر گل من
هیچ تقصیر نکوی [illegible] دل من

از دل خون شده یکقطره بجا مانده و بس
عنقریب است که آسان شود مشکل من

زخم افزون هوسم هست و بخون غرقه شدن
ای که از رحم میفکن دل قاتل من

هیچ بر روی صیادت ز خون است
بارک الله نه طپید است [illegible] بسمل من

آتش عشق ترا سوختن آستی درخور
چشم زخمی نرسد گر بسر حاصل من

پرتو نور خدا جای گرفت است در آن
غیرت وادی سیناست کنون منزل من

بر دلم بار فراق است چرا در عجبی
بشتر از چه گرانی نکند محمل من

چشاب از فلک آرم بزبان بوی خود
ذره لطف تو هر گاه شود شامل من

اگرم هیچ پندار نبودی بمیان
در میان از تو نمی گشت کسی حایل من

قصه محتاج بیان نیست بصیرت داری
بنگر از چهره من صورت حال دل من

بار من از تو پرسند بهنگام حساب
چه بود کار تو گلبن بحق و باطل من

مرا دلیست که هر جا برود بجز بر من / منا بلبش مثلی برسد بخاطر من
بتار کشش متوالی خیال بوسه گرفت / بهر کجی که بپای تو میرسد سر من
بکوثری بهشتی وگر نمیگروم / شراب خانه بهشت است و ساغر کوثر
زخون سوخته دودی که میدهد آتش / همان برایحه بود است دود مجمر من
چه آگهی بودش بخبر ز عالم عشق / از آنچه در یک بیت بود محرر من
کفایت است چه حاجت بدعوی و اثبات / بقتل من نگه ترک تست محضر من
مرا بشرب می صاف منع ننماید / هر آنکه خبرست از دل مکدر من
اگرچه بدرقه از عقل داشتم اما / براه عشق همان عشق بود رهبر من
بکبر برنگ فکرتش معاذ الله / علی عشقی بود در زر معبر من
خلاصه اینکه می لعل فام در عالم / اگر نبود بهایی نداشت گوهر من
کرشمه ناخوش خود دل نگیرم جانا / چگونه خاطر خوش میشود میسر من
یکی از این دو بدر نیست از گناه و ثواب / بهر چه بوده چنان میشود مقدر من
چو مرا مگذار روز سیل ... / که خشک زآتش دل گشته دیده تر من

گهی که پرتو روی تو اندران افتد / چو آسمان شود آنکه زمین منظر من
غریق بحر خون است وی شود قرینه / نمرده است بسوز این دل شناور من

زشادمانی دل در بدام او گلبن
شکست بال و به کفاره کنده شد پر من

چون ازان روی تو هر جان نظر دارم / چه ازینم که زکوی تو خبر دارم من
از شب هجر که جان تا بلبم آورده است / باز در صبرم و امید سحر دارم من
زورق شکسته و موج از همه سوی آید / آن چه روزیست کز امروز بتر دارم من
بایدم مرحله عشق بسر پیمودن / چون بکویت هوس پای گذر دارم من
تلخی و ترشی رویی که بطبع است و به خلق / بلکه زهریست که در پاس شکر دارم من
چونکه از ضعف بصر موی نیاید دیدن / حسرت این است کزان طرفه کمر دارم من
سر بازار ندارم چه اگر یار آنجاست / بسکه از محتسب و شحنه حذر دارم من
می فروشم به گرو دختر اگر نستانند / سر گرانی کنم فکر دگر دارم من
نام بر جوهریم شهره نگشت اندر شهر / با وجودیکه ز هر گونه گهر دارم من
دگران باغریو چند شه پیر شوند / انفعالیست ازان قوم اگر دارم من
میگریزم ز خود و خلق خدا را گلبن / سر بدر می نکنم تا چه بسر دارم من

به اگرچه رسته‌های عشق هستم من / بیا به مردی رندان ولی بد هستم من
ز من شکسته نشد خاطری بحمدالله / ز باده سهل بود توبه گر شکستم من
نشست تا خوش من در سخن‌ها گاه بود / وگرنه در خرابات خوش نشستم من
به روی غیر که وصل یار سهو شد / در سرا ازو رود قضا بستم من
من و دیار عدم بر نمی‌کنم دل از آن / اگر ز مجلس دار و جو رستم من
چو دل بریده از آن چین زلف ... / درین میان ز چه شده پا بستم من
به مومیایی وصلش طمع گرفتم چون / دل شکسته نخود در فراق خستم من
خداپرستی مردم اگر همین باشد / همان به است که از خویش بت پرستم من

غم نهانی انگار کلبنا هم هست
که مطمئن نه ز اسرار در ... ستم

همواره به روی در آید زور من / منظور به هر کو نه شوی در نظر من
من گرچه سر آورده به عشق تو برآوردم / تا عشق تو آمد چه بیا رو به بر من
من در همه آفات گرفتم خبر تو / اما تو به آیین نگرفتی خبر من
نوروز کدام است و شب قدر چه باشد / آن است که در کوی تو افتد گذر من
ویرست فدای تو شوم زود نباشد / در کنج قفس بخته شد بال و پر من

ادل

بدورت سوای تو دل خویش نخواهم / هرچه که از دوست تو خون شد جگر من
صورت چو شبه دارد و معنا چو لآلی / کو جوهری تا بشناسد گهر من
گر روز وصال تو بد نباله دارد / فرقش ز شب هجر چه باشد سحر من
چون طرح شود مسئله عشق به مجلس / ظاهر بتو معلوم شود آنکه هنر من
از کس خبرم نبود و دل نیز نبود است / از خویشتن ولی برده و باشد خبر من
در کور ز مردم چه به از من چه بگویند / خالی شد از آنکه دل پر شرر من

سودی و زیانی نرساند به کلابین
پا شکر و شکایت بود از خیر و شر من

نروی از خیال من بیرون / بخیال تو در تب هم چون
جان و جانانه و وامق و عذرا / دل و دلدار لیلی و مجنون
دل داغ من است یا لاله / جوی چشم من است یا جیحون
نکنم چون پرستش آتش / عشق دارم به روی آذرگون
ایکه دستی نگار ساخته / خرمش دل اگر بخستی خون
داده‌ام دل گرفته‌ام دلدار / حمد لله نیستم مغبون
سرو و گل با وجود قد و رخش / این کی دلکش است و آن موزون

الفی چون قدش ندیده کسی
که به مهر کاف شده با نون

نتوان گرفت ای گلبن
اخم زلف یار با افسون

آن رشته ز چشمی که نرفت از نظر من
عمرم بشد و باز نیامد به سر من

بر عارض او چونکه نباشد نظر من
زیرم چه که از عارض آن باد بجز من

روزی که نه بنشسته به عشقت کمر من
هم نیز بجا پیت بفکنند سر من

زودست ولیکن چه ازان حیف و دریغ
روزی که بگویید و نیابی اثر من

چون واسطه گشتند میان من و
منت چه نباشد به سر از بال و پر من

ز زلف تو خشکیده شد چشم تر من

باری ز رسید آن لب لعل تو اتکاش
دندان به گزید لب پر شهد من

آن کاسه خون چیست که دارد ز دل خود
گر لاله نبوده است چو داغ جگر من

دیدست رخ یار همان دیده عاشق
چون جوهر شیشه چشم شد از کهر من

گر حنظل تلخست و یا شکر شیرین
گلبن همه اینست ز دستی ثمر من

دل با زلف تو دادم که استوار است آن
خبر نبود از ینم که در چه کار است آن

وله

ز شب قرار و نه روزم بدل بود آرام
بفکر ماندم چه روزگار است آن

مرا به بیش بسپارند دلبران بوسی
ز درد مرد به بین چه اعتبار است آن

بکوی یار دل از من بجبر بگرفته
بجو مثلی خویش سرکدار است آن

بکش بگیسوی او دست و با خبری باش
طناب را چه تصور کنی که مار است آن

هر آنچه داشتم از عقل و دین و دل بردی
ز صبر در بکند مرا بکار است آن

ازان فتاده در کنج درد پیری
دل ستمزده گلبن فگار است آن

ابروی پیوسته خسرو چو ماه نو ببین
ماه نو در ابروی پیوسته خسرو ببین

با مه و خورشید روی او ندارد نسبتی
پیش ماه روی او خورشید چهره ببین

نیم شب غوغای پیری کرد حال شب
زلفش از رخ بر فکن آن عارض خورشید ببین

از پی کوی و دید و در کفش چوگان تو
دل من کف پا سر و دار و ببین

در تمام سال گلبن از برای عید
هر مهی ماه نو در ابروی خسرو ببین

نقاب از رخ بر فکن عالمی محو و شیدا کن
چه گر دستی به پاین الکه بکار خود دارش کن

خدا را نازنین تا کی درون غنچه بنشینی
دل ما را که خون کوی دگر این غنچه با لا کن

چو پنهان در همه پیدا نمودستی رخ خود را
رخ خود را ز پنهانی چه ما نام همه پیدا کن

دمی برخیز از کرسی همه دم قامتی بنما
به کرسی باز در بنشین قیامت را تو برپا کن

نخواهیم ما و من در آن از آن صهبای عالم سوز
به هر یک جرعه در ده ز خودشان بی سر و پا کن

نخستین هر که بی میل تر آن چشم و منش است
بر اشیا چون نظر گیری نظر بر عین اشیا کن

برو با چشم وامق عارض عذرا ببین گلبن
بیا از دیده مجنون نظر بر روی لیلا کن

در پای تو سر نهاده ام من
یعنی تا جان بستاده ام من

بر حلق دری که بسته دارم
از بهر تو آتش گشاده ام من

هر پاره دلم بدست شوخی است
جز دل بکسی نداده ام من

ما رستم چه مرشدی به از می
ای شیخ مرید باده ام من

آن باده که دوش با تو خوردم
امروزش دوباره اعاده ام من

بر اسپ تو شاهی سوار کی
بیدق باشم پیاده ام من

از آنچه شود در حقم گفت
کم گفته از آن زیاده ام من

نی بی همه نقش خویش و هیچ
چون آینه زانکه ساده ام من

یا بگر ستم چو نقش گلبن
هر زن چیزی نگاده ام من

ودرو ها

هر رونی و برونی ز درون
همه چه چونی و دادی چه و چون

ای برون ز همه کس در عیب
کس ندانست چه داری بدرون

چون ظهور تو ندانند چه است
چون بدانند چه است بطون

می شناسم نتوانم گفتن
گشت لیلی و که باشد مجنون

چه قدر خون بدلم کرد این دل
خوب گوی اگرش گویی خون

آنچه این نو سخنان میگویند
پیش من کهنه فسانه است و فسون

بزبر رفته بهرجا زیر است
کار عالم شده یکسر وارون

از ره نرم و درشت است بحق
کین جلا دشه و آن معجون

ساغر است که رطل دگر است
کم زیاد است بر خمر و فزون

آنکه اینجا است بسی فرخنده
هست در جای دگر نامیمون

گلبن از نام و نشان بگذاری
فرق بخود ز نو آتش چه چون

چاره چه برای فکن بکر جان از من
که تن ز بار غمت گشته ناتوان از من

مرا که کرده خود کار رسیده تیغ جانا
چه سکونه کعبه خوش گی نهان از من

یکی از آن همه ناکامی است و درویشی
که ... از من

از آنجا که دولت سپیده دم امروز
همیشه حیات میخانه کلان بودی
در این زمانه به بندگی کسب بودی
یا رب دیگر که ...
اگر نه ...
چه بودی اگر ...
اگر نه جبر ...
مرا ز بوته ...
اگر نه سوز دل ...
خطش ...
خزان حسن ...
هر کسی که شد هوشیار ...
بهر وسیله ...
تمنای پیر مغان گلبن ...
فضیلت دل اشب زنده دارم بودی
وله

ز بان ... دلان ...
...
سرو و گل بوستان ...
سرو و گل ...
چشمی ...
دیدم ...
با ما ...
چراغ ...
گویای ...
گویی ...
منزل ...
گر همه ره روان ...
دلهای شکسته ...
هر چند ...
گلبن ...
از عشق ...
وله

چو بر سلوک کسان الهام شیوهٔ عشق — بهر جهه برسیدند تا کسان از من

نخست داد دل از آسمان بخواهم اجرت — دل از زمین اگر آید در آستان از من

کلیم وقت قبای من شبان عهد خودم — بحر زبان شبانی مجو زبان از من

چو من مدام خبر از خدایگان دارم — خبر چراش نباشد خدایگان از من

تو هردمی ز ره صد شتر حدیث کنی — بروزگار رود تا یکی بیان از من

که بهر خنجر زر کم تا بچهرهٔ گلابن
همین دیده و دل میرود گمان از من

دل بوصلت مضطرب جا از فراق شد رنجان — عاشق بیچاره آسایش ندارد در جهان

هر عهد کان بشمری یک منطوی باشد درو — چون بهر آیت نشان داری از لفظ بیان

ای عجب طرز بری کان قصه وارث شنید — روز و شب دیگر قراری نیستش در آشیان

پا سکوت ختم نخواهی قفل مینا بشنید — گر زبان عشق خواهی مرتبا سان در آن

عهد را درویش خویشم وقت از سلطان خود — دارم احمد از قناعت گنجهای بیکران

هر چه میخواهی تو آید گر نخواهی خارجی — لیک این کاریست مشکل کو به شمع امتحان

کام جوی خویش گو بازار عشق اندر مرو — سود خود خواهی درین سودا نبینی جز زیان

صد سخن در یک اشارت باز گوید بی سخن — عشق را حاجت نمی‌افتد بتکرار و بیان

ادهمان

داستان عشق مجنون هست چون یوسف خود — من نخواهم ماند خواهد ماند از من داستان

حیفم آید تا ز خون آلوده گردد دامنت — پیش تیغت ورنه من هرگز نمی‌خواهم امان

مذهب پیر مغان و مذهب گلابن یکیست
کیش حق دانی چه باشد مذهب پیر مغان

میکنم فریاد از بیداد او و بیداد من — در دل سنگش اثر چون میکند فریاد من

هیچکه برش خاری در دست از من خبر — رحم گویا نیست یارب در دل صیاد من

سرو قد شمشاد گلشن پا بدامان در کشد — گر که بخرامد بگلشن سرو قد شمشاد من

تا را معمورهٔ هستی گر ویران شود — خوش بکن از بیخ و از بن نازنین بنیاد من

بر خداوندان و هم چنین نباشد افتخار — بندهٔ عشق تو باشد چون دل آزاد من

چون توانم آنچنان کردن بکام شیخ شهر — چون بنا چنین کرده در روز ازل ارشاد من

گلابن دل داده چون شد طالب علم نظر
داد تعلیم خموشی اوش استاد لب

ز رویت گشت پیدا ماه تابان — ز قدت شد هویدا سرو بستان

ترا ای نازنین سیمای دلکش — توان دیدن ز روی نازنینان

تویی پنهان اگر این گیت پیدا — تویی پیدا اگر آن گیت پنهان

بعارتیت ازان حسن تو باشد | اگر دل می برند این دلربایان
درین حسرت گریبانها دریدم | مرا در نامدی آخر بدامان
دلا روز وصالی هست در کار | شب هجران رسد آخر بپایان
فتد بر روی یوسف چشم یعقوب | بشیر از مصر می آید بکنعان
هر آن کس در نهادش نیست صبری | ندارد در حقیقت نیز ایمان

ازان لب کام دل بیچاره کی یافت
چرا گلبن نناله حیف از جان

دلا گر دار از جان خوشترش هین | به مستی زلف و مستی ساغرش هین
زقد و عارض و چشم و خط و زلف | گلستانی درون بسترش هین
زجان خوشتر ندیدستی بهر گاه | بیا سیمای از جان خوشترش هین
دل خلقی زخاص و عام در شهر | بجان مشتاق نوک خنجرش هین
کله بگرفته کج با قامت راست | هوای دلربایی بر سرش هین
دل از کف بعد بازش هست عزمی | خدا را چیست قصه دیگرش هین

دل گلبن که مرغی بود زرین
کنون قطره چه بال و پرش هین

کر از رخ تو آن نشود مشکل | بخیال ارنه شب نشود این دل
هر دو ترکش چه اگر تیغ بر افراخته اند | یکی زان دو ببر رفت و یا قاتل
خونی و داشتم اشک چو مرغان آوخ | برق ناز تو نمی سوخت اگر حاصل
باز جان بکنم و چشم بپیدم باشد | گرچه قابل نشود این دل ناقابل
من که جز خاک نگشتم چه توقع دارم | که بروید ز پی مرگ گلی از گل
حق انم چه ام از هجر تو در دل باشد | که شتر جز به تعب می نکشد محمل
باهمه جرم کنم ناز برضوان بهشت | نفس آخر اگر لطف تو شد شامل
محنت غلبه خویشم نرود از خاطر | تا بکوی تو معین نشود منزل
دگر از من نشود عاید هجران حسی | هر کهی قصه حال تو شود واصل
شیشه در بارم و سنگ از همه سو می بارد | خورشین آرام نشست دل غافل
تا زمین گر تو پسند آری و گیری بقبول | رز تو خواهم که بغیر از تو نخواهد دل

یار بنشسته و چشم از رخش محروم است
زانکه گلبن بنیاز آمد و شد سائل

وقت است بکام دل رسیدن | جان دادن و روی یار دیدن
بیهوده دلا عبث چه میخوری خون | آن لعل نمی توان مکیدن

انگشت به چهره زلف وقت است | ای یار قلابی ازو زیدن
پیوستن با خدا به تحقیق | موقوف بود ز خود بریدن
گر زانکه زبان بحکم داری | کارت نکشد به لب گزیدن
بخرام چنان که می‌توانند | سرو چمن از عجب چمیدن
گر زهر بلا حلال است در جام | گردون قدحی به مستان کشیدن
از تیغ تو نعمت است جاوید | بسملشان و بخون طپیدن

با کنج قفس ز گلخن
بی بال چسان توان پریدن

شد نام مکان برگشتن نه رفتن | با حالی چنین درمانده ام
دلا در چاه غم میسوز و میساز | که در ستم رحم میگیرد به یک جن
منم کاندر دل چنین شام تاریک | بسی دارم امید از روز روشن
چنانم خار خاری هست در دل | که هرگز در نپردازم بگلشن
من یکتا قبا بیچاره در عشق | هزارم پیرهن باید دریدن
شب و روز از فراق سرو قدی | گل اشکم بود دایم بدامن
چها از کلبه جدم نور گیرد | گرش پرتو در اندازی بروزن

بپریده ام به رو عشق تا ... | چه گر سفید یار است تهمتن
خدا را جان من از خود میازار | دل درویش را زنهار مشکن
تو را قیصری چه سکه به نثار | بگو کن داشتی گر طوق آهن

مرا تا هست گلخن خوشه چینی
نگیرم منت از دارای خرمن

می در قدح	از شیشه کن	دفع غم غول	از بسمله کن
رویی بکش	زلف بیا	دیوانه دل	در سلسله کن
تردید بکن	قسم با شوت	در کشتن من	دل یکدله کن
دل گشته رمن	مداح لبت	گردم خبرت	فکر صله کن
تا قافله گشت	روان	آه دل ریش	سر قافله کن
صبرت نبود	پا خضر بزی	با ما منشین	یا حوصله کن

گلخن بگذر جان را بگذار
از یار بخود رفع گله کن

ای آنکه در سر دارم از شور تو سودایی چنین | بر من روا نبود دگر جور و تعدایی چنین
سروی ندیدم در چمن با قد و بالایی چنین | ماهی ندیدم در فلک با چهره و سیمایی چنین

[illegible]

بوده است در عصری اگر عذرا و لیلائی چنین
باشد بعهد ما کنون لیلا و عذرائی چنین

هم خوش ادا هم خوش بیان هم ماه و خام مهربان
من بوده ام هر کس که آن دارد دل آرائی چنین

طامع هر یعن و هیچ مغبه و غل کار و دغا
کشتم به تنهائی ز رخ از لب شهلائی چنین

جبریل خو آدم فطن شیرین کلام و خوش سخن
میخواهم از حق ورنه من وصل احبائی چنین

گلبن کشش بما نه گر عاشق و فرزانه
مشنو در عیب نه بوده است صهبائی چنین

بجمال تو ز جان بیرم من
ای جوان رحم کن برم من

گر نه دیوانه عشقم ز چه رو
بسته زلف چو زنجیرم من

مژه و ابروی او خونم ریخت
کشته خنجر و شمشیرم من

کار بر وفق مرام است مرا
هر کجا تارک تیرم من

با قضا پنجه فکندن نتوانم
مانده در قبضه تقدیرم من

از کسان مهر و وفا میخواهم
بعبث طالب اکسیرم من

عفو و رحمت چو مقصر طلبند
لاجرم طالب تقصیرم من

زبر و زیر بپرس از هشیار
بی خبر از زبر و زیرم من

گلبن از شفقت خلقم چه غم است
کشش بر که تکفیرم من

نه همین است که از عشق نشان دارم من
آیتی چند هم از مصحف آن دارم من

زیر عرش است نهان گنجی و مفتاحش تیغ
آن کلیدیست که در زیر زبان دارم من

سخنم از پی صوفی بصفا صاف تر است
که فن این هنر از دردکشان دارم من

گوسفند آن شعیبم که برون از گله ام
گله در وادی ایمن ز شبان دارم من

چنبر از ور عشقم میان با دل خوش
که هم از وی جگر شیر ژیان دارم من

میخرامی تو و من حمد خدا میخوانم
که بمحسوس مصور روح روان دارم من

تا که بر فاش و نهان با خبر از کار شوم
تن و جانی ز همین فاش و نهان دارم من

صحبت نشأه و پیش تو میدارم آه
تا بدانی خبر از عالم جان دارم من

از پی یار سفر کرده بسا لالای آه
دم بدم قافله اشک روان دارم من

گلبن از مائده غیب نصیبست مرا
چشم حیف است بخوان دگران دارم من

جائی که نشد فدای جانان
در روی جهان مباد آن جان

دل می بارد چنانکه باران
در زلف نموده پریشان

دیدیم طریق عشق باشد
ره هیچ نمیرسد بپایان

از هر طرفی نهایتش نیست
سبحان الله ازین بیابان

[illegible]

ما نوشیدیم باده محبت | گر خضر کشیده آب حیوان
او جان بگرفت و نیز هم سر | ما سر دادیم و نیز هم جان
ایوان جهان گر است یارب | کش خوش نشد نقش ایوان
صد کاسه خون بریزم از دل | هر کوی که میری بجو کان
با عزت کعبه سهل باشد | گر خار رهش بود مغیلان
آن کو بکمر زده است دامن | دستش نرسد بدامان
در چاه عزیز مصر باشد | گر در چاه است ماه کنعان
قدش نتوان گرفت بر سرو | چون سرو نمی شود خرامان
صیاد او صید تند تر شد | از نغمه طایر خوش الحان
هر چیز که ظاهر است سرش | در باطن آدمی است پنهان
بگذار رقیب سنگدل را | تا جان منت شود نگهبان

گلبن تا اینکه در سکوتی
ملزم مثنوی و هم پشیمان

وصال یار رومی خوش کوار چنین ارجمان | در گنگ نه عدیم المثل در افغان
می معانه اگر نیست خانگی باشد | چه غم ز غیبت گل با حضور لاله رخان

شد از جواهر مخزن گنج بالا بال | چو نیکوکار ز خود گو عشق گنج نهان
نمود غیرت ارغنگ و نسخ انگلیون | بنا که جهان چو ز ایوان گرفت شادروان
که بود آنکه برآمد بصورت آدم | که بود آنکه بپوشید کسوت انسان
پی تفرج کون مجاز پنداری | حقیقت است و ساری شده است در اعیان

کسیکه مشرب گلبن بطعن می گوید
ز نوع شرف حیوان نه آن حیوان

آنجا که کوی یار نباشد کجاست آن | این کعبه در میانه چه شان عاشقان
دعوی بعکس باشد و برهان محقق | پیکانه در بدایت حال آشنایان
خالی دلی نبود که از او گذشته بر | این جای که درهمه جا از کجاست آن
از من و دیعه است بخاطر نگاه دار | در خاطرت هر آنچه نگنجد خدا است آن
علم تو منتهی شود اما بخبرتی | کز بهر هر چه هست و بود منتهاست آن
وسواس خاطرت چنان و چنین تکی | نبود جنون عشق که ما خو لیاست آن
هر کس که میبرد سر رحمت بهر دری | درویش فقر نیست که بس گداست آن
خورشید کار ساز زر است و زر گر | صاحب غزای عشق اگر بی نواست آن
آن کو توانش کوکب دری گرفته | دل بد نمکینی اگر از من سهاست آن

در عهد ما جهان بچه ماند بگو میت | مشکل محله است که پی کدخدا است
آن کس که او فکند مرا در بلای عشق | بالا بنازمش که همه پا بلا است
هیچ از وجود ما نه ... درین میان | تا خود بهر چه می نگرم که هر با است
باریک نکته است در اینجا بگرد شو | زیرا که چون میان بت دل ربا است
ساقی ز درد و صاف بهر قرعی دهد | خون میخورد کسیکه بدل نارضا است
هر وادیی که عشق دران خیمه میزند | خاکش بخون سرشته شود کربلا است
یا رب که در اراده نرفتش سوای خیر | بر ما هر آنچه میرود از وی روا است
در روز کار یار موافق کسی نه جست | بیچاره هر که در طلب کیمیا است
آن شوخ نازنین که بتعجیل میرود | جانها فداش می کنم جان ما است
گلخن بیچاره ناز طلب نیست بعث کش
درد تو درد عشق بود بی دوا است
کفایت است تهی بطنی مرا بجهان | که غیر ازین همه درد سر است و بار گران
هر آن کسی که بدنیا فروخت حاصل عمر | دران معامله سودی نبرد غیر زیان
ز ده زمان طریق ایمنی بدولت و قت | اگر مراقب خویشی باشکار و نهان
میر ... درظن بکبر جهد عبث | کجا باوج یقین میرسی ببال گمان

محبوس ناز طلب نیستم گشته و نیست | بیرانکه باز ب ... ازم ... پا در ... ان
محبت است که هر چند بیشتر گردد | زیاده می شود ازوی بلا و آفت جان
بذره ذره مهر و جود پی بردم | نبود هیچ نشانه زکران ندارد نشان
چه ام بدست در آمد دگر ز دولت عشق | بغیر ازانکه شدم بیشوا و سرگردان
هزار عقده ز دل بیشتر گشاده ام | که تا رسیده ام نهک منش بموی میان
برنج زاهد و درهم شود می بینم | بیک رکوع نیرزد هزار باغ جنان
زیاده میکشم از چشم بو الهوس برخش | هر آنچه میکشد از گرگ در زمانه شبان
دلش بصحبت گلخن نمی شود مایل
مقال پیر نگردد پسند طبع جوان
کیست کس کو نباشد مایل دلدار من | هر که باشد ... میدارد بعالم یار من
نه زمن هم قمری و هم عندلیب باغ را | زانکه هم سرو است و هم گل دوستدار من
با سروش فرخ از غوغای اهرمن باک چه | سبحه زاهد نگردد رهزن زنار من
مشتری عشق را در چشم تو قدری نماند | کرد دکان غیر و سردی بازار من
بر سر خسته خود رحم آید هر کسی | غیر غم کان رحم نارد بر دل افگار من
هرکرا بر ... بگذارند خرج با دمن | گر تصرف اقوت به بد فعل کار من

بیت
زخون دل خبرت نیست از تیغ
ای نرگس ... چون رنجوران از
امن و امان حسرت چه غم از حوادث
داری چوکوی بیکده کز آنکه ما مقیم
بهتر بسی ز زینه و نقش ... تیغ
آیا بدل چه حیف که چون سنگ او
پرورده روزگار بهر کس جاکران
از سر نداشت اسست در این ... جسته
جا جان بدان که سر رشته ... سوزنی
از دل اگر بحالتم ... کرده سمیر
چرخ تعلقات بدل و جان دوران گلبنی
سرمایه اینش است که دنیا فروخت است
همه کراو مش به هر کندم فروخت
من بود و مش اگر نخریدم به ارزنی

آن حکیم حاذق باذوق میداند چون طرفه معجونیست در ترکیب این گفتار من
حیرتی دارم که سنگ از سیل باری کشتی چشم دل ترا از جا نبرد این چشم دریابار من
چشم بر دوست کسانم نیست در آیینه‌ام چون نقش عشق باشد روی استظهار من

گلبن از ریش خلق در پرده باش
کار مسکین که شورت هست بر اشعار من

ای راحت جان مستمندان با درد تو دل بخت درمان
فرمان فرما بخطهٔ دل مالک والا بکشور جان
چون سایه بگیری از سر این از کار رفته عمارت آن
پنهان شده از چشم عالم وز روی جهانیان نمایان
پنهان ز که بود ای محدث نفکنده بود کنج پنهان
چون شعشعهٔ بدایت خورشید می بود و نبود او درخشان

گلبن بگذر از این حکایت
سوگند بقصه‌های قرآن

قدح لاله پر بود از ژاله در چمن یارب تهی ز باده روا نیست جام من
بر جا کسی نمانده ز یاران بزم انس رفتند از میانه حریفان انجمن

آنجا که قد دلکش و روی خوشش نیست هرگز مباد قد و رخ سرو و یاسمن
یعقوب را دو دیده بحسرت چو شد سفید یوسف پس آنگهش بفرستاد پیرهن
مار است و مار چوبه بدون مبالغت هر سیب را است بهشتی به آن ذقن
وانکه که نسبتش بقد و نبات نیست هر که چشیده مزهٔ آن لب و دهن
بوسش که آن خریده‌ام و مطمئن نیم ترسم چون هنوز در قباض خود ثمن
در مغفرت همین است کفایت بنام حق ایم تو ام اگر بنویسند بر کفن
رود سرشک و سوز دل من بپایه‌ای است گر شمع نیست جز قدری اشک در لگن
بطرا لجیب خرقه نهم جام در بغل چون و چه و صواب وید رفیقان موتمن
گیسوی خود بدست گرفت و بخویش کشت باشد ولی که بسته نباشد باین رسن
از دود آتش دل سوزان بجای اشک خونم ز چشم رفته تا بنجه ام سخن
غلمان و حور خلد بشیراز اگر برند بودن همان غزال ختا نیست در ختن

ما گلبن حکایت خود گفته‌ایم و یار
فیضی چنین بنجه قصهٔ گل گفته و دو من

انکه آهن بدرون داشته از پیکر سیمین نبود کار دلم از دست لب غنچهٔ رنگین
در دو هجران ترا چاره بجز وصل نباشد غم دیرین نشود دفع مگر از می دیرین

روزگار ارکان ... مستوا عزجی
مت تیر کج و این کران جانی
دل و جان از تو ام بسکر اندیا
تو مرا منعم دل و جانی
بودی تا که بودی حیران
عمر من صرف شد بحیرانی
در دوازده مده سنجیده دل
دل خود باش در نگهبانی
کاهلی در ... عشق بگیر
جد ... هر چه بهتر اینچ
ز ره ... باب الارنج
داغ ... شابی
بچه جوال بوده گلبن
بچه جوال نجه زندانی
وله

امین از دهر نگردی که همش خرمن خست | نشوی ملتزم از سر هر دو زری با لین

بیک ران مجرد ز علایق که دعوی | امتحان ساغر زرین بود و جام سفالین

ازره کثرت قرأت نه از قلت قیمه | می فروشش از آن ستاند بگرو خرقه پشمین

شیخ میخواست بدانده چرا مذهب | عاشق دل شده را عشق بود مذهب و آیین

کفر زلفش نه بطوری متصرف شده در دل | که دران خانه توانم بر هم راه غم دین

آنچه بیمین بدنی که بجان ز آتش جورم | که به هیچ بجدا نیز بسوزد دل رو

زلف و مژگان تو مرغ دل من را | این یکی چنگل باز آن دگری شهپر شاهین

خاطی نیست کنارم بگل و سنبل باغ | دیده در دامن ز نخته لب لاله و نسرین

موی شتر را نکند کلاغ محزون ز فراق

شاید از کشتن فرهاد بسوزد دل شیرین

اگر نه بار غم عشق بود در دل من | شتر چرا به تعب میکشید محمل من

با قضای مکافات بوده ... | که زلف یار قرار نیست جز دل من

اگر فراق تو دارم مراست وصل تو هم | که گر ز چشم برفتی نرفتی از دل من

بهوشیاری و مستی بخواب و بیداری | نشسته بهر حال در مقابل من

مرا که داد بفطرت ز نیک و بد آیا | دران گهی که سرشتی بدست خود گل من

مرا نه شحم و نه هم تو ... ندانچ | ازان قسمت بود هرچه هست حاصل من

ز دیر و کعبه و ترس و کلیسا ... | بهیچ جا نشد آن دریغ مشکل من

... ازانکه با همه عیب | نمیشود نقص این آب و گل کامل من

تو هر کجا که بنا شی جهنم است و سعیر | چنانچه جنت فردوس هست منزل من

بوصف سرخی خون جامه ام سفیدی بست | بصورتی اگر سیه دل نبود قاتل من

مرا نکرده و ناکرده نیست هم و آمید | ازانکه لطف تو بودست و شامل من

بکار خویش بپرداز کلیم و برو

بقبر از تو نپرسند حق بطلل

می معشوق مغنی و سرا پایه امان | این سه جزو از من و کل جهان از دگران

ختم دعوی بهمین شد ز همه ارث پدر | صیغه صبح بخوانیم کنون با دگران

قاضیا باده ملح است مرا شیرینی | شکرین لوز ندارم چه برم مهمان

مقصدم شاعری و شعر فروشی نبود | خاطر خویش نخواهم که شود سرگردان

کعبه آن مرغ برین دانه مقید نشود | این قدر رسته فی الحکمه شود شاغل آن

سخن نغز چو معارف باشد | در حقیقت چو چشمه آب حیوان

و دعوی اثبات مزرف ... | فرو بند و برو در طلب نفی بیان

یارب آن روز چه باید که بپایی سر من | هم بروی تو در چشم دم آخر نظر من
آن زمانی که بیاید خبر من چه | که به هر کس برسی باز بجویی خبر من
اگرت مرحمتی هست بفریاد دل امروز | ورنه فرداست که بر جای به بینی اثر من
بسکه خون گشته وطن در دلم از دست جفات | میکنم شکر که برگشت ندارد سفر من
دمبدم گر این ... | حاش لله که بکوی تو در چشم گذر من
نشود خشک بجاهای ز رحمت در ره صورت | تا بکی رحم نگیری تو به چشمان تر من
راه عشق است و به هر گام ندارد خطری جز | الله الله در این مرحله خون شد جگر من
چونکه پیوند بهم ناشده با شاخ محبت | عجبی نیست که پاینده بماند ثمر من
حاضری در دل و غایب شده از بر دیده | اگر از دیده برفتی نروی از نظر من

گل گلبن بطراوت نبود جز دو سه روزی
تا جهان است حلاوت نرود از شکر من

ای شیخ پاکدامن هشیار نازبین :: | سر مست باده را چه زیانی رسد بدین
ساقی بیا و دارویی غم کش و ارزانی | در قصه دل غم است به هر گوشه در کمین
جام جمش است چه غم باشدش بدل | در دیده شد ز دست سلیمان اگر نگین
پیر مغان هر آنچه کند محض حکمت است | ما را چه پرسد هر چنان باید و چنین

هر که با عشق ببازد نفسی
گفته جان میکند از غم بسی
اشک و چشم من است و ناله دل
کاروانی که بانگش جرسی
طور سینا کجاست آتش آن
کاحتیاج من است بر قبسی
مرغ دل را ز زلف و خال گرفت
آنکه دارمش نغمه و قفسی
تا منش سر سبکنم در پا
نیست جا گر ... دست رسی
چه ندارد کسی که او دارد
همدل و همزبان و همنفسی

بحر و ردیف و قافیه پرایه قوله | حسنش بس است گر که سخن هست دلنشین
کس ننگرد بگنبد خضرای آسمان | چون سبز شد بموسم گل بقعهٔ زمین
ما چون عشق راست صنمها که بین ... | زاهد نمی هم بهزار از بتان چین
ظاهر شدی بخلق که تا کیست بت پرست | هر که خدا پرست نگاه ندی به آستین
بر قشر بنگری و به لبت نظاره نیست | بر غیب در شهادة اگر هست یقین
شبهای پاسحر چکنم در فراق تو | هر که نیامدی بسرم روز ها پسین
گویا بکلاغ میکند دارد نظر | کز کهکشان ... فلک هست در ...
دیدم بشیشهٔ حلبی چنبر لب خلار | چهره ارغوان گرفتم بسب سمین
در عالم می چهره غصه ارفیق | حسنی که روز چنین فرح می بود حسین

یا غیر نبوده و نبود گلابن ارفیق
احسنت مرحبا بنظم قبول ستین

بادهٔ تلخ و شاهد شیرین | آن بود کو ز تراین شست برین
می زر کون بهر که هی باشد | چه غم از نیست ساغر سیمین
اگرش نیست معنی دلکش | نه هم دل بصورت رنگین
غم بستر نمیتوان خوردن | خشت هر گاه می شود بالین

بوس اروضه بهشت نیست نکنم آرزوی حور العین

تا توانی برو بپوی و بجوی در طریق طلب ز پا منشین

گلبنا پایرضا تیمور نیست

که نشینی بمسند تمکین

ای آهوک صید تو صید از کف شیران وانکه ز کرم بسته بفتراک دلیران

از خامهٔ وصف تو اندر که تحریر شه مصرع من شده از کلک دبیران

جانا بجوانی تو مانند نجستیم هر چند گرفتیم خبر از بر پیران

با داد چنان پادشهان عجب از این نیست کاکه نشدی هیچ ز فریاد فقیران

از رحمت ندیدیم بجز نیکی خوبی پر درد بود جام دل صاف ضمیران

با آن سر زلف ای دل شوریده مپندار کامید رهائی بود از بهر اسیران

چون گرمی من سرد نگیرند به آبی آتش شده ام بلکه چو در فصل زمیران

زیران بچه اقلیم رود گفتن عاشق هر روزه عشقت جهان بانی ایران

شه زاده هلاکو که در اخلاق مکارم

همتای ندیدند بملکش سفیران

ازان لب و دهنم کام دل نشد شیرین مراست شور دل اما ز خندهٔ نمکین

ادر

ادب عقل کیش چاره گر شود هیهات که راه طفل دلم زد بعارض نگین

کشیده پا بفراز و رواج باد لش و کیش غم سر من است و حسرت بالین

ازانچه داشت سلیمان بمملکت داری نبود موجبش انگشتری و نقش نگین

شبی که صبح کنم با تو در آن بغرف فراهشم نشود تا بروز بازپسین

بدور خرمن مه هاله بسته بعبث نگه که درد نظر عاجز است ازان پرچین

تو هر چه میکنی از روی حکمت است و صواب مرا چه حد که بگویم چنان مکن و چنین

دعای پیر مغان ورد کرده ام بسحر کجا بدست چارم خلیفه بر الدین

چه هر دو جود و عدم زان دهان که داری تنگ درون ریب و گمان مانده لذات یقین

بمعنی تو اگر داشت آسمان نقشی چرا نبود ازان صورتی بروی زمین

سخن بسا به اعجاز بعهد گلبن

که غم ز خاطر دل میبری بطبع حزین

مرا دوستی اگر بودت بدامن قبا کی پیرهن میگشت از من

چو میسوزم بدل خواهی خدارا مزن بر آتشم این قدر دامن

ولی کین سیم تن در سینه دارد به آن سختی ندیدم هیچ آهن

ره کوی توام گم شد بظلمت برآر ای نور چون سر از روزن

شب تاریک زلف هر که راست نخواهد او بعالم روز روشن
سر از فرمان نمی‌پیچم عبث نیست کمند از گیسوان دارم بگردن

بر آتش کس نزد آبی بجز باد
برو گلخن دل از این خاک بر کن

یارب آن روز شود از یار پروایم که دل بر شکر کرد این شکایتهایم
عاشقی کردم و دادم دل و دنیا و دین تا سر انجامش چه باشد سود این سودایم
من که بر جای تو بگزیدم بت سیمین تنی چون تو بگزیدی رقیب سنگدل برجایم
جامه ام نو بود ای قاضی حریفان کهنه اند در دکان می‌فروشان کهنه شد کالایم
در حق من چونکه میکردم بران عارض نظر مردمی کردست تا این دیده بینایم
ایزد از هر آتش آیین برآرد جدا نیست رعنا یاد نبود با گل زیبایم
از برای من دیا نگذاشت بر جا در جهان هیچ خیر از انچه نه بیند چشم خون پالایم

گلخنش ننگ ملامت میکند گو هم بکن
عار اگر دارد همینش بس دل شیدایم

آتش عشق چو بگرفت بکان درد انکه نپذیرد درمان
پیش این هرکه نبی مدرکان تا بود هست بدل سرگردان

زانچه دل از طلبش میگردد ما بگشتیم و ندیدیم نشان
سر فرو برده بهر گوشی عشق لال گوش ز حدیثی بزبان
انکه از میکده و رفت ببرد تا قیامت بکند اول گران
همچنین دید مرا من چکنم انکه میخواست به پند بجنان
رنجش خلق دو عالم سهلست دل ازین نکند پیر مغان
سر فدای قدمی کردستم سر ندارم که بگیرم سامان
همه از عالم درویشانست حسرتی را که بود پادشهان

مطمئن گشت کیست دل وصل
گلخن این قدر منال از هجران

بیا و دم از چنگ غم رها میکن دری که بسته بروی زمانه وا میکن
وفا من از تو توقع نمیکنم تو بیا بهر قرار دولت میکشه جفا میکن
هر انچه با دل مردم نمیکنی از رحم همان تو در حسم بگیر و بجان ما میکن
دران میان که شهان از ترک ابا چشم تو شاه باش و نظر جانب گدا میکن
بهر میانه لطفی که باک نیست است دل شکسته ما هم ز خود رضا میکن
دلا سر و زر و جان هرچه در تصرفت است بکار باده و معشوق دلربا میکن

بامر خیر چو توفیق یافتی گلبن
ریا مگیر که شرکست پی ریا مکن

دل اول می‌کشد در بند گیسو | در آخر می‌کشد با تیغ ابرو
نه تنها من بخالش داده‌ام دل | مسلمان شد بسی پابست هندو
دل اندر زلف و چشم خون گشت چون من | که نشنیدست تیر او به پهلو
بقصد زلف او در حیرتم من | که با طاق جبین گردد سحر جادو
پیک رو دل جان کرد کفالت | که می بینم نمود دارای بهر رو
بهر سو چشم بستم عجب نیست | ترا در جلوه می بینم بهر سو

چه بخت است آنکه دارد در همه عمر
دل گلبن بخت آن یار دلجو

چه دردها که ندارم بدل نهان از تو | یکی از آن همه بر آمدم بجان از تو
ترا نه مثل و نه ضد است حیرتم کاینجا | مکان ز کیست اگر هست لامکان از تو
بدیده خرد و چشم حس ز هر طرفی | بهرچه در نگرم نیست پا نشان از تو
بهر لحظه چه گویم از آنچه می‌آید | که می‌رسد بدل من زمان زمان از تو
دقیقه‌ای نتوانم بخویش پردازم | مرا فراغ نباشد بهیچ آن از تو

دران

دران جهان چه کشم باز تا ز دوست غمت | که هم بمرگ برید نمیتوان از تو
ز شکر و شکوه بهر مجلسی و هر گذری | که میرسی سخنی هست در میان از تو
طریق ظلم برای زمین نمی‌دانست | ستمگری همه آموخت آسمان از تو
کنون ز جنگی و نای است چنگ خلوتش | بنالد امن بیچاره همچنان از تو
شب فراق کشیدم من آنچه تا بسحر | بروز وصل بگویم یکان یکان از تو

فسانه گلبن بیرزن طراز
مگر نه باز بماند بد آستان از تو

نبود دوست رسی بر فی از نخل وصل او | نهال عمر خود پیوند کردم با خیال او
اگر خون دلم چون شیر مادر خورده نوشش باد | نگردد ایزدش از مزه کو ستم حلال او
مرا آن قدرت وحدت که تا گیرم در آغوشش | همینم فخر بس باشد که می بینم جمال او
گو را بود بر من بر صد داد او با صبا خوردم | نکردم هیچ کاهی فرق از درد و زلال او
کجا یاد است بر جانم و لیک آن نیز با تشبیه | مگر نه من نمی‌بینم ز تمثیل امثال او
بناز و غمزه حور بهشتی ننگرد چشمی | ببخت چون در آید ناظر غنج و دلال او
کسش صبری بود از شوق دوست و دل | که از تو در قفس رویده با شهپر و بال او
سحرگاه از نسیمی که از کوی تو می‌آید | بود بادی مسیحی صبحدم در اعتدال او

زیارتگاه باشد اهوان را مدیح صیدی | که دل کند از وجود خویش از جان شد شکال او
ازان کوئی که خاکش آنچنان از اشرف تخت شد | مرا محروم میخواهد رقیب بد سگال او
...یم کرد مروی را هما نا در قدم باشم | بقربان سری کردم که گردد پایمال او
هزاران مرغ آدم سیرتش در دام ... | بجوی دانه کان نیست غیر از نقش خال او
چو بادوش زلف افشان کرد از من دل ... | بعزت می نوازم بر چه منوال است حال او
غمش در دل نبوده است و همه کارش بکلام ... | گرفته محمد قد مبارک بود فال او

دلا با صمت عادت کن گر از ... گشتی
که گلشن از زبان دارد با غنچه کشش ... او

نه پنهانی نه هویدائی چه ئی تو | ز پیدائی نه پیدائی چه ئی تو
تو هم زیری و هم بالا تقدس | نه زیری و نه بالائی چه ئی تو
تو هم موجی و هم دریا تعالی | نه موجی و نه دریائی چه ئی تو
چه در صورت چه در معنی بهر حال | نه پائی نه بابائی چه ئی تو
تو هم مجنون و هم لیلا شدستی | نه مجنونی نه لیلائی چه ئی تو
هم اینجائی هم آنجائی به تحقیق | نه اینجائی نه آنجائی چه ئی تو
من از کار تو ای گلشن بفکرم | بنفس عقل شیدائی چه ئی تو

گلکاره

کسی راه اگر بود بر هدف ... واران او | ... زد صد پشته فزون کشته بهر سو
خالش بر آتش رخسار ... | ای دل نزند راه تو آن هندوی جادو
حاجت چه بسنگ است ترا ای ... | دل داری و آهن بگذارش بترازو
دیریست که از فتنهٔ چشمت شده ... | دل گوشه نشین گشته در آن گوشهٔ ابرو
این قدر بصحرا مرو از بهر شکاری | آخر دل مردم نبود کمتر از آهو
بر دل نرسیده است وز دست ... | تیر که نشسته است مرا از تو به پهلو
خاکم بر هن باد بهر گاه بگویم | عالم همه بر گونه رنگند و تو یکتو
آن که بوی جبروت تحقیق کرامت | ما را چه حد هستی که چه در صفت و خو
بر چاره خطت چه بسازم چه کنم | کاتش بدلم میزنی از سبزهٔ خودرو
پی کوی تو با جنت فردوس چه کارم | مینای می از نیست چه از روضهٔ مینو

بر گفتهٔ گلشن همه احسنت بر آید
از مقبرهٔ اوحدی و تربت خواجو

شراب کهنه و یار قدیم و مطرب نو | مده بسلطنت کیقباد و کیخسرو
تو همچو شخص خسی و کون چمن سایه | تو همچو جوهری و خلق ... برو
بود وجه موجود است ذات حق باشد | که شب فلک نهند و بنا شد مهنو

اگرچه مزرعهٔ کشت دارد دنیا گشت / ولیک عالم عقب شده است جای درو
اگر سخن شنوی بشنو از محقق عشق / وگرنه قول مقلد بواعظی بشنو
دلا بمیر کی که عین زندگی است / بس است آمد و شد این قرار میا و مرو
بگوی باده فروشان همین بدولت عشق
زنند خرقهٔ گلبن ز صوفیان بگرو

دل است می مغانهٔ تو / سرخوش شده از ترانهٔ تو
آیینه فکندی و شکستی / صد گانه بشد یگانهٔ تو
افسون تو در می نه باشد / تا آنکه بود فسانهٔ تو
گر خانهٔ من خراب گردی / آباد ان باد خانهٔ تو
ای طایر دل چه او قناعت / گویم چه به آب و دانهٔ تو
از لانهٔ فرش دل بپرداز / عرش است چو آشیانهٔ تو
ای عشق تو بیکرانه باشی / پی بحه که بر کرانهٔ تو
هر چنگی را که هست آهنگ / بانگی بود از چغانهٔ تو
هر گل ز تو میدمد بگلشن
گلبن باشد بهانهٔ تو

میوزد باد بهاری آب آتش فام کو / ساقیان ساده چون شد خط و نقش جام کو
چشم و لب شیرین تر آید در مذاق طبع / دو سه تا زان طفل عشقم پسته و بادام کو
ایکه از آغاز کارت جلوه‌گر شد غرّت / آن کسی کان را بود آگاهی از انجام کو
صحبت مرغان ملول از آشیانم داشته / در کجا گسترده صیاد بلا دام کو
بگذر از صورت بگو از مغز معنای رقیق / آن تفاوت کان بود مر خاص را بر عام کو
غوره اند و دعوی انگور دارند از طمع / پخته دلکش نمی‌بینم سوای خام کو
زیر پا افگنده و دارد عالمی را سر بسر / دست کش شد با کسی بر نفس نافرجام کو
در خیال و فکر نام و ننگ باشد هر که هست / لاابالی رند بی پروای ننگ و نام کو
پیوسته این دو را اسمی بود در روزگار / چون گذشت از اسم گر فتنی مراد و کام کو
ریش و دلق و دستار سیمی مرا منظور نیست / تا شنیدم خواهم به بینم زبدهٔ ایام کو
گشت میکردم به بغداد و نمی‌بینم جنید / بایزید آیا کی شد نیست در بسطام کو
درد نبود ورنه عالم پر طبیبی جز تو بود / منبع باشد ولیکن قابل انعام کو
ایکه داری چشم باطن این ز حق در نوع انس / ظهور شد جز آدمی معنیا انعام کو
قریان مدعی لاف محبت میزنند / آهنین دل سرو گل خار سیم اندام کو
ایکه داری صبر و آرام از دل گلبن طمع / عاشق دل داده را صبر از کجا آرام کو

مهرباني دل ز هر کس مي نمائي رخ ز هر او | در محبتي در نگنجي گر چه داري جا به هر کو
ضعف مي‌کشم من از دل حسرت بر ديوار | تکيه مي‌گيرد به هر که چشم بيمارت به ابرو
چون زلف عنبرينت مي‌زند چوگان به ساحر | نقش خال آتشينت گوي مي‌گردد ز جادو
با رخ ساقي نگيرم چشم بر رخسار حورا | روضهٔ مينائي مي خوشتر مرا از باغ مينو
آن طرف جز نيست وحدت فهم کردستم نکو چه | کثرت اما مي‌ندانم کز کجا آمد به اين کو
گر چه اين دولت ببندارت مي به هر رو | آن ندارد تا چه در بر هر کرا باشي به پهلو
زيستي را صيد سازي تا که بر روي چشم تازي | چون تو صيادي نديدم شير مي‌گيري به آهو
زان لب و زلفي که داري در که تشبيه و نسبت | عرضهٔ خون کبوتر چيست يا پر پرستو
کار بر لعبت نباشد چيرگي دارم خدا را | گيسو گون مي‌فرازد طوق مي‌سازي ز گيسو
وحدت آب است و کثرت تا بود دريا و موجي | اسم و صورت چون نباشد چونکه باشد دجله و جو
بي سوادي ديده‌ام کو لوح مکتوب در آن نشان | آنچه مي‌بيند نباشد زآنچه مي‌باشد کلاه او
بي سواد آن اهل دنيا لوح مکتوب است عالم | غوص کن در بحر مطلب لؤلؤ ناسفته مي‌جو

چشم مي‌پوشد بعمدا تا نه بيند روي آهو
از غمت گلبن به هر که مي‌گذارد سر به زانو

ولـه

اي که شکست نمک لب تو | گوي دل از زخمهٔ چوگان تو
با دل ديوانه جفا خوب نيست | اي دل ديوانه به قربان تو
نيستم ايمن به جهان روز و شب | ساعتي از نرگس فتان تو
در حق صيد دل نالان من | تا چه کند خنجر مژگان تو
طعنه به رخسارهٔ مه مي‌زند | اي مه من عارض تابان تو
لؤلؤ و مرجان فلک از نظر | هر که به بيند لب و دندان تو
دل به جنون مي‌کشدم دايما | سلسلهٔ زلف پريشان تو
شادي و عشرت شده از ياد او | ساخته چون دل به غم هجران تو

منزوي و عاشق و مخمور شد
گلبن سرمست غزلخوان تو

هر چه جز روي تو باشد ديده بردارم از او | با وجود آنکه دايم ديده خون بارم از او
مي برم من دل از آن دلبر و با آن نتوانمي | زانکه چيزي مي‌نگيرم تا دل گرفتارم از او
آنکه شبها تا سحر همواره خفته است او ز من | من که شبها تا سحر همواره بيدارم از او
وانکه هر رنجور و هر بيمار را باشد طبيب | ديگر گاهي مي‌شود رنجور و بيمارم از او
سر حريف از من نيارد هر که گردون در قمار | نرگس مست تو ديدستم و هشيارم از او
عارضش در زلف پنهان گشت و دل در بند او | روز روشن کو که پابست شب تارم از او

باقط ولهای زلفت چون کنم ازین پس | کو فتادستی هزاران عقده درکارم ازو
چون بهر جائی نگیرم مدحت رطل گران | چونکه می‌بینم بهر جا پای سنگبارم ازو
برفراز دار میگفتست منصور ای عزیز | کیستم من او ستمکش بر سر دارم ازو
داده‌ام کی جان و نیم از بوسه آتش بخریده‌ام | رو نکرد است او بسیج و من طلبکارم ازو

چون ز هر قسمی گلی داشت در باغ وجود
گر نباشد عجب من هم یکی خارم ازو

چون دارد شکنج زلف نهانست آن روی تو | راه نظر نه بسته ز روی تو موی تو
تنگ است جای فهم و سخن راست و سیع | جرئت نمی‌کنم که بگویم ز خوی تو
بوی تو نیست بوی گل و سنبلی که هست | کان هر دو آیتی بود از فیض بوی تو
دریای رحمت تو چه شد هفت بحر | هم نیست شد ثمن قسوجی ز جوی تو
آن کس که دل نشد دیر وصل تو داد است | جان نیز میدهد بغم آرزوی تو
ای پری فروش چه شکری که همت | کاب حیات میکشی از سبوی تو
باد صبا نشنه یافت نه میدهد | حرفیست در میانه مردم ز کوی تو
هان ای باغ این قدر از چه کنی غم منال | خواهم گرفت موسم گل شست شوی تو
گلچین ز سفرهٔ تو تو آن لقمه گرفت | از بهر نان نریخت اگر آبروی تو

مصوری شدی ای در خواب هر کاغذی خیال او | میسر بود بر وجهی همانا هم وصال او
محبت را دغصه باشد نگویم چشم از ان گریه | ولی میبایدت خون خوردن در پای نهال او
چو ابرستی خویشم مجی پیچ در میان باشد | مرا کی چشم می‌شد بخورشید جمال او
در آخر مردم و از کوکب طالع ندانستم | که دارد مدتی یک عمری بهر نامه و بال او
شنیدی آن هم این شنو فروزان افتاده است | که کس نشنیده و نشنود است در عالم زوال او
سمند ناز در میدان است در میدان طنازی | دلم افتاده بود انجا بگشت آخر پامال او
بخاطر هیچ کام نمیخواهم زهی منت | نمیخواهم بخاطر هیچکاهی من ملال او
دل من مرغ وحشت آموز دل دادو عقابست | که بشکستی لنگ هجر آخر پر و بال او
کشش دامن نگیرد تا ندارم من کفن خونین | اگر خون دلم خورد است کردستم حلال او
حدیث حال میپرسید از من حیرتم [illegible] | چه گویم غرقه در گرداب چون سلسال او
بغایت تشنه لب ام ز وصالش ار کرم بینید | کیم چشم طمع از دو قند بر زلال او
بعل با همه صاف خیز تخیل گشته گویا | بمنکر گشت بر در و شیر از جام سفال او

دلم می‌سوخت چون در آتش عشقش بهای گلبن
نبودم قدرت پرواختن بر اشتغال او

سلسلهٔ عاشقان زلف پریشان تو | من بغدای سلسله جنبان تو

سنبل و جادوگری مثل همین است که آن — آب به خون میخورد نرگس فتان تو

آنچه ز طوبی ندید منظر رضوان بچشم — باغ نظر دید از آن سرو خرامان تو

سر ز افق می کشید ورنه ز خجلت کجی — صبح ندیدست او چاک گریبان تو

حسرت دامان خود داد نخواهم از او — میفکندی گر مرا دست بدامان تو

ماه نبودست و مهر چیست چه باشد بمهر — دری هر کوکبی تیر رخشان تو

مرغ دل من ز شوق پر بفشاند بذوق — چون بکمان میرسد ناوک مژگان تو

لیلی و مجنون بود جان تو و جان من — وامق و عذراستی جان من و جان تو

روی شد از من چو زر رشک شد از من بسیم — هیچ تغیر نکو چون دل سندان تو

آنکه وجوبش نیست نیز وجودش نیست — پس چه وجودش بهست عالم امکان تو

ز اول خلقت خرد تا به کنون آمدست — حال نداند کجاست در بیابان تو

شور و شری می شود چیست بمیدان عشق — دعوی گوی دل است بر سر چوگان تو

سبحی عشقت کجا میل خلاصش بهست — ساحت صحراستی گوشه زندان تو

گر سخنی نشنوی حق بود گلبنا

پر شده از این متاع گوش سخندان تو

ساقی افسرده دلم باده گلفامت کو — جانم از غم بلب آن بازبده جامت کو

الامان

ز آتش آن سیر ملول آمده ام ای صیاد — دگرم صبر نباشد بفکن دامت کو

آخر ای چرخ چه یکقاعده تا کی باشی — انقلاب تو چه شد گردش ایامت کو

آتشم بر عوض آب دهی در همه حال — بهر من کام نداری تو مگر کامت کو

باز زین طفل دلم آمده و میگرید — لب چشمی نما پسته و بادامت کو

بوسه شیرین اگر ای نه‌ی میگذرم — نگذرم لیک از آن تلخی دشنامت کو

مرغ خفاش بهم دیده غبار آلودم — تا به پرواز در آیم کنف بامت کو

ایکه طباخ دکان آمده در بازار — پخته دانم که نداری قوری خامت کو

باز بر طور جوانان بره آغازی

گلبنا پیر شدی وضع سرانجامت کو

بهر چه در نظرم آید و نه آینه تو — تصور تو بجان میکنم نه جای تو

برون ز قوه ادراک انس و جان تو — که هر چه درک کنند انس و جان آن نه ای تو

تو آشکارتری ز آنچه آشکارترست — اگرچه نیز نهان تر ز هر نهانی تو

نگویمی که تویی عین هر نشان بحقیقت — ولیک در پی نام و نشان نه ای تو

بجهانیان و جهان را بخود چه استقلال — قوام نفس جهان و جهانیانی تو

ز هر سفینه بسی عقل گنج کاوی گو — چه دیده دید که دریای بیکرانی تو

بلطف عشوه و ناز و غمزه و غماز | محقق است که جان بخش و دل ستان تو
چه پهلوی و دری یا چه عبری و عربی | ز هر لغت متکلم بهر زبانی تو

چو نیک می نگرم در همین زمان گلبن
بعهد موسی عمران همان شبان تو

شباشب ار همی خواهی شبی شو | درازی لیس بود کوتاه می شو
در این شب چون نه من نیست با من | تو نیز امشب چو من پیماده می شو
سر اندر کف نهاده ستم رفیقا | سر اندر کف بنه همراه می شو
مجرد بی علایق بی عوایق | بدرویشی درا و شاه می شو
بگیر انگشتر از اهریمن نفس | سلیمانی بجان جسم جاه می شو
بن و بنگاه می بینم سر خوش است | دو روزی بی بن و بنگاه می شو
باوج ماه میخواهی رسیدن | مهیا بهر قعر چاه می شو
نی آهن ز مقناطیس مگذر | بفکر کهربا یا کاه می شو
چرا آگه نباشی زانچه باشد | بیا از انچه هست آگاه می شو
بهر آن باری که می بینی قرارا | بهر از طوع و یا اکراه می شو
در و درگاه عشق اینجاست گلبن | مقیم این در و درگاه می شو

فراغت و دل من آن چو سنگ و این چو سبو | چه دور از بر یار و چه یار در پهلو
نگشته خال ز دنبال چشم او منفک | بترکش این همه الفت چرا استی هندو
سر آورد بعقب می ستیزمن چو کرکیت | چه آدمی بچه را است عادت آهو
خریدمت بتقاضای بوسه در کاهی | سوای لا نفعی در اشارت ابرو
مرا چو سبزه جان در زمین تن خشکید | نیاید آب ز جو رفته هرگز اندر جو
صبا معاینه انگیخته نافه به نسیم | رهت که داده بران گیسوان عنبر بو
ای آنکه شهد ز دندان مار میخواهی | وفا ز مردم دنیا بروزگار مجو
برون عشق که عشاق و لیلی آیی | هلاک خویش بگیر و براه عشق مپو
زیاده منع من از باده مسکینی زاهد | دلم گرفته شد از این طرف برو آن سو
اگر بچشمه عشقت کنی فرو رفت است | از انچه هست ترا پدریغ دست بشو
برون ضد که تواند شناخت شئی را | کسی ندیده میان تو از میانه مو
قیاس از ده انصاف شیوه ایست روا | ~~... بنزد کرشیده ایش بگو~~
بد انچه خال خطش میکنند دل مسپار | که اعتماد نباشد بگردها جادو
ز آه من دل سنگش چنانکه بود بود | ز آتش از چه بسی نرم گشت آهن و رو
گلی که خار ندارد از آن جبل نیست | مرآتی که بود خوب رو بت بدخو

گرفته سر چو چوگان زلف او گلبن
بدین وسیله ز میدان عشق بوی گو

درد خمارم بکشت دارو ی جان کو | زخم فراقم بسخت | مرهم دیدار کو
باد صبا دل برید | وادی جانان کجاست | منزل دلدار کو
مردم هشیار را | باده چو مجنون دهند | باده چو مجنون بود | مردم هشیار کو
پی لب شیرین یار | شور دل افسرده شد | جام سر چاره ای از آن | تلخ شکر خوار کو
مانده ز کالای عشق | طعن و ملامت بجا | هست متاعی گران | مرد خریدار کو
نیز برانم که من | بار کله بفکنم | این سر شوریده را | طاقت دستار کو

بر غم خاطر فزود غصه دل شد زیاد
مشفق محزون من گلبن غمخوار کو

بهر کو بار دارد هر کسی کو | نباشد کار هر کس جستن او
بگفت ابروان طاق اندر مستی | اگرچه طاق تاج جفتی با برو
بخال هندوی دارد رخ نغز | مسلمان را چه با پیوند هندو
به جنیت گرفتی ماهی دل | نمودی ساعد سیمین دل جو
چرا هر جا نگیری است صیدی | کمند و دام داری زلف و گیسو

۲ بعض از ابروان جفت [illegible]

دلم برجای خود بگذار جانا | چه لازم یعنی بیا بنشین به پهلو
بجانت کار دل با چشم بگذار | که دل ایمن نمیگردد ز جادو
بگلگشت چمن حاجت ندارم | مرا اینجا گل باغ است و مینو
کن رهن بپای ای سرو قامت | بیا بهر تماشا بر لب جو
قلمها از نی قوت چه باشد | تو با سرپنجه امشب ز بازو
سر عالم بیا خواهم گرفتن | مگرد از تو ام گر سر ز زانو
دی اندر از سه گل مجلس بیارای | گل صهبا گل آتش گل رو
بده دل برگان و دران ابرو | که بتوانی گذر کردن بهر سو

دل بخشی صید گوی
گرفتی نازنین آهو به آهو

جان فدایت که نه جانی نه جانانی تو | آنچه اندیشه در آن ره نکند آنی تو
حیرتم هست که با آنهمه پیدائی خویش | این چه سر است که خود از همه پنهانی تو
بوجوب آمده علت ممکن بجلال | پس چه باشی بصفت مالک امکانی تو
کبریایت بنازم که بدر بار جلال | روی بر خاک نه زمره شاهانی تو
من بهر چیز که در می نگرم می بینم | مختفی گشته از آن چیز نمایانی تو

[illegible]

هر کجی چاک گریبان دل آرایی هست	سر برون کرده ازان چاک گریبانی تو
چه بناز و چه بغمز و چه بطرز و چه بطور	سود بخشد دل و سرمایه برجانی تو
بسرم باز بیا و بلبم لب بگذار	اگر از کشتن من قصد پشیمانی تو
چاین آن زلف گره گیر ندیدستی اگر	ایدل از بهر چه این قدر پریشانی تو
قوت لا یشدم آیت پایانت کو	من که از دشت نرانم چه بیابانی تو
هیچت از شمر سبا کونه آگاهی هست	ایکه با داعیه مرغ سلیمانی تو
چون محل عاقبت الامر مغاک است بهم	چه عبث کز معان همبر کیوانی تو
ایدل از سخن نشست میل خلاصی نبود	زانکه با یوسف جان صاحب زندانی تو
شبها چه همین فخر ترا بس باشد	که دران قصه گهن شمه ایوانی تو
از سواد سر زلفش ابداً چشم بپوش	اگر از مکتب عشاق گریزانی تو
تا به پیش قمری راه بود از در اش	در نجیبی مسیحای که سخن دانی تو
لب غزو بند که با زار خزف پاره بود	ایکه در نظم بسان گوهر غلطانی تو

گلبن آن شاهد شنگول که من میگیم
عجبی نیست اگر واله و حیرانی تو

ای خداوند کار هر خانه	خانه‌ها است پست و ویرانه

نه مرا بس بمنزل آمده	همه را میرود بکاشانه
عوض باده بی گل رویت	میکشم ناله‌های مستانه
در نگیرد بدیده جز شمع	آنچه گیرد بچشم پروانه
خال بر رخ ندیدش جز زلف	مرغ دل صید گو به دانه
پی حقیقت حکایتی باشد	قصه عالم است افسانه
خویش اگر همزبان بیگانش	چه بود فرق او زبیگانه
دارم از التفات پیر مغان	در گدایی معاش شاهانه

دیده‌ام گلبنی که میگویند
پنجه دیوانه ایست فرزانه

در خانه دل خانه خدایست یگانه	کافزون دو عالم بر او هست فسانه
او باشد و جز او نبود در دو عالم	پس بود دو عالم آنچه بود او بهانه
سر پنجه زورش بلی گردان قوی مشت	آیینه رویش رخ خوبان زمانه
بر صورت حینش زهنا جز همی قبل	گشته مقلدی و مرغول و جغانه
لنگر مفگن نیز مران کشتی و شد دار	کاین بحر ندارد ابداً قعر و کرانه
مهر از سر و قابه گلشن گاه صبوحی	بر صدقه بده مانده صهبای شبانه

گفتم اگر از دل خبری باز بگیرند — چون قافلهٔ اشک شد از چشم روانه
با روی دل آرای بتان دیدن گلزار — خالیست همانا مثل مثل میانه

گلبن دل یحیی هوس رقص گرفتی
داود اگر شعر تو خواندی ترانه

خیال از نظرم نقش صورت تو کشیده — بدین وسیله مرا خواب قطع گشته ز دیده
جز آن خطی که ترا رسته از حدیقهٔ عارض — کسی ندیده که از برگ گل بنفشه دمیده
تو هر که از بر من میروی منم بحقیقت — بحال کودک گنجشک او ز دست پریده
تو آمدی و من از خود شدم ملازم آنست — هر آنکه با تو بپیوسته او ز خویش بریده
ز نقص سر بپای اختر چه مستعد کمالی — ز رشک می فتد آن میوهٔ درخت رسیده
ز چین زلف تو میکرده دوش غالیه سائی — نسیم صبح که اینک بعطر نافه وزیده
ز ترک چشم تو در عیان حیرتم که بآنی — ز دست می ندهد تیغ ابروان کشیده
منم که زحمت باری که آسمان نکشیده — برای قامت او می کشم بقد خمیده

مخوان بهار دگر گلبنش بحکم جهات
تو خوانده ایش بهر گاه و او بسر ندویده

ز جان و دست طمع دارد و بریده — ولی کجان پای ست آمد ز دیده

هر کس دیده آن چاک گریبان — هزاران جیب پیراهن دریده
نشان از رخ دل خود بصورت — همیولایی بجز در خون طپیده
من آن مرغم که بر ستید دامی — بشوق از آشیان خود پریده
بهارستان رویش لی خوش الله — عجایب سبزهٔ دل جو دمیده
مده خاطر بدست طبع زنهار — ولی خواهی بهر که آرمیده
بباطن جمع و در ظاهر پریشان — چنین نقشی نمی دانم که دیده
دل از این پی کجا در جستجو آن — که هر جا قطرهٔ از خون چکیده
گذار عشق راهی هست مشکل — شدن نتوان در آن ره جز جریده
زلیخا پای میکوبد بشادی — مگر دست ملامت گر بریده

جهت موجب سبب دیدم نشستی را
که گلبن گوشهٔ عزلت گزیده

صد بار دیده می فکنم هر دمی براه — ای دل ببین چه می کشم از بهر یک نگاه
از رشتهای دیده بپایان حیرتم — کز دیدن تو سیر نگردید هیچگاه
دل را برآیتی ز تو آتش ولی ز آرزوست — وان نیز در کنار من ای شوخ کج کلاه
با کار حسن تو مه و مهر نه با عمل — دارند یکی تصرف حسن تو مهر و ماه

شها نه اشک سرخ من از چهره جاریست — روز سپی ز سبزهٔ خط تو شد سیاه
عاشق وظیفه در بر معشوق زاریست — جز عجز و لابه رسم گدا نیست پیش شاه
آنکس که گوید از تو ام سر دریغ نیست — او را بیا ز مای بعوی و زر بخواه
گوهی بسا بر دارم و ناچار میکشم — یاران چرا بچهره نباشم برنگ کاه
بر حال من نظر نگرفتی زکبر و ناز — با آنکه در گذار تو گشتم چو خاک راه
روزی که عشق ساخت بحسن تو مطیع — پامال گشت خون شهیدان بی گناه
اندیشهٔ گناه کناهی بغیر نیست — جرم تو چیست در بر آمرزش آگه
منت خدای را که بهر حال بوده ام — از دست بو حادثه در پای خم پناه

در گلشن وجود عجایب حکایتیست
آن گلبنی منم که بود کمتر از گیا

مرا بسوخت دل از شمع روی جانانه — بشعله که ندیده است چشم پروانه
بران سرم که بگیرم دل از تصرف غیر — بدست یار دهم اختیار آن خانه
دو جان بهای یکی جام می حکیم اوست — که تا فسون نخندد ز نیم پیمانه
بطبع میکشد امروز و اعظم در قول — عبور کرده کر از حدود میخانه
بمنش زخال زنخدان سیه عجب دارم — که سیب از چه سبب بار داده به دانه

[illegible]

انهم عدد

فسون سه حقیقت ز هر که پرسیدم — جواب از و نشنیدم سوای افسانه
جز آنکه هیکل صبر از میانه در بردم — چه ماند ز آتش عشقم دگر بکاشانه
بط و بتی و گلستان از من شیدا — بهشت و کوثر و حور از فقیه فرزانه
بفکر خندهٔ جامم ازین میان ساقی — که دارد آن بعقب گریهای مستانه
بکش ای طریقت خط بود زنهار — ز آشنا نبری شکوه پیش بیگانه

چه دیده گلبن از آن گیران چمن زنجیر
که ترک کرده عقل گشته دیوانه

[illegible]

چه باشد معنی عمر دوباره — برای دیدن صورت یک نظاره
تو گر ساقی نباشی هر چه باشد — من از آن بزم میگیرم کناره
علاج دل بدست تست ورنه — مرا امید و بشد راه چاره
ترا دامن بدست دیگران است — گریبان چون منت زم پاره پاره
تنست آن آنچه یا نقرهٔ خام — دلست آن آنچه یا سنگ خاره
مرا زخم دل از تیر نگاهت — حسابش در نمیگیرد شماره
مرا اینجا محبت بدر از سر زلفت — فلک بر حرکش چه باشد یا ستاره
گر از میسان بغربتکی می — چه حاجت تا بگیری استخاره

به از تعریف طامتهای شیخ است — مذمتهای رند باده خواره ::
عمل باشد به نیت تا چه باشد — وگرنه چه خفا چه آشکاره
در غلطان نظم است موجود — اگر گوشی ندارد گوشواره
بنا موضع هما وضع شی است — بجای گنبد ار سازی مناره
بزرگان چه یکی خبث است — چه گلبن باشد هیچ کاره

[illegible]

گهی در بند بقال و ترازوست
گهی در قید قصاب و قناره

دل سپردم بدست جانانه — خانه دادم بصاحب خانه
شیخ را آنکه جا بمدرسه داد — داد منزل بما ز میخانه
دل من مضطرب شود جانا — چونکه بر زلف میکشی شانه
با جهان و جهانیان هر جا — آشنای تو بوده بیگانه
سر دیوانگی نداری اگر — لا چه گوی بکو دیوانه
شمع و پروانه از میانه چو رفت — دو شود یک ز شمع و پروانه
ماورای سیاق شاعری است — شعر گفتن بطور رندانه
ای مغنی بیا بخوان غزلی — از من اما بطرز مستانه

گلی

گلبن از خویشتن شود خالی
پر شد از روی چنانچه پیمانه

بتنگ جگر و وشی دلکی کباب کجه — مزه دارد اینکه آن دل مزه شراب کجه
ز سد ز ترک چشمش الم کنون تطاول — چه مرا مظنه این است که فتنه خواب کجه
نظرم ز روی حیرت بشراب لعل باشد — متحیرم که یاقوت که بوده آب کجه
سر مست می کشی خورش خنک آن دل حریف — که بنای هستی خویش ز پی خراب کجه
بمثل چه قطره نیست ز بحر بخشش او — که بهشت زار عالم کرم سحاب کجه
ز برای آدمستی سر نکته نیک بنگر — که بلطف آدمیزاد و بسی دواب کجه
بیقین جهان عقبی بودی و آب دریا — که خدا جهان دنیا بقصد سراب کجه
چو بدیده تأمل نظر آوری در اشیا — چه بخلقت است آیا که نه اش عجاب کجه
من ماه بچه او تو کجا بیشش رو — که بروی یار دل چو من ماهتاب کجه
بدرون پر و برنامه خون شد دلها — بکف آن نگار رنگ از خون حنا کجه
پی امتحان طاقت شده از دل فکاری — که شکنج زلف پر چین زره سو تاب کجه

بشفا در آن اشارت بجو ز نور سینا
که برمز گلبن اینجا ز گل و گلاب کجه

زلف شعبده ساخته دل شوریده | گرچه هر درد که دل راست بود از دیده

این من و این سر و این گردن و این تیغ بکش | دولت آنها بچه جرم و گنهی رنجیده

تا که من گوش بقول تو گرفتم در عشق | چه سخنها که ز مردم دل من نشنیده

من نبودستم و زانم خبری هم نبود | که به دزدی لب لعل تو گل در چیده

تو چه برگزیده‌ای دل بخدا راست بگو | که درین شهر دو صد کس حسنی برگزیده

چاک در جامهٔ جان داشته آن دل آشفته | که بشد پیرهن یوسف از او دریده

دیده بر عاقله بودست دلا باک مدار | گنه عاشقی از عشق شود بخشیده

آنچه می‌جسته بکاشانهٔ او بوده ولی | دل ندانسته و چندی بطلب گردیده

چه عجب گلبن اگر قالب تن ریخته شد
مرض عشق بجان داشت بتن کاهیده

دلی دارم چو آهوی رمیده | پنهان از دام صیادان کشیده

درین کار زلیخا حیرتم نیست | اگر پیراهن یوسف دریده

دلی دارم عجب زان نیل تهمت | که اندر جبههٔ یوسف کشیده

کمال قدرت از صنع بیچون | که از گل سبزهٔ دل چو دمیده

بجز آن باغ عارض گلشنی نیست | که با لطفش بود سرو خمیده

دلا باشی چه گر مرغ قانع | شو از آشیان خود پریده

بخدمت کاری عشقش چه کار است | کسی کش ناز و نعمت پروریده

تو در خلقت همان باشی که گویند | خدا بهر دل خود آفریده

بلطف لعل خسرو پرویز بهر | ترا هر کس لب شیرین مکیده

صبوری کی ز مار گیسویت نبود است | دلم را عقرب زلفی گزیده

بشیراز آنکه حلوای سخن برد | چو در بغداد بر دست او عصیده

زبان بر شیرهٔ دندانش گزیده
اگر گلبن لب نوشی مکیده

آن بند نقاب ناگشوده | بهر روی زهره رخی نموده

آن روی بهر رخی نموده | دل از کف خویش خود ربوده

تا خوی تو خوی نگار را | غیر از تو کس دگر نبوده

از عشق منت چه کاست از حسن | حسن تو ز عشق من فزوده

در کوی تو کیست آنکه روزی | خوش گشته و ساعتی غنوده

گر درد دلت بود بخور می | درمان مجرب آزموده

جز ساقی و می پسند ناید | در حضرت گلبن ستوده

ابواب قهر و لطف ز هر سو گشاده / دل را درون خوف و رجا جای داده

ما هم با انتظار همین در نشسته‌ایم / در پای قتل ما تو اگر ایستاده

زان وعده‌ها که بوفا در نمی‌روی / با ما بنا بعذر و تغافل نهاده

کارت بکام پیر مغان است مرحبا / امرت بخیر باد که در کار باده

بر داشتن ز دست اگر مست بر نیاید / پا در بکش مرو لب او افتاده

خود را پیاده بنگر و او را سواره بین / هر که سواره می‌گذری بر پیاده

گلبن نقش می‌زنی به چه سطر / گویا بلوح چون دل عاشق ساده

از ره فتاده‌ایم و نداریم چاره / باشد که خضر در رسد از کناره

در هر کجا که بتکده مست بوده / ای نازنین صنم یکی و یا شماره

بر دوست ... نظری قد مرا / بینم بچشم خود ز دل خویش پاره

هرگز هوای اوج نگیری ز حضیض / ای نجم بخت من تو کدامین ستاره

دارم دوام تا کلابت ... / زحمت بکم شیخ و بکن استخاره

خالیست هر کجا که کوی پر نمی‌شود / تا در جهان خراب نگردد مناره

بنشسته یار و من بخلوت ایستاده / گلبن تو در میانه ندانم چه کاره

دا جهنیا

در بند کی عشق آمد / عاشق دل از ازل / سر رشته بپای جسم / پیچیده ز لیش افتاده

در دهر اگر خواهی / باشی ز غم آگه / چه مطرب و چه می‌نشین / با سیم تنی ساده

هر که ز می ژاله / پر شد قدح لاله / زنهار تو هم مپسند / خالی قدح از باده (ساغر که تهی از باده)

تا در پی وصالش نیز / سر بسته نخواهد گو / آن چشمه ز ار چشم / هجران تو بگشاده

در ره گذر دلها / از خال و شکنج زلف / آن دانه که افکنده / آن دام که بنهاده

کعشی و گرفتی تیغ / کاماده بپایش از جان / از حسرت رنگ تو / کز جان منم آماده

بر زخم نشاطم نه / معشوق خویش است ار ای / افکنده و بشاده / دل عهده دل داده

گلبن ز دل آمیزش با مغبچه دارد / او را سر صحبت نیست با حور پری زاده

دل خون شد و خون نیز شد از چشم چکیده / صورت نپذیرفت خیالت بر دیده

از شیرین دل خاطر آسوده ندارم / تیر تو اثر از سینه ندانم که کشیده

جز خط که دمیدست از آن عارض رنگین / دیگر ز گلی هرگز گیاهی نه دمیده

نقاش ... قرن دران کار گرفتست / تا صورت نقش تو بدلخواه کشیده

چندانکه دریدست سحر جیب افق را / از پیرهن چاک تو شد جامه دریده

رم کرد بطرزی ز من از شوخی و دردم / هرگز به چنان لطف غزالی نه رمیده

یوسف بهمه عضو وجودش پیراهن داشت | کز کلک چه عجب دست زلیخا نبریده
حیرانی صیدم عجبم نیست ز صیاد | در بند بود از قفس و مرغ پریده
دل خسته شده است از من و قافله و شاه | بیچاره درین مرحله از اشک دویده
ای آنکه نیفتاده برخسار تو ام چشم | گوشم چه سخنها که ز مردم نشنیده

از من بشنو گلبن از او گفتار

همو سنجی بیت ده از خوی شیرین بریده

ای چهره مه خورشید نهان گشته کوه

ای که دارد ماه عارض مهر تابان کوه
طره مشکین بسیمای سمن افکنده | خاطر مجموع خلقی را پریشان کوه
باغ رانشش دو سروی پیرسته از اطراف | قامت موزون زهی قمری غزلخوان کوه
یکی دل من از آرام دارد یا قرار | زانکه در میدان عشقش گوی چوگان کوه
دیو را هم دست قیمت داده در حریم | بر نگینی کان در انگشت سلیمان کوه
پس دل و جان پی مکان پای اگر یاد گرفت | ای که هر جا منزل خود او جان کوه
از پی صیدی میان شیران زهی | شوخی آن باشد که از چشم غزالان کوه

به یکجا سلیمان گر تماشای چمن شود

ای که پیش هر چو طالب رستمان کوه

آشفته گیسوی تو روی تو ندیده | دور راه بمانده است و بمنزل نرسیده
در بزم زلیخا ز رخ یوسف یعقوب | چشمش بترنج است که دستی نبریده
طفلی که به پرلیش مصید شده دام | گنجشک چه بو باشه ز چنگش نپریده
جز ابروی او خمش نگرفت به چشمی | در باغ و چمنهای جهان سرو خمیده
انصاف بده ای که بخطش نگرانی | اطراف گلی سبزه بدین لطف دمیده
افتاده بدامان من این طفل سرشک است | از پا شده بر صفحه رخ اشک دویده
نو خواستگان قابل پیوند محبت | خطی چه از آن میوه اگر نیست رسیده
چون لشکر ز گذرگاه سبب بری آر رخت | گر زانکه درین راه نرفتی بچریده

نور بصر افزود ز گلبن عجبت این
زیرا که لب یار بپینه عمر مکیده

همه افتاده زرانند و بر هند همه | پی کن هند و گرفتار گنانند همه
همه بی قرار چو کاهند ز مقدار چو کوه | گر ز مقدار که بیقرار چو کاهند همه
یاد بجا هیبت الماس و برنگ شب اند | باز اسپید که چون زاغ سیاهند همه
پی مغنی بحر محیط اند و بصورت قطره | ذره بی ملجا و خورشید پناهند همه
جمع انوار و تمامی ظلمات زهی | شجر طیبه و در جنس گیاهند همه

عجب جزو مطیع اند و مطاعند بکل | در جهان وقت که شاهند سپاهند همه
نفس گر کند و پذیرای وجود یوسف | چاه را بر سر و اندر بن چاهند همه
مه و ماهی شد کانند بخلقت علت | وانکهی خبر از ماهی و ماهند همه
خشت زن بر در بتخانه شه سنند چرا | نه گر آینه وجه اللّه اند همه

دعوی ختم سخن از چه نگیری گلبن
شعرا چو نکته بصدق تو گواهند همه

عقرب زلف بروی چو مه انداخته | روزگار من بیچاره سیه ساخته
از لب دلکش شیرین شکر باریی | شور در جان و دل خسته در انداخته
کج کلاها عجب شیفته‌ام از نظر | جان من راست بگو دل بکجا باخته
التفاتی ننمائی بپنهان می‌ماند | که مرا هیچ ندیده‌ستی و نشناخته

هر دم از سینه فرستد ناله بر او گلبن
کار بیچاره بیک غمزه که برساخته

ای دل غمزده بیغم شو نه | کمتر از قطره نمی یم شو نه
رخت در خلوت خورشید بکش | همدم عیسی مریم شو نه
بگذر از شحنت بیفکن افسر | ملک برهم زن و ادهم شو نه

[illegible]

خاتم از دست تو دزدیده سه دیو | ای سلیمان پی خاتم شو نه
جان و دل در قدم یار بده | دم چرا پای سر عالم شو نه
گندم شوربیت ببر وای زاهد | جان تو قوری بخور آدم شو نه

چند محروم نشینی گلبن
خیز و فکری کن و محرم شو نه

ای گدای در تو شاه همه | رخ چون مهر آفت ماه همه
دست حسن تو خوب رویان را | بیضه بشکسته در کلاه همه
نازنینان از چه رو شرمنده | در دولت وقت ناز آه همه
گر پناهیم نیست غیت غمی | در میخانه نه شد پناه همه

همه گلبن چه بکشند آیا
او نه بخشد اگر گناه همه

بکوی عشق که پایان منزل افتاده | چه پشتها که نه از کشته دل افتاده
کسی که نیست بطوار عشق همراهی | بدر فته خود او فرو باطل افتاده
زمانه دیده ز چشم نکو بجا دیده | که خلق راست خود بار در گل افتاده
ندیده باد ز خاکستر شاید نیز | مرا چه آتش برقی بحاصل افتاده

ز تیر و اکنش او کش خدنگ جان بخراست | بصفت طایر و مرغی که بسمل افتاده
رخ از بنای که لیلی نمود از محمل | اگر نه دید که مجنون بمحمل افتاده
فراق و غم چه ازین گشتنم بدست آید | که دعوی از طرف چشم قاتل افتاده
خدیو حسن چه شاهی بود که چون عشقی | پی خراج دل او را بمحفل افتاده
بکرد کوثر لب از تعهد خالش | چه قرار بندهی مقبول مقبل افتاده
گر از مسائل عقلیه فقه علامه | که در مسئله عشق جاهل افتاده
چنانچه بر دل همدرد میرسد دردم | ممیل به بود از زانکه مائل افتاده
بکار عشق به پروانه عاشقی ابدال | اگرچه عمده این کار مشکل افتاده
بدست شعله زبانهای نازی تازی | شفقت تو بحالی که شامل افتاده
مرا بزهر چه کار است زاهدا بگذر | که این اثر است بشان تو نازل افتاده
زمان پنجه کیش بهره بود ناقص | فصیحه است مخصص کامل افتاده
ز رقص نافه به پیدای عشق از سر دو | نیستان شدن از بسکه محمل افتاده
کسیکه در تحمل عجل فیل آستی | پسند من بود کشتر دل افتاده

اگرچه نور رخ یار ماستی گلبن
که باز ظلمت زلفش مقابل افتاده

از باغ خلد عارض حوری است تازه تر | وز حسن سلسبیل کی خوشگوار به
ما پان است نیست و غنچه گل گو | کز مست نیم خبر نبود هوشیار به
آئینه باز مانده چه آتش صفا دهد | در روزگار در سازش با روزگار
گرد علایق از دل خود چیست بزدای | دل بسته آینه پی غبار به
در کار عاشقی بزبان هوا حرف | صبر جمیل با دل امیدوار به
بر سبزه خط و گل رویت نظاره | صد باره از تفرج باغ و بهار به

بر انچه و هر یک و کوه گلبنا
گر کسی بود نظر اعتبار به

هر گوش لب شنیده صفات تو شنیده | هر چشم لیک رخ نغز تو ندیده
نقاش ازل ای همه را علت غائی | هر نقش که دارد بطفیل تو کشیده
بر دیده ز خود بتو پیوستگیش هست | آنکس که بتو پیوسته و از خویش بریده
از شدت دردی که بدل داشت زلیخا | شد پیرهن یوسفش از دست دریده
هیات و بدل رحم گرفت است در انجاه | کافتاده به بینی قفص و رخ پریده
بر دوش نشانیت زنیش است آهی | مارش نگزد و انکه لبت را بگزیده
گلبن چه اگر داده دل از دست و لیکن | نگذشته ز جان زانکه بجانان رسیده

چه می‌بودی بهر که یار بی غباری می‌بودی | بهر گلشن که می‌گشتی گل بی خاری می‌بودی
مرا دیده بهر طرف رو کو آن بود حیرتی دارم | عجب از چشم او ایدل که چنین هشیاری می‌بودی
دل از شیم بهر که مرهمی مبدا است از دست | ز دست چشم خونبارم چرا خونباری می‌بودی
منش بر طاق ابرو چشم تر بر تکیه دیدستم | بمیدم تکیه آتش چون تکیه‌داری می‌بودی
بگردن می‌فکندم طوق گیسویش تعالی الله | چه جای سبحه بود آنجا که این زناری می‌بودی
کیش چون خسرو من در سخن گفتار شیرین بود | گرفتم سرو را هم قد رفتاری می‌بودی
بعشقم امر میکردی مأمورم بترک آن | مرا ای ناصح مشفق تو گر غمخواری می‌بودی
در آیا می و اوقاتی که از گل می‌تو بر | ثبات توبهٔ من همچو عهد یاری می‌بودی
~~[illegible]~~ | شراب از غوانیهٔ وی گلناری می‌بودی
اگر چه سبز تو در گلشن رهم شاد و لیک اما | خدا داناست گل در چشم من چون خاری می‌بودی
نمی‌بودی بهر که اهل زهد و زرق در عالم | تبارک چند راهی بهر جهان گلزاری می‌بودی
محبت او آتش جانست و آخر قتل سلطانا | چه خوش گفت شیخ اینجا منصور چنین بر داری می‌بودی
فقیه شهر را دیدم همانا در مثل باری | بقول عارفان چنین کور مشعل داری می‌بودی
برهمن باده کردم بسر و پا مشکم ای شیخ | مرا خود گر نه هم نعلین و هم دستاری می‌بودی
کنون در مسجدی گلبن عجایب زد عیاری | تو گیدم شهر از این در خانهٔ خماری می‌بودی

ای جان جهان | بی قید شی | در بند توام | فارغ زمنی
شیرین منی | فرهاد توام | فرهاد توام | شیرین منی
از چهره و قد | در می نگرم | ماه فلک و | سرو چمنی
از بوسه چرا | نقلم ندهی | پسته دهن و | شکر سخنی
هر جا که شدم | غوغای تو بود | آشوب ختا | شور ختنی
بر طرهٔ خود | در می نگری | بر مردهٔ دل | فکر کفنی
چون می‌بری | حزن از دل | زیرا که برخ | وجه حسنی
هجر تو مرا | نگذاشت قبا | کو تا بدرم | من پیرهنی
از دست نظر | مجروح شود | خود تا بچه حد | نازک بدنی
کی یابمش | این لطف بود | گفتن نتوان | چون یاسمنی
تا غنچهٔ گل | لب بسته کند | ای لاله عذار | بگشا دهنی

رزاق ازل نانت ندهد
گلبن تو خدا تا جان نکنی

چه بودی بنه برقع می‌گشودی | بمشتاقان رخ خود می‌نمودی
یکبار از حرم در نامدی باز | مرا آن قوت و طاقت نبودی

بروز حسن خودادی بهتر پیچ — مرا بر عشق کم کم در فزودی
بهر صورت عفی الله خیر الامر — دل از دستم بعیاری ربودی
نبودی گر تو با ابنای عالم — چه کاری پیش میرفت از نمودی
بهر جا در عزا و عیش رفتم — درون مو به مو دیدم می سرودی
شهود و غیب پر زان لذت تو بود — تو بل مجموعهٔ غیب و شهودی
بعمری در طلب کوشش کردم — چه سود آخر ندانستم چه بودی

وفاداری طمع گلبن ز مردم
تو مردم را مگر آزمودی

بهر غمزده گر چه گذاری کردی — دلش آیا بربودی و شکاری کردی
گر اندیشهٔ فردات بخاطر نگذاشت — گر من دل شده هر روز کناری کردی
دل پرسم دلت که از جور و جفا — هر چه بودت همه بر جان فگاری کردی
چه شد آن عهد که بستی بغدایت گردم — با من خیر تو در اول چه قراری کردی
سوخت از آه سراپا بزبانت آهنگ — ای دل خون شدهٔ من تو چه کاری کردی
شاد بنشین دل از لشکر غم باک مدار — دور خود از خم می چونکه حصاری کردی
عکس دل دار در آینه دل خواهی دید — گر ز آینه دل رفع غباری کردی

گلبن از زندگی و شادی جاوید تر است
عمر اگر صرف غم عشق نگاری گور است

از بخت بهی که با من استی — گر نقره بگیرم آهن استی
آنجا که تو نیستی چه باشد — گلشن گر هست گلخن استی
طفلی است عزیز چشم خونبار — اشکی که مرا بدامن استی
هر شب که نمی توانمت دید — تا صبح دلم بشیون استی
چون جام لبالب دولت ندانند — دل را با دل که روزن استی
عیسی است به بند خر فتاده — جانی که مقید تن استی
زانجا که پیاله داشت لاله — سجاده بهر کشش توسن استی
نازم بوجود خوشهٔ عشق — گر خرمن صد یک ارزن استی

گلبن در شهر مست گه
نظارهٔ خلق بر من استی

زچشم جادوی سحر آفرینی — مرا دریابی ای ماه حسینی
تو آن شاهی که در حسن و لطافت — بچشم نازنینان نازنینی
جهان ماهی ببینم بپایت — معاذ الله نگویم مه جبینی

مراد از ماه حسینی

قمار عشق میخواهم بسازم نمی بینم حریف دل نشینی
بزلفی در زدستم چنگ محکم بدست آورده‌ام حبل متینی
من و عالم همه صفرا مزاجیم تو تنها درمیان سرکنگبینی
گهی با قامت سرو اتحادی گهی از عارض گل انجمینی
بگیرم جنتی با وصف کویت نخواهم با وجودت حور عینی
بدقت کوه را مکنند فرهاد که شیرین گفته بودش آفرینی
سپاه غم محاصر گشته ایدل به از میخانه کو حصن حصینی

امانت گر می معشوق داری
به از گلبن نمی بینی امینی

گیسوان از پشت سر افکنده و زلف از پیش روی تا که صید دل کند صیاد دلبر از دو سوی
خورده باشد آب حیوان هر که نوشد جام می دیده باشد روی یزدان هر که بیند روی اوی
ایکه میجوئی و میخواهی بیا پی آنچه هست گرچه میدانم نخواهی یافت لیک آنرا بجوی
مرد حاشا گر که ذوق دل ندارد کو برو از قضیب خیره چه حظش چون نه مرد است او که دوی
روزگار از من بشد اقبال بختم را چه سود تشنه مرد است آن چه پس از آنکه آب آمد بجوی
گر بسودای جنونی از خرد ایمن مباش خوف کن از چشم تقوی اهل عشق از لاغ گوی

زانچه میدانی اگر سخن خواهی بخویش دم فرو میکش خمش شو تا پسندت بگوی
نیکنامی سالها مرا به که طالبی در طریق عشق بازی درمیا و در مپوی

تا کمانی بر زگام زهد داری گلبنا
احتیاط از دست مگذار و توهم ان کمان مپوی

هر لحظه رخ از عارض روئی نمائی تا آنکه بهر گوشه دل از ما بربائی
از بهر تمیز تو ز خوبان زمانه در عالم خلق آمده خورشید و سهائی
تا بشکنش بیضه بدستار شرکت با وصف رضای تو گواهست رضائی
در مرحله عشق به پایان و نهایت از من بشنو کس نرسیدست بجائی
با هیچی فرضم چه سری بود فقیها تا پای بگیرم بره فرض کفائی
هر تاک بنی را که درین باغ نشانند می بوده از آن جان پدر علت غائی
تا در بغرور دشمن چو دلی فیض بیابد تیر که فکنده است بعنوان هوائی
جز شاه رعیت بندی در همه عالم می بود بهر مرغ اگر ظل همائی
این مدرس عشق است و غلامش ز دوزانو ای شیخ مزن دم بنشین طفل بجائی

گلبن سخن زبده ترکیب گرفته
از مغربی و حافظ و سعدی و ثنائی

کری

داده ام دل بوفای صنم سیم بری   می دهم جان ز جفای بت بیداد گری

روزگاری بجهان سیر و سیاحت کردم   بجمال و بکمال تو ندیدم بشری

خوبتر جز تو که بوده است ز خوبان جهان   نارسیدا تو ز خوبان جهان خوبتری

بیخبریش از تو نباشد که ز خود باخبر است   باخبر از تو که بوده است ز خود بیخبری

قابل تربیت مهر بگوهر بوده است   بهره ور آنکه شد از صحبت صاحب نظری

اثری وابسته هر شیئی که او راست وجود   نیست شیئی که نباشد بوجودش اثری

مژده کای بنده ای گلبن ازین پیش بشر

کز شب هجر نماندست ترا آن قدری

عبث عمری تلف کردم بپای عقل و دانائی   زهی غفلت ندانستم دریغ از عشق و شیدائی

خرابات از من و مسجد ز شیخ شهر ارزانی   چه کارم با حرم داران من و قوم کلیسائی

نمیگیرند قلاشان متاع ننگ نامی را   چه بودی کاشکی می داشتم کالای رسوائی

نظر بر یار مسکینی بپالا چشم من بنگر   که جز با دیده مجنون نه بینی حسن لیلائی

بکس از ترش روئی رخ نگرداند نخواهی   طبق را از میان بردار ای استاد حلوائی

همانا انجمن باغی بود بی آب و افسرده   اگر ساقی نباشد تا بگردد باده پیمائی

درین بستان چو قد و عارض آن مهر سیما   کی سرو و گلی باشد برعنائی و زیبائی

ز چشمانش بپا معموره دل گشته ویرانی   نمیگردد بجائی یارب از ترکان یغمائی

اناالحق چون نگوید آنکه بگرفته بر دارش   مصفا گشته ساغر میکند دعوی صهبائی

نی حاضری غایب نمیدانم چه بودستی   همین دانم که پنهان گشته در عین پیدائی

ببزم سوریان و سوگواران هر دو بودستی   بیک آن عقل حیران گشته ای یار هر جائی

بقید کثرت از بند اسامی و صور رستی   اسامی و صور بشکن که از کثرت برون آئی

حکایت مختصر کن قصه کوته ساز ای گلبن

که ما جمع پریشان دل سری داریم سودائی

پیر دلیل ساقی و مرشد مراست می   معروف گشت مسئله اینچنین بکی

واعظ سماع وعظ ترا می توان شنید   اما نوای بربط و آهنگ چنگ و نی

یک بود و باغ بزم مرا پیک گل شراب   هرگز بهار باغ پرستان نداشت دی

عشق من است آینه حسن روی تو   در جلوه از لطافت جام است رنگ می

چون یار ساز کار شود با دلم دلش   هیهات ازین معامله من پروا و صبی

مجنون اگر بکعبه در آید باز هست   روی توجهش سوی لیلی بسمت حی

خالی ز لطف ژاله برخسار لاله نیست   لیکن بروی یار کجا میرسد بخوی

دادن نمی توان که دران هم سر بود   پشمین کلاه خوبتر تاج کلاه کی

رو جود کن که مرده نباشی پس از حیات   کاینک بجهان اثر حدیث حاتم طی

خود رز دل بپا و بگلبن بگو مترس

ای آنکه اعتماد نداری به هیچ شی

دولتی بود و نمردم ای دریغ از روزگاری   که شب و روزم نمی شد دست بی دست نگاری

دیده عادت کرده با آن خاک کو زان خاک کویم   آب رویی ارزت ای باد باز آور غباری

هم غریبی دارم انجام دوش خواهند بر دل   هر کجاش دیدی بپرس از وی که چون یاد در چه کاری

تازه در طرز خوبی او خوش الله تا بپایان   گر بطور دلبری جا بغایت کهنه کاری

آن گلی کان با تو نبود چیست بر کو تا بدانم   چشم بد دور این رخ جانان عجب نیست بهاری

غیر میخوانید و میرانید مرا نفعت مشکل   هیچکس بر کام دشمن می نخواهد دوستداری

بر دل آن زخم بزن از تیر مژگان ای نگارا   کش نشان بر جا بماند از برای یادگاری

خوبرویان را رحت باز الفتی من بنده مفلس   تا بکی خواهم کشیدن آخر این شرمساری

یار را با غیر هست آمیزشی ای هوشمندان   رسم را چون شد پری با دیو دارد سازگاری

هم مکر بامی برزم طرح میثاقی و گرنه   من به عهد کل نمی بینم وفا و اعتباری

بس رقیبش سرزنشها کرد و او نشنیده انگاشت   این گلان بر دل خوردم کش بود آن بردباری

ور نیاید هیچگاهی صحبت از یار آن بخاطر   من بعزبان تو کردم این شد شرط یاری

میروی

میروی ای بی مروت بر دل رحمت بنازم   تا فراقم خون بریزد وصل خود را میگذاری

عشق و مستی مر معال را دید سودی و گرنه   هیچ نفعی نیست در سودای عقل و هوشیاری

خوش بجام آمد ترا گلبن زهی بادت بطالع

کانچنین روزی شود صیاد را کمتر شکاری

گشته دل من گر نظاره میکردی   یکی نه بلکه دو صد جامه پاره میکردی

زیاده خون دل از دیده ام نمیرفتی   دل ار چنانچه کم از سنگ خاره میکردی

در آخر از همه بیچاره تر نمیگشتی   ولا در اول اگر ترک چاره میکردی

بروزها اگرش روی ماه می دیدی   کجا ستاره بشبها شماره میکردی

بنظم گلبن باغ سخن نمی گشتی

اگر ز ساقی و ساغر کناره میکردی

آمدی رخ بنمودی و برفتی نفسی   آن قدر صبر نکردی که بپرسم چه کسی

از لب چون شکرت دل بچه رو بر گیرم   مو آن بود درین مرحله کم از مگسی

پرهن می درم از درد بهنگام نثار   چکنم زانکه بجان نیست مرا دسترسی

از تو خواهم که بغیر از تو نخواهد دل کس   بجناب تو بجز این نبود ملتمسی

آتش عشق تو در طور دل افسرده چرام   من نه آنم که بمیرم بهوای قبسی

چون فن عشق نجستیم فنی در عالم ‌ ‌ پیشهٔ پیشه‌وران گرچه بدیدیم بسی

بطلسمش نتوان خواند جز الا بقیاس ‌ ‌ گر سرکوی تو برگشت نگردد کسی

ای مسلمان می و معشوق بهل راید و بس ‌ ‌ کافر آن است که باشد بجز اینش هوسی

از پی قافله‌ای آنکه نگیری تک و پوی ‌ ‌ مطمئن دل نتوان گشت به بانگ جرسی

هرچه فریاد گرفتیم و دویدیم دریغ ‌ ‌ نرسیدیم درین ملک بفریادرسی

گلبن از صحبت صیاد چه پروای تو

عندلیبی ز آوای خود اندر قفسی

زمن بریدی و دادی بدیگری دستی ‌ ‌ ببین که از که بریدی و با که پیوستی

نخفت فتنهٔ قیامت ولیک قیام گرفت ‌ ‌ بهر کجا که تو برخاستی و بنشستی

جهت چه بود و سبب چیست پا ازین ‌ ‌ درست بود به آیا که عهد بشکستی

همیشه بندهٔ آزاد را خداوندی ‌ ‌ کیم بجز سر زلف تو بود پابستی

بچشم و چهره دلا از تو رام شد ان ‌ ‌ هنوز با همه نیستی به این هستی

کباب چشم نشوم جای رحمت است ایمان ‌ ‌ برای های دل که فتاده در شستی

زهرچه قابل پیوند هست در عالم ‌ ‌ دل از چنانچه بریدی هم انگهی رستی

بر همش زنگاهی که نغز تو ادراک کن ‌ ‌ نظر چو باز گرفتی وفا طمع خستی

من

من از خدا بیش همی خواستم دل گلبن

ترا نشانهٔ هر تیر کز کمان جستی

شادم مرا چشم بر خسارهٔ ماهی ‌ ‌ آه قدم که من از دل چه کشیدم بنگاهی

زاهد چه کنی منع من از روی نکویان ‌ ‌ حاشا که بود در نظر پاک گناهی

خاصیت آینه که من از خط تو دیدم ‌ ‌ در دهر ندیده است کس از مهر گیاهی

تا دیده کجی باز به چشنده به نگاهش ‌ ‌ دارم دل سودازده هر لحظه هوای

عمری بسر زلف تو دل بستم و اینک ‌ ‌ در دست ندارم بجز از روز سیاهی

دل با زنخ از زلف تو بیرید و به چه‌ست ‌ ‌ از بند چو وارست در افتاد بچاهی

بر نام دل و دیده شدم تا بقیامت ‌ ‌ ای دیده و دل خیر نه بینید الهی

چون از همه درمانده شدم کوی خرابات ‌ ‌ المنة لله که مرا هست پناهی

گلبن چه بود بار گنه با کرم حق

انجاست که بخشند بسی کوه بکاهی

بحال دل نمی گیری نگاهی ‌ ‌ که بیجان من دارد گناهی

ز چیدا و شکایت در تغافل ‌ ‌ بپرس باری بداد دادخواهی

چه در ظاهر چه در باطن بهر حال ‌ ‌ ندارم جز سر کویت پناهی

بسی امید دارم در دل از تو   توام ای نازنین امیدگاهی

اشارت میکند چشمت به ابرو   چه میخواهد ز قتل بیگناهی

بگفتم چون قدت بالنده سروی   ندیدم چون رخت تابنده ماهی

هوا و باد از دل می‌شود راست   مگر بشکسته شوخ کج کلاهی

نخستین راه بر میباید جست   نمی‌شاید شدن خودسر براهی

درختان راست گلبن هم آفت

تو از صرصر همی ترسی گیاهی

از طرهٔ سرو خوش خرامی   شد قمری دل اسیر دامی

دل کرد ز من چو ناف آهو   مرغوله زلف مشک فامی

امروز بدلبری نداری   ای ماه تمام ما تمامی

ساقی اگرت شفقتی هست   بنواز مرا بجرعه جامی

توقیف در امر و نهی اولیٰ   از عشق مسلم بر مدامی

بالفرض اگرت شود میسر   دل خوش نکنی بشادکامی

یا پای بکش نکرد خودکام   یا دست بشو ز ننگ نامی

بگریز دلا از آنکه باشد   در دعوی عارفی عامی

گلبن

گلبن بگفتم طبیعت

چون پخته نمی‌شوی ز خامی

ترا ای پیک مشتاقان نثار آرم بهر گامی   هزاران جان اگر آوری از دلدار پیغامی

طمع در نقل شیرین و شراب تلخ دارم من   دلم آن بوسه میخواهد که از پی داشت دشنامی

بدان زلف دل بردار کفر اشوخ چشم ایا   ندانستم که صیدم شد بخت چشم صیاد بیدامی

کرامت بین نکشن بهرکان بزم مغان امروز   هزاران عقده بگشود از دلم یک جامی

بچشم و لب گرفتاری که این دل گرمی بینم   علی الدوام بزنگ پسته و در نقل بادامی

گر از حق کام میخواهی بهر حالت شود ممکن   ز رحم گیر از بهر خدا بر حال ناکامی

درین عالم بهر صورت مراقب آمده عمری   بسی شب روز بنمودم نمی‌بینم صبحی بدشامی

جز این نبود که در پیری از آدم به نیک نامی   دلا آغاز می‌بینی چرا در فکر انجامی

هنوزت با خیال نیستی اندیشه هستی است

اگرچه پخته گلبن و لیکن باز هم خامی

چند آنکه صبر کردم در حال بیقراری   درمان نیافتم من در دو امیدواری

این کس که کوس زد با روزگار ورنه   در مذهب زمانه کفر است سازگاری

در دو دمان آدم چند آنکه سیر کردم   با هیچکس ندیدم پایان رسم یاری

با این جراحت دل مرهم چه سود بخشد زان تیغ ابروانت این کهنه زخم کاری

در جنب اشک چشم منزل گرفتن اولیست کاین نیستان شد از سیل کوهساری

دل داده ام بخطی نیکوتر از یاسمن زین رو سری ندارم با سبزهٔ بهاری

جنسیت است جاذب دیدیم و آزمودیم کآهو وشی بصید است ما را دل شکاری

جان با خیال جانان از تن اگر برون شد ما راست عمر جاوید از هجر جان سپاری

هیچ صنعت ندانم جز اینکه بی سپاهی ما را از آنچه داری فارغ نمی گذاری

ای دل بخرمن مه آتش زنی چون است کاندران دل یکجو اثر نداری

بر فرق حاجب هم افتاد چشم آتش دیدم شراره ای بود بر سر تاج داری

کس کوشش ور نکرد بر بند آن و گرنه خوش صحبتی است دنیا یاران با اعتباری

هیچ که به نسبت ممکن بود و گرنه نگذشته هیچ عمری کلا بکام کاری

از جان و تن سواری لیکن ز ذات بیچون رنگ پیاده دارم سیم از این سواری

گلبن زمان مستی دریاب قدر بشناس
کاوقات صرف باشد ساعات هوشیاری

بکوی باده خواران گهی راهم در افتادی ز می می گو مرست و خراب خانه آبادی
جوان می گشتم از روی جوانی دلبر و دل خواه درین پیرانه سر عشقم اگر میسر امدادی

بقای حسن از عشق است در هر جا که می بینم نبودی نام شیرین گر نبودی نام فرهادی
وفا چون در وجودش نیست می دانم که یکتا چه بودی گر بوصلم باز باری وعده می دادی
دل از لوث علایق پاک کن هر قدر بتوانی چو از غمهای عالم باز خواهی خاطر شادی
نخستینم الف اندر سبق تعلیم بنمودند بشاگردی شدم هر جا بمکتب پیش استادی
گر از سیبی سری بالا کنی خامی نه ای پخته خوش آن عهدی که دانای مرا این پند میدادی
نه کاغذ منقطع می گشت و نه قاصد محبان را درین ایام غیبت نامه گر می فرستادی

حدیث صدق میخواهی بیا گلبن ز من بشنو
درین بستان بسی گشتم ندیدم سرو آزادی

بهجرت روز و شب از دیده گریانم چه می پرسی گهی بنالم گاهی در افغانم چه می پرسی
صنوبر قامتا شمشاد قدا ای گل رویت سرشک لاله گون باشد بدامانم چه می پرسی
از آن دست نگارین جامه طاقت دریدستم گریبان چاک از آن چاک گریبانم چه می پرسی
مرا آشفته حال آن طرهٔ آشفته می دارد پریشان دل از آن زلف پریشانم چه می پرسی
فشاندم جان بپای دلبر دم هر زلیخا دل و جان نیست با من از دل و جانم چه می پرسی
درون و جمله اند و تشنه میمیرم ز محجوبان بفکر حکمت این سر پنهانم چه می پرسی
وجود و عدم می بینم معمایی بود گلبن بسی در آن مقام مانده حیرانم چه می پرسی

مرا در پای دل بشکسته خاری　　که دیدستم جمال گل عذاری
شدم باز اندر محنت عشق　　چه خوش آسوده بودم روزگاری
بعقد اگر بستی از پی صید　　هما دیدهٔ خوشتر شکاری
مرا خاطر پر از خود کردهٔ تو　　ولی هیچم بخاطر در نیاری
اگر حاکم نئی در کشور جان　　چه تعجیل بر دلم حکمی گذاری
مرا دل مسکنی سرگشته چون گوی　　برخ چون زلف چوگان مگذاری
جمال حسن صورت آفرین را　　بصورت میکنی آیینه داری
بسا چین طره چون ره میدهی باد　　بر آتش می‌نهی عود قماری
نکردستم هنوز این امتحان را　　وفاداری ندانم یا نداری
ندارم گله رسم انچنین است　　اگر با من نداری سازگاری

همه شب بر ره بماند گلبن
کسی را گو بیا در انتظاری

ساقی افسرده دلم ظرف بیاور جامی　　تا نهم در رهٔ مرغ غمم خاطر دامی
بی ورم مانده ام و بوسم گل بسکه زرد　　چشم کرنگند بر مغان نغامی
زهر هجران تو امی رود در مذاق　　تلخ کامم چه شود گر برسی دشنامی

شر باده بهین خاصیت آن بنگر　　که دل سوخته را پخته نمود از خامی
جان رسیدیم بلب و تلخی این دردم گشت　　که چرا زان لب شیرین نگرفتم کامی
در خرابات مغان داشتم و عیش مدام　　نعمتی بود نبردم بجهان ایامی
شکر بسته پرورده لب یار من است　　آنکه بر شیرهٔ چشمش نبود بادامی
اول مستی و خرمی مستوری شد　　هیچ بر گونه آغاز نبود انجامی

غیر گلبن که چنین خواسته از خود ورنه
نیست از زمرهٔ شیرین سخنان گمنامی

از جسم رانده و در دیده ندارم راهی　　تو بر احوال من ای یار خدا آگاهی
مژه چشم بدوزم که نبینم رویت　　از تماشای من ار هست ترا اکراهی
سرو و مه کی دل و دین از کف مردم ببرند　　شو ان کف بقد سرو و بعارض ماهی
تو نخواهی چه کنم شرط محبت این نیست　　آنکه غیر از تو نخواهد بجهان دل خواهی
از گدایان در عشق نظر باز مگیر　　ای که در مملکت حسن خداوند شاهی
تا نگار از آینه رویان ستم می نالید　　تو که را دل خون گشته نداری آهی
رستم خط بحوالی زنخدانش رسید　　باز ای چمن دل خسته تو در آن چاهی
بعد امی چه تکلف بری از شرب مدام　　گلبنا با همه حکمت نه بخور که گاهی
چه تمتع لمه

ناگهان باطن خود دیدی اگر غش بکنی | خاطر شفیق طپنده شورش بکنی
هوس و آرزوی تیر توام خواهد کشت | تا تو دست آوری عزم به تیر کشش بکنی
زال فرتوت اگرت پای نیاورد به بند | دست در گردن حوران چه پیوش بکنی
گر ترا سبزه قدرت بتوانایی هست | سعی بنما که دل سوخته خوش بکنی
همه نازت بنشانند ببالای درخشم | زیر دستان خود از آنکه نوازش بکنی
بوته عزیز بود آتش سوزان اینجا هم | گر تو هر سیم و زر خالص غل و غش بکنی
بقرائی مکر کس بمن گیر بطبع | زین رویغان چه همان بهره فروش بکنی
گر که با ساقی کوثر سر و کاری داری | چه غنیمت است اگر جای در آتش بکنی

رایضی نیک بدست آور و مطلب بشنو
تو سر خواهش مپا و آی که سرکش بکنی

برنشستم چو از روی محبت نظری | چه از آنم که به احوال دلم با خبری
آوخ افسوس که پیچانده اندر طلبت | ریختم خون دل از دیده به هر ره گذری
گرچه پروانه پر سوخته ام لیک اما | باز هم از شمع نباشد به حقیقت خبری
جام و سیماب شدستی بمثل از تن جان | ملکی آینه بمعنی و بصورت بشری
من لبی آب بدادم بتو از چشمه چشم | تو ندادی بمن ای نخل محبت ثمری

میزنی تیر اگر سینه هدف می سازیم | هیش تیغ تو نداریم به از جان سپری
تابش مهر نخورشید نباشد جز تو | دگری غیر تو گر هست تو نیز آن دگری
سرخی رخ ز برون عکس درونم دیدی | آفرین باد بدیده تو که صاحب نظری
جوهری کو که ز لعل لب قیاسند بکذب | زانکه دیدند و ندیدند که بودم گهری
در شب و روز بسی تا نه شکافی کردم | تابش از موی میان باز ندیدم کمری
حاجی از تو سوید اچکویم به از این | که از آن کعبه دلات عجائب گذری
شکر زهر تو بعمری نتوانم کردن | چه سپاس آورمت گر بفرستی شکری

گلبن از کنگره عرش سپا در بگذر
عزم پرواز مکن طایر بی بال و پری

ای با همه کس در همه جا رفته کجائی | من نیز کسی با تو ام و افتاده بجائی
با درد تو درمان نه پسندم بدل و جان | زیرا که به از درد تو ام نیست دوائی
هرکس شفا باد چه گر خیف زرکات | دل در مرض عشق تو گر خواهد شفائی
امروز هوا خواه رضای تو شدستم | آن روز بسر شد که مرا بود رضائی
من دل بهوای تو درین مرحله بردم | دل داده درین مرحله هر کس بهوائی
از چون و چرا می شنوم بوی عداوت | با لطف محبت نبود چون و چرائی

من بنده بر آنم که وفا نیست بعالم / می‌داشت یکی رو بهر گاه وفایی
بالای بتان را همه در فکر خیالی / بیداد همت آید دل که بسر است بلایی
از دیده که با دعوی صدق است وگرنه / هر کس لب شنیده است که تا مست خدایی
هوشم ببر و دست و سری نیست بهوشم / ای باده بیا زانکه بهوشم رهایی
عیب دگری نیست ترا ای می رنگین / عیب تو همین است که بس عقل خرابی
هم می بری از عقل عجب نیست چه باشد / جنسی که نداری بجز از عقل بهایی
دریا نشود باشد و هم قطره نباشد / خورشید اگر است بود نیز سهایی
منشین و مرو از عقب قافله ایدل / زنهار که تا می شنوی بانگ درایی
پا در کش و از من بشنو معدلتی هست / زان کس که کس از پیش دست خطایی
در هر دو تردد همه را کار بباشد / چون دیر و حرم شان بمیان نیست صفایی
از خوردن می در رمضان آنچه شود فوت / در روز حسابش می‌توان کرد قضایی

گلبن بجز از است میا با سر و دستار
شرمت بکجا رفت بدست آر حیایی

خوبی از آنکه بهیچ رخ تو هم ستم بکجایی / وصفت نکو بر من بیدل حمایتی
روی تو کس ندیده و هر کس ز روی تو / خوش داشتست خاطر خود با حکایتی

[illegible]

باغ بهشت و روضه رضوان ای خلد / ای با زمین ز کوی تو باشد کنایتی
بر حسب آرزو همه کارم شود بکام / گر از تو گشت شامل حالم عنایتی
تا می توانی ای دل شایق مکان مپرس / هر چند راه عشق ندارد نهایتی
جایی نخورده است شکایت که شکر نیست / هر جا که شکر است بود هم شکایتی

شاها رعیت است ترا گلبن فگار
در حق او سزد که بگیری رعایتی

نه همینم چو در بچه نشد دست رسی / بچه گر باز کنی نیز ندانم چه کسی
این تر است که در بازی تو حرص نظر است / ور نه از بحر و بلوش چه خبر است خسی
مرغ با بال خود رسته بروجه کمال / چه فسون است ز صیاد که دارد قفسی
زاهد از سر حقیقت شرب الهی است / راز سیمرغ اگر یافته باشد مگسی
منزل یار اگر مطلب کاخ دل است / چه محل آنکه بجز یار ندارد هوسی
مانده در بادیه عشق فتادیم آخر / بعبث بود در اول که دویدیم بسی
بسته بسته علائی بحط قافله در / هر طرف کمش کمش است ببانگ جرسی
در همه عمر مرا یاد نکردی بدمی / ایکه بی یاد تو از دل نکشیدیم نفسی
خواهش لطف لب کام است و سزاوار عراقی / عاشقی را که معشوق بود همنفسی

منع مستان کنی از خوردن می فرصت هست
گلبن تازه شیخ طریقت شده یا عیسی

خواهم که بگویم لب لعل تو گهر راهی | از خواهش آن جرعه چه حاجت که تو نگهی
هم جایی و هم جسم نه جسمی و نه جایی | هم ماهی و هم سرو که سروی و نه ماهی
عمری بغم زلف تو بودستم و اینک | در دست ندارم بجز از روز سیاهی
ای خط خوشش باز فزود از تو مرا عشق | سرسبز بمانی که عجب مهر گیاهی
در عین شکایت همه شکرم که بامجد | جز کوی خرابات مرا نیست پناهی
سنجیده ام آمرزش حق با گنه خود | باشند بمقدار مثل کوهی و کاهی
خون رنجیدیم دست... مخور غم | اندیشه مکن زانکه مرا نیست گواهی

گلبن همه در فکر گناهی و نجاتست
بالاتر ازین نیست برای تو گناهی

ندیدم از تو یک شب خاطر شادی | وجود خاکیم آیا بباد غم دادی
بگو بمرغ دل آیا تو از کجا آیی | که خود بپای خود اندر بدام افتادی
شکر نقیض نمکشت نیز شیرین را | اگر مقابل خسرو نبود فرهادی
معلمان مسالک یکان یکان دیدم | بهر از ادب محبت ندیدم استادی

مرا بعهد تو آرام و عیش و ... نیست | که در بنای وفا سخت سست بنیادی
نشست ناوک تیرش ناگهان از دل | دل از خوشی و شعف برکشید فریادی
چه خاصیتش شیخ طریقت است ... | هرانکه هوشمند عشقش نمود ارشادی
کسیکه نقش نگین شش جهان مسخر داشت | نماند در کف او عاقبت بجز بادی
زمان عمر حیاتی و نعمتی می بود | بکر کشتی من از مرگ می فرستادی

بروزگار حدیقی بنای فتح گلبن
چنانچه بنده ندیدم به پیر آزادی

شوخ چشما چرا بعیاری | دل چو بردی نگه نمیداری
خط ساقی دمیده باده بیار | خوش بود در بهار میخواری
در تماشای نخلهٔ تاریخ | به که باشد شراب گلناری
کار عشق است کار بیکاران | تو چه کارت بکار بیکاری
ماهیش و آتش پریدن نیست | مرغ دانه چیست طیاری
بخداوند مهر بلبل سوگند | که ندیدم ز کس وفاداری
چه خوشتر آید از الوان | رخ غنچه و خط زنگاری
حمل رطل گران مکش زنهار | می نشینی اگر سبکباری

ساقی بهر طرف چو بر سبوی ی مطرب بچه زمزمه گذار بانگ نی

سالک بسلوک عاطل بهجه تا بچند شاغل بشغل باطل بی صرفه تا بکی

سالش بهار رودی ز یکی نیست بیشتر عمر دره در وجود تو باشد بهار رودی

کاوس وار در نشین بر سریر گل آنرا که غنچه یاد دهد از کلاه کی

هر لحظه آیتی رسد از غیب در شهود غالب ولیک چه خبر از نزول وی

جان داد و همه ضایقه بگذشت ازین جهان دل بستگی ندا شتکسی گمان هیچ شی

هر قطره که رفت از دریای چشم من

آهی روانه کرد دل گلبن از پی

ما را نه دلی نه دل نوازی بی ناز نداری نیازی

چندیست که دست کوته من نگرفته بطره درازی

محمود زمان خویش بودم می بود مرا اگر ایازی

آباد بمانی ای خرابات کز در دایم همیشه بازی

نگذاشت مراد و دم بیک حال نیرنگ فلکی و حقه بازی

صید است همه غیر مرغ دل نیست شاهین نه بزلف ایچه بازی

حیران توام بطاقت ای دل دایم در زیر بار نازی

سر رشته دوستی نگه دار نبود آنجا که اهل رازی

نور از تو رسد بزم خویش باش چون شمع اگرچه در گدازی

درویش حریص نیست درویش درویش نئی گدای آزی

گلبن در کار خود بیندیش

زیرا که تراست کارسازی

خوش ایام چه بود ماه اهل یار هرجائی چه بهتر است آنکه پنهان گشته در عیان

نبود دستم نه هم باشم زبان پیشو در فکر چه باشد آنکه همچو انند یار انش به شهها

ترا آن دانش بی سمی نیاز دو حل این مشکل تماشا باش صنعت را که میکرد و تماشا

وجود عکس را بر غیر عاکس معتقد بینی دو بینی شرک باشد حق ندارد تا به یکتای

ترا گلبن درین کف مقصودی بود ورنه

زیادت می شود نقاره شکر ز آنچه فرمائی

ای دل بچه پیوستی کز هر چه بریدستی چشم از همه برگرفتی از روی که دستی

سر در کر پای زمین و قصر ام دل شیفته روئیست کش دیده ندیدستی

مست می و مطرب باد کس نشنود همطرب و می مستی کز آنکه شنیدستی

ای مرغ دل از لانه خوش طایر دیوانه در آرزوی دانش سحانه پریدستی

کوتاه بود در قد برقامت حسن او | هر جامه که می‌بینم اندیشه بریدستی
پی سبزه چه پرسش لطف آن گل که بود در باغ | حسنت بکمال آمد زین خط که دمیدستی
بر [illegible] زاهد منت چه بود آیا | چون طعم می صوفی هرگز نچشیدستی
ای هدهد از این پروی مرغ همایون فر | از شهر سبا بخ بخ فرخنده رسیدستی
ای خویش خط و خال آهوی چو غزال از خو | باشد چه و موجب چیست کز ما برمیدستی

[illegible]

گلبن خرد چون شد ساغر بر از بستان
از ورش [illegible] می لب [illegible] نکشیدستی

تا طریق کفر [illegible] سلمان کی شوی | حاذق [illegible] چه [illegible] تا نه مستی می شوی
روزگاری عشق را ره رو نخواهی شد مگر | ره روان عشق را [illegible] لذتی [illegible] شوی
[illegible] ز خویشی چون توانی گشت یا همنوا | چون [illegible] از خویش خالی [illegible] هم نوا باشی شوی
دیدن لیلی اگر داری طمع در عاشقی | همچو مجنون بایدت عمری مقیم حی شوی

گر بیاید یار گلبن میرود در پای از آنکه
با خبر زین نکته در اثار شمس و فی شوی

بنشینی نشسته به چشم مصوری | برخیزی ستاده بچشم برابری
عضوی ز من نبوده که لب ریز از تو نیست | در جزو جزو کل وجودم تو اندری

گر مادری نزاده بمثلت غریب نیست | مثلت نبود تا که بزاید ز مادری
در خلق خود خدا بدو گیتی نداشته | سوگند میخورم بخدا از تو بهتری
یکدل نماند کش ز بودی بروزگار | من نفس حیرتم که تو آیا چه دلبری
در ذوق و کام من تو [illegible] تلخ شده | گر زهر می‌شوی که مرا شهد شکری
در آسمان که زیب گرفتست از نجوم | بر مثل اخترت ندرخشیده اختری
گلخاورش قد چون سرو کشمرست | هرگز نکو [illegible] که برخ ماه خاوری

بیچاره غرق آب عرق شد ز انفعال
گلبن نبود لایق پای تو اش سری

چه می‌شود که نقاب از عذار بگشائی | ز چشم خویش مرا روی خویش بنمائی
تو هر کسی که در آئی ز در بطنازی | ز دست من دل ربوده باز بربائی
تصرف [illegible] هیچ است در زینت و زیب | کفایتست جمالت بمجلس آرائی
هر آنچه پیر گرفتم بکارگاه وجود | برون نقش دو تا ای خود یکتائی
سوای دیده وامق ندیدم از [illegible] | چه آن لطیفه که بودش عذار عذرائی
جنون عشق بهر که نبود مجنون [illegible] | نمی‌گرفت جهان صیت حسن لیلائی
چه امر صیقل [illegible] غبار درد و تعب | اگر ز آئینه من تو زنگ نزدائی

مرا بصبر و لالت چه میکنی بگذر / که کار غرقه گذشت است از شکیبائی

هم از تو لعل و نیل ار کسی بهره نبود / بعهد ما ... کند گلهای سیدائی

خیال روی تو منفک نشد ز من نفسی / بهیچ حال نیم گشت تنهائی

بطر نه ابره کنم هر چه زود تر خوشتر / که از لوازم عشق آمده است شیدائی

بقد و چهره تراست و بس زهی صورت / هر آنچه مغز رعنائی است و زیبائی

بسماع وعظ نگوشت چه میکنید گلخن / چه گوش بانگ دهل را دماغ سودائی

در شعاری تو خویش را نهان گوئی / چه حیله بود که کردی که کار آسان گوئی

خود از سبب نه رفتی و پای لیک ان کشتی / پس این چه حوادث شد است آن گوئی

نه این شدی و نه آن چه ترم درافکندی / مرا معطل در کار این و آن گوئی

درون قطره نهفتی عظیم دریائی / طناب تن بفسون بند پای جان گوئی

متعبدین قصی ساختی بدل خوای / باین وسیله مرا دور از آشیان گوئی

بهیچ منفعت التماس من نشدی / هر آنچه خواست دل نازک همان گوئی

چنانچه کام تو حاصل شد است سهل آئی / از آنچه هست من مسکین ناتوان گوئی

چه او گو شر اگر زادم خوردی می / درین معامله هم بود و هم زبان گوئی

بسی مراتب کلیه بود ای گلخن
که اندرین غزلش مختصر بیان گوئی

تو مرا نش شب و روز میبی به تنهائی / کسی است جز تو به تنهائیم شکیبائی

دل ربوده بدستم دهی چو باز آئی / ولی چو باز روی باز تیز بربائی

چه خوش بود در تجلی خلق بسته گی / چه فیض از رخ دل جو نقاب بگشائی

جهان شده است با نیک چو روضه علیو / ازین سپس من و نظره و ظرف صحرائی

یکی از ان همه باشد خجالت از وعظ / چنانکه می نکشم از دماغ سودائی

ترا چنانکه تو بی دیده دیده عاشق / کسی که در تو آن زهره بعه بینائی

علاج درد من از هیچ کس نشد دیر بیت / طمع بریده ام از عاقلی و شیدائی

بجان قبول نخواهم گرفت صورت را / اگر که میکنم پیکر ... سودائی

منش ز چشم چه شکوت کنم بغارت دل / از آنکه هست حتی ترک یغمائی

نه باطن است و نه ظاهر فکار من گلخن
چنانچه بر صدر بنهانی است پیدائی

بهر چه هست تو اگر زهر یا اگر قندی / که از برای من مستمند دلبندی

ترا که آب وصال از سر جهان بگذشت / مرا در آتش هجران چگونه افکندی

مرا بضعف دل از آن قصه پسته برنجی
بهر گهی گل و شکر بهم در آکندی

چراغ باده فروزان بود چو شعل خور
بگو که شمع بمجلس دگر نیارندی

بصورت آتش رخ ار طعنه بسکر زد
بیار مجمره و سوز اسپندی

مگر بخلوت من در سخن بود سخنی
بزیر پسته لب زانکه در شکر خندی

بنای صبر دلم پستون نمود سستی
غلط تو پسته نی بلکه کوه الوندی

اگر ز صومعه می پسنیم مرنج که نیز
مقیم کوی خرابات بوده ام چندی

تو خود ز لطف نصیحت گر آمدی ناصح
من از تو وقت صبح توقع داشتم پندی

بدور باده پدیدار کشتی ای زاهد
حواس سلسله جمع را پراکندی

چو غنچه راست سرو ستاره است وقف باش
بسبز گلبن چون سرو پای در بندی

با من همه دم پسبی بر سر جنگی
پیداست که از صحبت من نیک به تنگی

رفتن بشتاب از در میخانه نشاید
فرصت بقی بهمه دران بقعه درنگی

حیران شده ام که چه به تبدیل شئونات
عشق است که هر لحظه کند جلوه برنگی

باغ ار شده قلندر آهنگ ز شکوفه
بر دوش گرفت است چرا قطع پلنگی

از زورق شکسته صدم چه امید است
دریای فراق است و بهر گوشه نهنگی

هر که

باری انشنیدم سخن بکر ز واعظ
آری نزهد یاسمن و سبزه زرنگی

گلبن بتوام نیست سر گفت و شنودی
دیوانه نه چه آتش کار بفرزانه بهنگی

باده چه میکنی مگر کشتن مراد میدهی
زلف بدست من چه ازچه به باد میدهی

مرده دلان خویش را نیز تفقدی بکن
لطف چنانکه میکنی جان بجلاد میدهی

طالع بسته مرا هم بخصوص فتوحی
ایکه عموم خلق را نخست گشاد میدهی

باده کشان جام غم جرعه همی کنی بهم
نوبت من چو میرسد رطل زیاد میدهی

گریه و خنده بهم می شنوم خدا را
کیست که داد میزند کیست که داد میدهی

طایر حیرتم بجان در عجبم ز مرغ دل
بال مرا شکسته پر بچرا د میدهی

از در صحن عبیت غالب خلق را ز غم
بر سر بزم عندیت جا بعباد میدهی

تا نه عشاوه است او دست رسش نمیدهی
دست رسی به آدمی چونکه عشاد میدهی

نفس بهشتی میشوی گلبن دوزخی اگر
آنچه بیاد باشدت حمله زیاد میدهی

تا دست نگارین تو در دست من استی
حیرت زده انگشت بسی بر دهن استی

روی تو بود کان گل سوری است امروزت
مردم بگمانش که گل یاسمن استی

معلوم کس آخر نشد از روی حقیقت — کان هیچ نما نقطه بود یا دهن استی
بس جامه قبا گشت ز اندیشه درین فکر — کز تن نه بود آنست چه در پیرهن استی
گلچهره که چهره است بهر جلوه زایران — گر در همه هند یکی گلبدن استی
کی سرو چمن راست چنان قامت موزون — در قد شوان گفت که سرو چمن استی
قوت بگرفت است مرا ضعف دل از — از روی تو ام چشم بسی پی فقن استی
از عکس لب خوبتر از لعل تو بود است — آن لطف که با رنگ عقیق یمن استی
دنباله چشم تو بگیرد چو اشارت — دل را چه دران گوشه مجال سخن استی
در قید زبان بسته کنم هر دو ملک را — تاری اگر از زلف تو ام در کفن استی

گلبن حق انصاف همین است که گفتم
در نظم بیان خالق در عدن استی

تو بجای نامرادی بچه کس مراد دادی — که گرفته ای بنحی طرف که مرا زیاد دادی
به تقاضای دل از غم برسیده هر دم — بهوای داد خواهی عجبا که داد دادی
بعد از تخت جمشید نشد نه یک کس — کمر و کلاه کاوس به در صد قباد دادی
ز ملوک ملک دنیا اثری نمانده بر جا — همه را چو خاک انها همه را به باد دادی
به کسی نیست شرکت بهمین دلیل و حجت — که بهر شی ز جان داری یکی فواد دادی

تو

تو برات خود بجلای خفتی به لاابالی — که هلای قوم یونس به گروه عاد دادی

چو فکنده برقع از رخ تو همین گوی گلبن
دل و جان نبود قابل چه به رو کشاد دادی

سزد که دل بسوزد خلق را بحال بیماری — که بر بالین او نبود سوای غم پرستاری
ترا دارم ندارم غیر دل احمد دل دارا — کسی دل برده گو ندارد چنین تو دلداری
چاره ای تو می نازند خلقی سر بسر یارا — نه این باشد که در عالم بهشت یا مرا یاری
نبخشی شهد پی زهری ندارد فرقی — وفا دار و جفاکاری دل آرام و دل آزاری
مقامات محبت را بهر جا سیر کردم — بسی دلبر بود اما ندیدم دل نگه داری
بطی را بجپ خویشتن جای دهم او لیت — هر دو شی بار خود نهم نخواهم باده بر داری

ریاض معنی و لفظ سخن را در غزل گلبن
با حق گلبنی زیرا که دارای گل و خاری

[illegible]

ز من دل میبری و میگذاری — خدا را این نباشد رسم یاری
نداری گر سری با ما عجب نیست — عجب بر غیر آن باشد بداری
پری با آدمی هرگز نگیرد — ره الفت طریق سازگاری
مرا دل گشت در خلقت کبوتر — ترا شد زلف شاهین شکاری

دل اندر آتشم چون می پسندی　　یقین دارم نگارا دل نداری

بدنبال شتر وا مانده را حال　　چه پیدا خندد الا بی عماری

چه سر مستی که با وصف تعدا　　مرا باز از تو باشد شرم سالاری

خیال خام را از سر بدر کن　　مجو در عشق بازی کام کاری

خزان نادیده و پی سبزه صحرا　　چه داند قدر گلهای بهاری

حیات من چه باشد وقت مستی　　چه ام مرگ است گاه هوشیاری

چرا مرد خدا در چشم مردم　　چو تو گبر است و آنکه سبزه واری

نه شها من که گلبن هم درین عهد

نخیزد از دو دستدران دو دستداری

درمیان لطف و قهرم اگر داد دستی الهی　　که بلطفم باز میگیری و بر قهرم گهی

چون توانم پا کشیدن از سر کویت کنون　　سالها جان کنده ام تا جسته ام اینک رهی

روزگاری خواندمت بر سرو و مه در قد و رخ　　عاقبت آمد انستم که سروی یا مهی

آگهی از جان آگاهش کرا باشد الا　　خوش شد از من دل بحسرت بهر جان آگهی

غم مخور ثابت قدم می باش در این ره چو کوه　　کهربا را می شوی مجذوب هر کاهی گهی

تاج میخواهی دولت هر که طمع از سر ببر　　اوج جاهی زانکه ممکن نیست با قهر جهی

پی سپاه و گنج با گنج و سپاهی گلبنا

مرا اقلیم فنا و فقر را شاهنشهی

تو ئی و می نزد ار شاه شهریارانی　　که با کلاه نمد تاج تاجدارانی

بلطف عارض حسن ملایمت جانا　　قرار بخش دل زار بی قرارانی

بطاق ابروی دل بند و منظر نیکو　　پناه و ملجاء جان امیدوارانی

سهی قدان بگل چهره روح فزائی　　بقد سرو دل آرای گل عذارانی

زکشت خشک بترد امنی من مگذر　　سحاب رحمتی آخر ببار بارانی

فرشت نشود روزگار ناکامان　　بروزگار چو اکنون زکام کارانی

اگر نه خدمت دیرین زیاد دادستی　　چرا بهل در کار حق گذارانی

نگار من چو در آمد ز در بحالت مست　　شدند محو که تو هوشیارانی

مرو بمیکده گلبن که می شوی رسوا

اگر چنانکه ز رنگ سیاه کارانی

ای بی جهتی که با جهاتی　　در ذات منزه از صفاتی

ممکن بر و اجبیت جهت　　ای آنکه ورای ممکناتی

زیب از تو گرفته زینت دهر　　پیرایه حسن کایناتی

[illegible]

هم ساغر گلگون را شرابی   هم شیشهٔ دوران را ثباتی

از غنچهٔ لب که گلرخان راست   وارندهٔ چشمهٔ حیاتی

مسجود بکعبه در برونی   ساجد بدرون سومناتی

در عالم مثل هیچ مثل یا   ای بی‌سهو احد که در ثباتی

ذاتی بجز از تو در حقیقت   کز است چگونه هست ذاتی

من گلبن اگرچه بت پرستم

برغیر تو نیستم مناتی

آنکه محوست در بر قرار تو دارد نظری   چه بد بد است که از خویشتن ندارد خبری

بتو پیوستن کس عقل نگیرد بقبول   که بهر جا بدر آوینی و زهر جا بدری

هنری بهتر ازین نیست که با یاد توام   چه به از یاد تو بود است به آبا هنری

مادر دهر نزاد است و نزاید هم نیز   پسر گیست که او راست بمثلت پسری

بله بیابت سخن گرچه فضولیست ولیک   ساغر من بفزا شیشهٔ کهن قرری

سر وحدت بتو گفتم سخنی می‌گیراست   نکر آتش و منکر بسوزانش شرری

قدسیان بوسه دهندت زپی این شوطی   ای سویدا تو که کعبهٔ دل را حجری

جز خدا کش نبود مثل و شریک و انباز   معتقد می‌خوانندت بخدای دگری

بخدای دگری معتقدی ای کفر است   زاهد از حق توحید چرا بیخبری

گلبنا جوهریان را هم سرمایه دهی

گرچه سود است ولی باز بر آن در ضرری

ای آنکه بصد شوق سر درج کشایی   با حسرتش آخر چه کنی وقت جدایی

آن مایه که داری مگذارش تو در اینجا   زیرا که از اینجا چو شدی باز نیایی

با برگ و نوا چون سفر عشق نشاید   زین روی نداده بما برگ و نوایی

آن درد که داوند حریفان شرابم   تاثیر ندیدم من از آن غیر صفایی

خالی ز تو جایی نبود از تهی و پر   با اینهمه ارحمت ندانم بکجایی

دشمن نکند آنچه بمن کرد فراقت   من دانم و دل تا چه کشیدیم ز جدایی

دردی که مرا کشت همان گشت   بهتر ز طبیبم نفرستاد دوایی

از وصل جدا ایم خبری نیست که اینجا   من میروم از خویش بهر که تو بیایی

با آنهمه تسلیم که در کار توام بود   هرگز بمنت باز نه چشم رضایی

هرکس بوفایی ز تو شاد است بعالم   خورسندی من از تو چه باشد بجفایی

حیرانی مردم ز هواش بیان است   کز کرشه بامت نپریدیم بهوایی

جایی نبود کش نخورد باشعف دل   من حیرت محکم تو به بلا چه بلایی

[illegible]

این عشق چه رنجیست که در عالم امکان — می داشت ولیکن نپذیرفت شفایی
صیقل گر آیینه مهیاست می صاف — قسمت ... تا زنگ غم از دل بزدایی
جایی که ضیایی ندهد تابش خورشید — چاره در آنجا چه کند نور سهایی
میدان تجرد نه چه محتاج است که آنجا — بس کوی توان برد به تسبیح و عصایی
آن داغ چه بود این دل من داشت که دارند — در جبهه عبادت گر و زهاد ریایی
از شیخ صوامع مطلب صحبت و همت — از بال زغن باز مجو قدر همایی
جهل چه خبر شد شش از عالم توحید — یک شمع ... چند به در تایی
که سوزد و که سبز کند بنده چه داند — سر در نکند هیچکس از کار خدایی

یارب دل گلبن چه سر است که هرگز
گوش نشنیدست از آن گوشه صدایی

بی گل چهره و ز صهبا سبویی — کنار کشت ز درد و طرف جویی
کسی کینش نصیب آمد بطالع — دگر چه بود ز بختش آرزویی
دل دیوانه از بندش چه حاصل — که کاری کند زنجیر مویی
بباغ عارض و گل زار طلعت — سمن رویان چو رنگ ... نکویی
بهر سان جلوه گیری در تقابل — که می بینم بچشم من نکویی

ورا که چه میخواهی بجنت — که پیر مغان را نیست کویی
حدیث عشق سر کن ای محدث — که خوشتر زان نباشد گفتگویی
الا ای دوست نفس خود چو کشتی — نبینی در جهان دیگر عدویی
فراغ از خلق اگر این خواهی — نکرده صحبت جز بی خویی

همانا گل نه دیدست گلبن
که می آید بگوشم های و هویی

سرم نثار رهت رنجه بر قدم کردی — در آمدی ز درم فارغ از غم کویی
نخواستی که بمیرم من از جدایی — بسخت جانیم اینست متهم کویی
میان آتش و آبم نشاندی و رفتی — جفا زیاده گرفتی بسی ستم کویی
در نشاط و سلامت بروی من بستی — دل چو روضه ام انبار درد و غم کویی
کنار نامه یاران نوشته نامم — بحیرتم چه عجب سهو در قلم کویی
من آنچه ساخته بودم ز دل بیکمری — تو آمدی و خرابش به نیم دم کویی

کبوتر دل گلبن گرفتی و کشتی
که کرد آنچه تو با طایر حرم کویی

نه همین شد که دلم را همه دل داد رستی — که ترا با دل من بلکه بسی کارستی

نه مرا یار به تنها شده در عالم — هرکه و هرچه بود نیز گرفتارستی
می پسندم غم عالم بدل خویش و خوشم — من چرا شاد نباشم که تو غمخوارستی
گرچه در عالم پندار نکویی اما — خانه بنیاد کن عالم پندارستی
ای دل امروز ز هر بند رهایی داری — عشق را زانکه بزنجیر گرفتارستی
شرم بادت که خدا را ز خود آزرده کنی — خلق تا بر نهجی در پی آزارستی
پاره راه مسوزت بحکومت برود — گر ز مطلوب بدل طالب دیدارستی
نه بهمت و نه بدیوانه ملامت گیری — اگر از داد خرد عاقل هشیارستی
در گرانی سبو بهر کت شکر گیر — زان گرانیست کزین کوزه سبکبارستی
خار عشقیت بپا است زهی دولت بزن — نیست اگر پا سر گلزارستی

ساعتی نیز بمسجد بنشین ای گلچین
فرض نمای که در خانه خمارستی

ندانستم دلی یا انکه جانی — تعالی الله نه اینی و نه آنی
نشانی نیست تو بود از نشانها — تقدس بلکه عین بی نشانی
تماشا و تماشایی شدستی — گل و گلچین و باغ و باغبانی
زمین و آسمان نور تو دارند — تو خود نور زمین و آسمانی

مطلع

مطلع عشق می باشی تو قبتی — مطیع عقل میگردی زمانی
نه عنقایی نه سیمرغی چه مرغی — که در عالم نداری آشیانی
تو آن باشی ولیکن من نگویم — رخ ماه و بقد سرو روانی
زبان هر چه گوید از تو باشد — تو میدانی چه آن هر زبانی

سوای عشق اگر باشد چه باشد
تو ای گلچین بهر که نکته دانی

بچهره زلف را تا تاب داری میخواهی — ز کیدم بدو جا بی قراری میخواهی
گره بطره زهر سو در افکنی مگر آیا — سیاه روز من در روزگار میخواهی
ز دیده بهر چه ام رخ نهفته میداری — اگر نه چشم مرا اشکبار میخواهی
بزلف و خال همی دام و دانه می فکنی — چه قدر مرغ دل آیا شکار میخواهی
دلم بگرد غم و غصه از چه میداری — اگر تو آینه ای بی غبار میخواهی
بحسن جلوه بهر آن درآیی از یک شان — خفای خود همه دم بر جهت میخواهی
توام چو مست شراب الست کردستی — کنون چگونه مرا هوشیار میخواهی
عزیز خویش که سلطان ملک حرمت کیستی — بچشم مردم دنیاش خوار میخواهی — خوار
ز کار هر دو جهان سرد گشته دل و تنم — بگیرم که مرا بر چه کار میخواهی

بجای خویشتن ای سرو نازنین بنشین و ورنه | گل بر شکن مرا در کنار میخواهی
رضای خویش بستر بندگی بگذاری | اگر رضای خداوندگار میخواهی
مرام دشمن خود را ز دوست میطلبی | عدوی خویشتن چرا کامکار میخواهی

برو بدکه گلبن چار چشم و بیخرد
ای آن کسی که در گو شوار میخواهی

از تو دارم خبری بر تو ندارم نظری | چون نباشد نظرم بر تو چه دارم از خبری
صید اگر مرغ دل ماست چه حاجت به قفس | صید ما دام تو بگذشت به بوی آن پری
پس از آنی که بجانم نبود دست رسی | پیش تیغ تو به از سینه ندارم سپری
هر کهی باد صبا کم گذر آرد آنگاه | من نخواهم که بجائم تو جاری گذری
همه بگشاده در امید نبست تا منخواهند | تا نخواهی تو که روی کنی بر چه دری
از جگر تا بلبم سوخت که دودش نماند | آتش عشق تو بگذاشت نه خشک و تری
چه بود زلفش بوسه لبی تا کنون | زود بیداد اگر نخل محبت ثمری
سرو قدا که تشبیه رخت هست علاج | غیر ازین چاره ندارم که بگویم قمری
مادری داغ نه چند که ترا زاد اکنون | پسری چون تو ندیده است بعالم پدری
مفلس نفس نیم بلکه گدای عشقم | گوهری کیست بگوئید که دارم گهری

اگر

اگرت سیم نباشد بر مردم خواری | سبب عزتش آن بود که گل داشت زری
کس نخواهد که به بوی خصم بگذارد هم | میرسد هر که همین میزندش نیشتری
از ده درشاب خوری چند نمی سیم جز | از نی کلک برای که بمردم شکری

یار آمد بسرم لیک چه حاصل گلبن
تا به پیش رخ او صبر نکو آن قدری

غمها بود و پس ازین شکیبائی | توئی که مونس من شمع شب تنهائی
مرا به آن سرو گل کار است ای نکونامان | فتاده در چه محتاج است کوی رسوائی
توئی که بزم چو باغ بهشت میسازی | بجز تو کیست سزاوار مجلس آرائی
سماع و وعظ زگوشم نمی‌رود واعظ | ترحمش نخورد بر دماغ سودائی
اگر کرامت عمر این بود که هست مرا | زهر مرگ نباشد دم مسیحائی
بپر زاغ نگیرند بال طوطی را | چه مکونه زهر نگیرم درین شکرخائی
ندیده لائی از صعو بر در غنچه | بپاش آن همه باشد زقاف عنقائی
نشان مردم بیگانه پاشان آن نبود | مگر تو بعد نگیری و خویش بنمائی
ز مرشدان طریقت بود ریاضت جان | قلندران نه بگیرند جز تن آسائی
مرا بکوری دل دستگیر اگر نبود | چه ام ازین که فلان شیخ راست مینائی

این چه ام

چو ترک خویش کردم بعون باده است / مجرد آمدم از عالم و شیدائی
برنگ می بنگر تا تمتعی ببری / چه لذتی ز نگاهت بچرخ مینائی
کرشمه می نکشد از توام بسختی جان / رسیده وقت که دستی بخون بیالائی
رواق دل بصفای هم نه منظر گل / اگر تو نیز بیائی و هم بفرمائی
[illegible] / بهر کجا روش ندم نهال رعنائی

درین معامله از من بپرس ای گلبن
ملامت است کرشمه و هست خودرائی

تو روی می بندی ابرو می گشائی / دل مردم بابرو می ربائی
سراپای تو در عالم نباشد / تو لیک اما برون از هر سرائی
بهر جائی و نیز نه ی ز دستی / نمی داند کسی تا در کجائی
مگر درد من از عالم برون است / برای درد عالم چیز دوائی
برین صورت که می بینی رضا را / تو هر کاهی بران معنا رضائی
خدا را پادشاه هر دو کونی / چه میخواهی تو از مسکین گدائی
هزاران آفتاب است و خورشید / چه در پروای او دیگر سهائی
فضای پیمائی حیثیت در کار / ز بالای تو باشد هر بلائی

[illegible]

[illegible]

لا حول ولا قوة الا بالله
نیکی تو آب آسیائی

حق و باطل چه باشند آسیا نم / تعالی الله تو آب آسیائی
خفائیست و جهری از تو هر چند / تو لیکن واله آنه جهری نه خفائی
سفیداب ادب میخواهش عذار / بهل تا دل چه شد در سیائی
بدستور جنون حد نخواهم / خور را در خورت نبود ثنائی
مهمات شب چا در منزل من / قناعت کن به آتش لوبیائی

اگر گلبن همان چوپان نباشد
تو لیک اما همان داور خدائی

نماند آنکه ندیدم رخ دل آرائی / چو عارض تو ولیکن خود سیمائی
چه باشد آنکه چو من و متقی بدست آید / ولی مثل تو ناید بدست عذرائی
همین نه در دل من جا گرفته تنها / بهر کجا که نظر میکنم تو آنجائی
دلم گرفته شد از خانقاه و صحبت شیخ / کجاست دیر مغان و حریف ترسائی
مرا چو بار غم از پا فکنده ساقی / تو نیز دست بگیرم بجام صهبائی
چو دسته زلف آن پری در شهر / بهر طرف نگری نیست غیر شیدائی
نوای بلبل و قمری خوش است با گل و سرو / چه حاصل از می و مینا اگر تو بی مائی
بهشت و کوثر معهود واز نوای زاهد / مرا بس است می و ساقی دل آرائی

میانه تو و او مانع و حجابی نیست — سوای پرده اندیشهٔ من و مائی
چه گفتمی از تو بدارم که دل و دین بربی — بسر گرفته هوای جوان برنائی

چه بود چشم دل از نبودی گلبن
بچشم مرد یک نقطه سودائی

مرا بدل چه طمع با فراغت اندیشی — بتاج پادشهی یا کلاه درویشی
کشد قرابت دیوانگی بمجنونم — نبود و با کس یک نه مرا خویشی
مجال عشق نباشد که خود حال کند — چه جای آنکه بمرد مال اندیشی
خیال بلکه محال است آنکه راه روی — بدین عشق درآید بدون بی‌کیشی
بهوش باش که پس صبغت تاثیر — گرفته زرد گل از رخ گل از کشی
تغیری نپذیرد بشکر یا کفران — بانچه رزق مقدر شد از کم و بیشی

چو دیدوی پی مرهم بهر طرف گلبن
صبور باش که درویشی است دل ریشی

با فضل و عنایت الهی — ما را چه کله چه بی کلاهی
درویش کسی بود که ویرا — نفرت باشد ز پادشاهی
ما را چه بوی کفر و اسلام — رنگنه سفیدی و سیاهی

از باطن کار خط هدایت — کاگاه نشد کسی کماهی
از آموزش حق ترا چه فیض است — زاهد با صف سپاهی
همواره بشرب می بپرداز — می خوش باشد بگاه گاهی
تا چند شکار مرغ و ماهی — خود را از دام نفس برهان
یوسف بعزیزی تو سوگند — کین چاه بیزد آن بچاهی
ناصح منعم مکن از عشق — کز آنکه مرا تو خیرخواهی
نتوان بتفتیش منحصر ساخت — هر سر بتو داشت راهی
در باغ رخ تو لوحش الله — روئیده ز هر طرف گیاهی

گلبن خط دلبرت دمیده
دیدیم اثرت به دردآهی

نه نقاب میکنی نه جمال می‌نمائی — متحیرم که پس چون دل خلق می‌ربائی
نه نشیمت تقصا نه زشیمت نقصا — چه مکان چه لامکان در همه جا و هیچ جائی
ز خدا جز این نخواهم بخدا است شاهد — که ندیدم و نگویم ببینم کر تو او در آئی
نفکنده باد بر رنگی زد درخت برخلت — تو چه بهرکسی خدا را برضای یار رضائی
بدیار عشق آنکه بمثل رسیده ام — که رسد بیار اول چو بشهر روستائی

چه تفاوت زآن کس که بفکر منقّش است — تو به نیز اگر فلسفه خیال دور یادی
بکجی شد عمری است ندانم شنایان — که بکوشش به نصیبم ز صلای آشنائی
نغمهٔ نای سرست و مینای رای مخمور — چه طبیعت است کجا یا همه درد و دوائی

چو هوای پای بوست بسر او فتاد گلخن
سر خویش بر گرفت و بسرت ز هر هوائی

زلف بر صفحهٔ رخ کاین همه دلکش داری — از پی چیست که آن نعل در آتش داری
ناخوشی تو از آن که خوش منجوئی — خوشی را طلب خویش ز چه ناخوش داری
چه نداری نگرت باز امید است به دل — ایکه دایم رخ صاف و می بی غش داری
جام می طرفه ساقی بکف نیست نگر — خاطر از بهر چه این قدر مشوش داری
بر رحمت سجود آر و فروتن می شو — با خبر باش بسی یا دشمن سرکش داری
چه غم از باد و خاک تو روزی زنی — اگر احوال بکف آب چو آتش داری

زردی رنگ و کبودی لب و سرخی اشک
چهره گلخن نظر خوب منقش داری

حیرتم هست صبر چون گوئی — که دم خورده خورده خون گوئی
چه فسون خوانده بر افسانه — که هم افسانه را فسون گوئی

لام الف از الف الف ز نقط — به چه گوئی ز کاف و نون گوئی
خویشتن را نخوانیش نمودی — زان بروزی که از کمون گوئی
پایهٔ مه بکاستی در قرار — قدر خورشید را فزون گوئی
جان اعلا بروح خود خواندی — جسم آن را بجان درون گوئی

خلعه پس سرا نهاست بدر
گلخن از اندرون برون گوئی

چون غیر تو نیست کس درین کوی — از خویش نهفته چرا روی
در عالم جسم و جان به تحقیق — خوبان چو گل اند و یار بوی
رخساره و خال او چه نقش است — سبحان الله بهشت هندوی
طاقت همه را بطاق بنهی — از اهل نظر بگفت ابروی
او نکته یکی نه صد و ل — از زلف تو تا بسر موی
معلوم نشد چه گوهر است آن — سنگی که تراست در ترازوی
باطل شود سحر چشمت — گفتن ز فلان که هست جادوی
ما را چه از آن بچاه حسرت — گر حبل متین تراست گیسوی
آن کو نکشید پا بدامن — شیر تو نشسته در بر او کی

هر پنجهٔ دست عشق هر کز محتاج نشد بزور بازوی

گلبن میِ مینای می طلب کن

صحبت کنون چو باغ مینوی

از لطافت گشته ساغرهای رنگین یکی در دو عالم جز نه بیند دیدهٔ حق‌بین یکی

عشق را با حسن گر ربطی و پیوندی نبود کی نبودی جان خسرو با دل شیرین یکی

بی تفاوت هر که میداند کمال اولیا خرقهٔ سنجاب را با جبهٔ پشمین یکی

به محبت خواب راحت کی در آید تا بچشم در بهاران جای که باشد سرو و تمبالین یکی

اختلاف در مذاهب ز اختلاف فهمهاست ورنه باشد در حقیقت دین و آئین یکی

مهر میخواهی بورز و کینه میخواهی بگیر زانکه باشد لذت او تاثیر مهر و کین یکی

عشق را باغی بود گلبن بیا بنمایمت

تا ببینی کاندر آن باشد گل و گلچین یکی

کشادی آن در و این باب بستی ز چشم رفتی و در دل نشستی

نگارا از سر من پا کشیدی بدست آورده آیا چه دستی

ز پیوندش مرا فارغ نمودی دل صد پاره ام یکجا شکستی

برفتی و میای وصل بوی مرا خاطر ز هجر خود بخستی

لکور

کبوتر با خبر کرد و ز شاهین دلم شد هوشیار از چشم مستی

بشیرش می دهند از بر مطلوب کر آهو از کمند او بجستی

گدا این مرغ را آزرده گوئی که چون ای دلا غم را بشستی

چو خور طالع شود انجم بخفتد خدا را دیده کز خود برستی

چنان افشان آستین مسکینه ارنه

تو ای گلبن بو الله بت پرستی

چون موسم بهار شد و رفت فصل دی در سایهٔ سحاب بکش صاف ناب می

باید ز روی دختر رز برقع افکنند کانگه ز دیده پرده‌ها پرده های نی

از آدمی چو رقم اندیشه درگذشت چیزی کز آن بجای بماند رکیست وی

لیلی ز خیمه چون بدر آید بجلوه‌گاه مجنون نمی شوند مگر عاقلان حی

درویش را بچشم و به بر پا تفاوت است از خویشتن کلاه نهد با کلاه کی

از لطف شعر من چه تمتع بود حسود ذوقی کی ز صحبت شنخش بود صبی

گلبن از چشم نهان باز تر خویش

زنهار اعتماد نه کردی بهیچ بیتی

چکونه چشم کرم زانتو برد کی که از تو خوب تر آید بچشم نظری

از نظر کی

بگو جانان و به بوسه برای خدا … ولی بدست سپاه و رسیمان که در ضرورتی
ز رطب و یابس خود اشیم چه بهتر حاجت … چنانکه خوش شوان کرد دل نگشت بتری
علاجش از گل روی تو است بوئیدن … مرا ستود و ز جانب شیرین درد و سری
ز جوی دیده بسی آب دادمش اما … مراد نخل محبت به کشت من ثمری
مرا ز طایر دل وز نقش نشانی نیست … سوای آنکه بجا مانده مشت بال و پری
ازان غرور که از خط ناز در سر داشت … نکرد بر سرم از راه مرحمت گذری
بمحض آنکه شنیدم از تو دشنامی … جراحت دل ما رفع شد به نشتری
لطیفه ز خدا در تو هست می بینم … که گر بزهر شوی باز خوشتر از شکری
منم که پیش تو از سنگ خاره خوارترم … تو پیش من از در و جان عزیزتری
چه بوده آن صدفی کش تو لؤلؤی خوشابی … به لؤلؤ نتوان خواند بسکه خوش گهری
فرشته و ملکی ورنه من به مدت عمر … بعالم تو ندیدم درین جهان بشری

شب فراق خدایا سحر نمی گردد
دعای گلبن محزون نمیکند اثری

جان خدایت که چو پنهان ز تجلا گویی … جلوه گاه رخ خود چشم دل ما گویی
ذات او جان را بطلسم تن و جسم افکندی … گنج مخفی نحو آنگاه هویدا گویی

سرکشیدی ز غباری چکی گوشه چشم … در جهان قافله را محو تماشا گویی
همه بجز دیده و هم بصری در کی نکو … لطف آن جلوه که از چهره عذرا گویی
شاهی مملکت حسن به یوسف دادی … سکه عشق چو بر نام زلیخا گویی
ره بر ملت و دین شیخ طریقت صنعان … آخرش پی سپر دختر ترسا گویی
شکری هیچ نکو است بشیرینی خود … آنچه با ذائقه از تلخی صهبا گویی
همه بیکس ز کلیم انجم جلوه دادی … همه بیکس ز حرم جا به کلیسا گویی
گر نه روح القدسش محکم به جهانی گوهر … مهچه که کوشش بغلان مسیحا گویی
خوش فروکش کن نشین لب را وی … می و معشوق و مغنی چو مهیا گویی

گوهر روز وصالت بکف آید گلبن
در شب هجر اگر دیده چو دریا گویی

با ما ز چه رو بر سر بیداد و جفائی … بیمه ای اگر داد گری هست خدائی
در پیچ جهانی نه بتو مایل شده یکی … چون می شود آنوقت که از پیچ درائی
گر درد دهی صاف نخواهیم خدا را … با وصف رضای تو رو نیست رضائی
نیرنگ تو چون شعبده روح مجسم است … کاندر همه جا بوده نداند کجائی
با صومعه داران من و ما هست و گر نه … با اهل خرابات نباشد من و مائی

در مانده‌ام اندر صفتش عاجز و حیران بالا نخورد آنکه تو داری چه بلائی
دیدیم بسی صحف و مزامیر و ندیدیم فی الجمله سزاوار عطای تو ثنائی
می بود و بود هیچ زکالای زمانه می داشت اگر عشق گران مایه بهائی
یک یک برسیدیم بپایان بسی عشق چون نیک بدیدیم هوس بود و هوائی
کو هیچ مبادت دگر از بخت چه خواهم گر رحلت میت هست و بت ماه لقائی
در بیعه بزن مطرب مجلس ره آئی کز وی برسد این دل سکین بنوائی
خوانند بکافر اگرم هست بسی جای از آنکه بگویند مرا مرد ریائی
سرخیل گدایان و شهانیم به حقیقت در بند نداری چو دل از شاه و گدائی
گویند که عقل از تو بدر برد همه نقصان ای با همه بحاث تو همه عقل فزائی

جز درد من و گلبن بیچاره دگر نه
هر درد که بینی دگر اعراب دوائی

تو در بیداد اگر تاب تحمل نبرمی داری نمی نالدی ز بیداد تو ام هیچکه دادی
من آنک میکنم کوه ز جور خویش از شوق اگر در عشق شیرین بیستون را کند فرهادی
ولی از رنج بد مکن کاندر بنای هستی جانا بغایت سخت می بینم که نیکو سست بنیادی
مرا شادی خاطر بغم عشق تو منعم شد چه جانم بغم عشق تو باشد خاطر شادی

من

من آن دیوانه شاگردم بخم معنی عشق که مقبولم نمی افتد سوای عشق استادی
نشان این است ای زاهد بمعنی عشق را اگر که اندر وادی جانان جرس را نیست فریادی
درین گلشن که خار از گل فزون دارد بسنگستان همان سرو چمن بودی اگر می بود آزادی
چرا ای مرغ دل مینالی از صیاد و ستمگر که دیدی دام و هم دلبسته اندر دام افتادی

برآور دود و مار از عقبی تا صبح می افتم
جنون گلبن شیدا اگر نیکو امدادی

بای تحرک

جنود دی شکست از سعود چشمه بهاری فراغ جست بمحاری هم از کباب شکاری
بجسم منجمدی کش نبود پای تحرک کنون بپا و برهان جمیز شدست ساری بجاری
بتان آذری از اطراف بسیر و تفرج از آنکه دگر مانعی شده است دشت و صحاری
برنگ لاله و گل طعنه زن بلکاه تماشا یکی بعارض رنگین یکی بدست نگاری
بوقت نغمه نکوهش گرفته خوشدل او هست یکی بنغمه قمری یکی بصوت هزاری
بهوش شده است معطر چنانکه طبله لادن بسوخت باد بر آتش بسکه عود قماری
ز آهوان خطا نافه قیمتش بشکست نسیم عصر رواج از بهای مشک تتاری
هم این رسم تواضع هم آن بوضع ستایش زبان بتهنیت اندر زبان شکرگذاری
زفضل و فیض خدا اندر کرد کار با محمد حدیث دلکش حالات این وجود مجاری

برون نمی‌نهم از کلبه پای خویش نگارا — مگر که عشق تو حاصل به ابر بسته نگاری

بباش وقت چنین گلبن پاس غنیمت

بهار و فصل گلستان چنانچه ابر بهاری

ای آنکه بچهره نازنینی — به صورت صورت پری

از جبهه ترا شدست تابان — نوری که نتافت از جبینی

از لعل لبان تو همچو مرجانست — انگشتر حسن را نگینی

ای دست خدا نهفته تا چند — آخر بدر آر از آستینی

لب چون دهان پری نگارا — آن نکته چه گل است بینی

جانش بقراری توان یافت — کز دست حریف دلنشینی

گشتم بزمانه و ندیدم — آسوده دلی به روی زمینی

صبحی ولادت شبیان — کان را نبود زپی پسینی

محکوم بحکم عقل می باش — ما وام که در شک از یقینی

گلبن ما را امانتی نیست

منت چه بمان اگر امینی

دل‌ها در خم گیسو فکندی — به از آتش نهی پای نهی

زخال لاله عارضت در حیرت آتم — بر آتش چون نمی‌سوزد سپندی

بود از آتش رخسار خالت که تشبین — عجب باشد که ... از سپندی

بود تا هیکل زلفت حمایل — ز چشم بد کجا باشد گزندی

ز قدت دست اندیشه است کوتاه — چه قدر است زبان بالابلندی

نمی‌پرسی که هیچ از مستمندان — که تا چون است حال مستمندی

نه از دستی تو پی دشنام بوسی — نه از لعلت بخشی از شکر قندی

زره‌های بدن تا جانا بزرمی — نه دانم بر نیایی یا بر زندی

بپای خویش صید آید بدست — چه حاجت باشد کمندی

همه مسکینان دل داران یابد — لب آب روان می‌دهندی

بپرهیزی همه بر لشکر خسند است — بمردم کر نکیری لشکر خندی

توای گلبن بکرمانی چو خواجو

و یا میر خجندی در خجندی

بافسون فریب زلفش نگرفت است کسی — جز که عاشق دیوانهٔ صاحب نفسی

هر شیدا از منت بار چه باشد بگذر — می خو خورده ام و کار ندارم بکسی

عمر من رفت و بماند نظر قافله‌ام — این فسون تر تو آن شد بصدای جرسی

داشتم طور دل از آتش عشقی هم نیز — محترم وز رفتم بهوای قبسی

جز تو ای طایر جان هیچ ندیدم مرغی
بال بکشاده و دل بسته به کنج قفسی

من و در صحبت کوی تو رسیدن هیهات
کی بسر منزل سیمرغ در آید مگسی

صیرفی در بصرم هیچ نئی گر صرفت
زانکه باشد بجهان قلب زر اندود بسی

دیو از آدم بچه رو نکند دو منقف
هر کجا هست لطیفت گرفتار خسی

مجری انجمن دو روح است اگر میگیرد
کز تو گلبن بسوای تو ندارد هوسی

تو نه آن کافر سنگین دل بیدادگری
که بمن رحم بیاری و بگیری نظری

دل گم گشته اگر بود دران حلقهٔ زلف
تا قیامت ز صبا داشت ز حالش خبری

ماوری لیک نیاورده بسوزش گذار
پری مثل تو گر داشته باشد پدری

گر بیای تو و من بوسه بچینم ز لبت
به ازان میوه نداده است درختی ثمری

مظهر ذات خدائی بصفت جامع جمع
که بمعنی ملک استی و بصورت بشری

دیدن روی تو فی الجمله میسر می گشت
در گذرگاه تو ام بود به هر که گذری

هجر زاینده وصل است دلا صابر باش
شب نباشد که نزاید ز وجودش سحری

نعمت اورست گرش قدر بداند دل او
هر که انیست بجز خون جگر ما حضری

هر که در بند سر و پای است گرفت ز رود
رسته آنست که او را نبود پا و سری

اور کاری

روزگاری ز زمان رفته خرد را گلبن
که نه دیدم بمیان عارف صاحب نظری

چه می شد گر ز خاطر قصه را یاد میکردی
به پیغامی دل ناشاد ما را شاد میکردی

ثواب آن قدر می بخشی جوانا کش دل مجنون
خدا را بندهٔ پیری اگر آزاد میکردی

درین عشق خانه میساختی ای قبلهٔ آفاق
دل ویرانهٔ ما را اگر آباد میکردی

بدور اختر و انجم اگر چرخ و فلک گفته
سعایت در شکست من تو هم امداد میکردی

فزون میگشت از خسرو و تعشق بار شیرینا
گر از رحمت نگاهی جانب فرهاد میکردی

دلا در وصل این شرمندگی از آن جهت داری
که در هجران بجای خامشی فریاد میکردی

مرنج ای نازنین جرم از دو جانب بود نجدی
اگر من داد میکردم تو هم بیداد میکردی

کنون شاگرد باد است نسیمی دایی گلبن
اگر از روی پیش خدمت استادی میگوئی

عاشق و معشوق را همواره نازست و نیازی
در حقیقت هم چنین میدان اگر گو مجازی

جمع را و شمع را اسکر درین دعوی تو صادق
نور می بخشی هر که از ز نیست در گدازی

جان که جانانت غم خود محرم باشد مثابه
گشت پی آبست دل هر که ندارد دل نوازی

در قمار عشق اندر دو او اول شد دو نیم
باخت چون دین و دنیا پس درانکه پاکبازی

بوکه وقتی شب سر زلفش کشم با دوست کوته | از خدا میخواهم ای دل زین جهت عمر درازی

با بجعو کمهان دل بازی سپیم کرده ایم | از بلای یون دل روز و شب در ترکتازی

گنج را از زنگ و زنگ از گنج زاید از بهر چیز | بیشک این چرخ مشعبد میزند هر دم حقه بازی

صوف الطالبین چه قرار صحرا انداز ترش

گر غمد دارد کلامی هست در جای فسرازی

ور نیاید بدست دامن یار — گر چه یار است روز و شب بکنار
میزند جوش و می‌شود خاموش — طبع دارم چو خمرهٔ خمار
سبزه با سرخی مدام خوش است — چون لب شنجرف رخ خط نگار
سبحهٔ زاهدان چو می‌نگرم — عار دارد بسی از آن زنار
تو سخن طفل عشق پیر کهن — می‌شود محوش از دم و گفتار
زان گذاری که در ره عشق است — کی توانی شدن باین خر و بار
ترک بگرفته که معرفت است — می‌شناسی مؤثر از آثار
زر و سیم جهان گرفته بگیر — چه کنی جمع درهم و دینار
درمی کلان بهای باله شد — آن درم می‌شود بگور چو مار
گنج اگر صرف راه عشق نگشت — نیز افعی شود بهر دینار
مرغ آید حریف آتش مست — گوش کن تا بگویمی ز اسرار

معنی زندگی بصورت مرگ — با همه قرار گشته بی مقدار
بر گران بود چو شاه شطرنگ — یا چو گل اوفتاده در کف خار
پایمال عوام خس شده — آنکه زیبا بخاص در دستار
ساقیا باده چو لعل بده — زانکه گه بده ابر گوهر بار
جلوهٔ یار اگر نمیدانی — هر چه جز یار هست جلوهٔ یار
مقبل این دل آن کسی باشد — کو در اول بدید آخر کار
داد می‌داد آنچه از تر و خشک — موسم گل به باغ گلنار
تا شکفت از نسیم گل خاطر — در اوان شکوفهٔ اشجار
عارف از باده چونکه مست شود — رشک دارد ز مستیش هشیار
عقل قشری نه بلکه عقل لبیب — هنگ و افسون شود ز شرب عقار
خون چشمی و آب در چشمی — رود نیل آمد این اشعار
ز اختلافات اصطلاحات — جنگ تا چنگ و ترک در گفتار
خار و گل نیست غیر صورت او — دزد در خانه و نمی‌بینی
روز روشن بجوی شمعی را — زانکه می‌آید از عقب شب تار
باش یار مصاحب موزون — بگریز از حریف ناهنجار

[illegible]

چون چکاوک بهر طرف منگر — سر به امن ببر چو بوتیمار
فکر کن تا ز فکر خود بری — غافل از خود مشو طفیل نهار
چشم دل هرکه‌ئی شدت روشن — می‌شوی هیچ نقش بر دیوار
گوش جانت چو نیز هم شد باز — زنده دم گرت نزند بدار
منزل یار را بیا ز به ه — دل به دنیا و آخرت مسپار
در حقیقت یکیست فاعل کل — که در اجزاء کون گشته هزار
نور خورشید در فضای چو تافت — متکثر شده است از دیوار
خار و گل نیست غیر صورت و اسم — اسم و صورت بیفکن از گل و خار
تا به بینی بدیدهٔ تحقیق — نه به چشمی که درین از پندار

که جهان سربسر ز دشمن و دوست
هیچ فانیند و باقی اوست

پیر گشتم ز عقل و دانائی — ای خوشا عاشقی و شیدائی
میکشد کار از تو ام بجنون — ای دل دردمند سودائی
دل عاشق کجاش قرار بود — چونکه معشوق گشت هرجائی
هجر بعد از وصال در مکان — قوت جمع با شکیبائی

سیر در خویش میکند نگه — چمن تماشا شود تماشائی
عشق صنعت گریست با اعجاز — زانکه پنهان شود به پیدائی
متفکر مشو خیال کمیه — کین معنی بفکر نگشائی
عوض باده ام کند در جام — خون دل دست چرخ مینائی
ای دل آزرم و شرم گیر و مکن — گاه پیری هوای برنائی
جان مبادت بر جهت اندازی — ممکن ار با شدت تن آسائی
لیک از نوع غیر جنس بشر — خویش عادت مکن به تنهائی
دل گرت میکشد بعالم عقل — بفکن این صورت هیولائی
گر به تجرید چون مسیح شوی — یا در آئی به زهد یحیائی
که بهر حال لا تحقیق بکار — آخر الامر با خبر نائی
می باید گذشتنت زانجی — بایدت گشت آخر انجائی
دوش رفتم بمحفلی کز خلد — عار بودش بسی بیهتائی
شرح تعریف آن چگونه دهم — چه دهم ذکر وصف چنائی
بود هم القصه اندران محفل — چون مگس در دکان حلوائی
خیل روحانیان در آن مجلس — همه مشغول باده پیمائی

ذره از مهر مقوله خاصه / برو بیخود مستی هر آلایی
من همان لوز و نقل مخمورم / با وجود مزاج صفرائی
لذا ازان بزم جز مغنی و چنگ / ور نیشه کسی بجائی
گوش دادم دران میان بجز این / نشنیدم من از نی و نائی

که جهان سربسر ز دشمن و دوست
همگی فانیند و باقی اوست

چون صدای توام رسد در گوش / همه اعضای من شود خاموش
از می و عشق بی نصیب بود / هر که در بند عقل باشد و هوش
کوثر تسنیه لذتش چه بود / هله بستان شراب عمر و بنوش
پند پیر مغان بجان بشنو / وعظ و واعظ بدل مده مهوش
عقل دست از درون بعره کشید / عشق بر داشت از طبق سرپوش
ایکه داری متاع اهل نظر / جز بصاحب بصیرتی مفروش
کس نداند چه جرم که مدام / میزند دیگ سینه از من جوش
دارم امروز دعوی معراج / رفته ام من بعرش میکده دوش
هر چشم بهشت و لیس میرت / زانکه انجا نداشتم مدهوش

هر زمان نغمه تعالی تعال / می شنیدم من از زبان سروش
برو القصه عاقبت عشقم / تا بمحفله سپرد و بگوش
از پس بچه پیر باده فروش / قدحی پس من عنایت کرد
چونکه از من بجا نماند هیچ / آن زمانم کشید در آغوش
من دران بیخودی و بیخبری / ناگهان نفس عقل گشتم و هوش
باز دادم پیاله دگری / خود لذا هم این ترانه ام در گوش

که جهان سربسر ز دشمن و دوست
همگی فانیند و باقی اوست

ای که لذا ما نهفته رخسار / تا بکی کرم میکنی دیدار
چند در پرده می نوازی ساز / آخر این پرده از میان بردار
میکشی از چه رو نقاب برخ / محتجب از که می شوی ای یار
هر چه هست آن توئی سوای تو نیست / چون زخود در خفا روی زجهار
گه درآئی درون دلق خزان / گاه پوشی بخود قبای بهار
بوستان رفته ای ز راه چمن / باز گوئیش رونق گل زار
دم بدم میدری و می دوزی / کس نداند میکنی تو چه کار

هم درائی تو در دل منصور | هم اناالحق زنی تو بر سر دار
هم تو داری بهم تو ئی دیّار | جز تو دیّار نیست در این دار
می درائی بشمعها کسان | می پریشان زخانه در بازار
پس چو نوبت جلوه در جنس | می نمائی نخست در اظهار
چونکه اول شدی فروشنده | مشتری می شوی در آخر کار
هر روش مشتری منظرت | ای پری چهره دلبر عیار
زانکه همواره نرد میبازی | نبود نرد باختن حریف قمار
در نکنجی بحیثیت تعبیر | در نیاید بعبارت و پندار
خود شناسای حق خویشتنی | جز تو نشناخت کس ترا ای یار
دلم از غافله چو گشت ملول | رخت بربست بخانه خمّار
زانکه اینجا محقق آمده نیست | نرسد از کسی بکس آزار
چون مرا دید پیر میخانه | همچو گل بر شکفت در گلزار
از بغل بو چنین در آغوشم | گوئیا بود طبله عطار
چونکه از فرط خویش مستم یافت | بعد ازانم نشاند تا بکنار
گفت بنمود ریگی درین حضرت | که بنوبت درین مقام گذار

بود عذرا هوا جهی که مرا | عمر نحن کوهم که گذشتش اظهار
از مغلان بغوث از من بملکم | سر و جان گوهرش بپای نثار
گفت اهلا تو گشت بپرسیم | گرچه داریم ما الذین بسیار
آن گهی خواند خیل مغبچگان | همه گل چهره و آتش رخسار
همچو شبنم به برگ گل لا لاغ | از نشئه می گرفته خوی بعذار
پر فسرده کی هواداران | میهمان آمد است بنظار
رنجه دارد از عوالم عقل | [illegible] نبود [illegible] چنین هشیار
وقت مهمان نوازیست کنون | خوشش [illegible] بانه گلنار
چنگ را نیز بهر ساز کنید | بنوائی مناسب و هنجار
حالیا کان لآلی مکنون | این شنیدند زان لب دربار
چه بگویم [illegible] تعریفش [illegible] | [illegible] گفتمش یکی ز هزار
بود [illegible] قسم [illegible] | نقد از کونه داشت ده بچهار
ساقی اوّل پیاله نوشید | داد در ثانیش به بر گبار
بر گرفت و مرحمت فرمود | گشت حالت بمو بر من زار
تیز من بوسه دادمش بزمین | بدو دست از لطف گرفتم بار

صبح بنت مرز ...
و دایه دیده از ...
چهره در دام ... کمونه ...
از نهایت دل ...
هند وی خال ...
کشته همکار ... دل
من بهر دام ...
مرغ ...
میخورم خون دل ...
جام ...

خوردم از لطف خضر آب حیات　　چشم روشن جهان منوار
که بدیدم ز ماه تا ماهی　　آنچه بود از ضمایر و اسرار
همه را آن کمال آمدم در کش　　این سخن از چه از ترانهٔ تار

که جهان سربسر ز دشمن دوست

هیچ فانیند و باقی اوست

دل چو در بند عشق جانان بود　　خاطر آسوده از غم جان بود
بلکه جمعیت حواسم نیز　　همه از طرهٔ پریشان بود
آنچه نیک است لا یمکن　　روزگاری مرا در امکان بود
می فکندم بهر طرف دیده　　گر رخی سرو قد خرامان بود
غالبا میرسیدم آنچه بلب　　رنگ یاقوت و لعل مرجان بود
نه چو حال کش بود گلکشت　　گل سوری مرا بدامان بود
دل که اکنون ز من بود تاریک　　روشن از روی مه جبینان بود
سوز تب غمش نبود هیچ　　زانکه بر داغ لاله ریحان بود
می ز هر رنگ داشتم در جام　　جامم از می برنگ الوان بود
لبش از خنده در نمی افتاد　　خاصه وقتیکه ابر گریان بود

خم و قسرابها ز می مملو　　نه به کم بل فزون از آن بود
ساقیم بارخی چه از مه و مهر　　گاه مغ زاده گه مسلمان بود
منزلم در نظافت و نزهت　　رشک فردوس و باغ رضوان بود
ساز از هر مقوله هر نوا　　وز نوا گشت من نوا دان بود
در عمارت بار تفاع و علو　　قصر کسری و کاخ کیوان بود
از لوازم نداشت منقصتی　　نقش هر صورتش در ایوان بود
هم ز نارنج و سرو و گل بر و ...　　متعدد و بیحساب بود
هر گلی کش حدیقه بان ازل　　کاشتی در و نمایان بود
گل سوری بصورتی میداشت　　کز هیولاش عقل حیران بود
بزبان غنچه پای میگوید　　سرو با آن وقار رقصان بود
تیغ هندی اگرچه بد بروش　　سوسن آنجا مگر نگهبان بود
خیری شد علامت یرقان　　آیت روی عشق بازان بود
سمن و ارغوانش هم با هم　　همچو صبح و شفق نمایان بود
مریم تاکش از ربیع عنب　　تا پای اشتین دختر عمران بود
هر کجا میرسید نقل لوش　　لقمهٔ ... بود

...
نخل ...
و ...
دل ...
روز ...
میرسد ...
فلک ...
چه بود ...
از ...
زانچه ...
جز ...
در ...

خبر از دل [illegible]
مطلع دل [illegible]

وان خاطر چو [illegible]
[illegible]

هر که عشق [illegible]
ره روز راه عشق [illegible]

انچه وزنج نمود [illegible]
بجز از خیر [illegible]

از شب [illegible] خیر نمود
چون [illegible] بود سودای [illegible]

[illegible]

در محلّه چنین که بشنیدی | مونس من صفای اخوان بود
سرم و کارم بخوشدلی دایم | روز و شب با وفای خلّان بود
نیز بودم بزرگ مخدومی | که سر سروران دوران بود
بجمال و جلال هم بکمال | مظهر جامعی زبخوان بود
بتکلّم چو می‌گشودی لب | محو نطقش روان سحبان بود
من همی صحبت اکامل | همه نقوه جسم و او جان بود
ذات او هم بپاکی اخلاق | متصف بر صفات رحمان بود
ناتمامی نداشت در خلقت | کاملی فی تحقیق انسان بود
ره نما شد مرا به هر طریق | گرچه خود نیز رهرو ره‌دان بود
در جهان از حیات عاریتی | مرگ ما را ز خدای خواهان بود
رخت ازین خاکدان کشید آخر | بسرایی که کعبهٔ جانان بود
مدّتی از غم مفارقتش | دیدهٔ من چو چشم طوفان بود
بعد چندی نظر نمودم تا | شد مرا حاصل از فغان بود
بقضایای چنان شدم راضی | که بتقدیر حق سبحان بود
پس بگفتم برای تاریخش | چه همین بیت نیز از آن بود

که

که جهان سر بسر ز دشمن و دوست
همگی فانیند و باقی اوست

عشق پنهان چو آشکار آمد | سبزه بشکفت و گل ببار آمد
احدی بی‌نیاز و احد گشت | یک دو شد تا بصد هزار آمد
وحدت ذات با صفت چو نشست | کثرت از اسم بیشمار آمد
پای بست صور شد از معنا | مختفی گشت و بر جهار آمد
زاهد پارسا شد از نیرنگ | وان کهی رند میگسار آمد
این طرف مست گشت و لا یعقل | آن طرف سنگ عهد هوشیار آمد
در گلستان بصنع همچو نی | عین گل گشت و نفس خار آمد
آنکه می‌شد بنکهت قمری | نیز با نغمهٔ هزار آمد
به ثبات تجلّی اندر شأن | چون ز نقاب رکف ذوالفقار آمد
رخ آیینه او است | هستی ماش چون غبار آمد
حق و باطل که هست نور و ظلم | باضافات و اعتبار آمد
روزگاری کناره می‌فرمود | آخر الامر در کنار آمد
که نمی‌خور ستی دل بیتاب | از چه با زلف تابدار آمد

[illegible]
[illegible]

خسته [illegible]
[illegible]

بگشت [illegible]
نقش [illegible]

[illegible] ازین کار [illegible]
کاش [illegible]

الغرض کسی که عشق ... شیخ ... که جهان سربسر ز دشمن و دوست هیچ فانیند و باقی اوست

کمندی که داشت از گیسو / همه صیاد جان شکار آمد
به سویدای دل چو منزل کرد / خال از آن زینت عذار آمد
بقد نازنین و قامت نغز / غیرت سرو جویبار آمد
بلکه هم سرو جویبار استی / که برخ رشک لاله زار آمد
خاطر جان از او شکیب گرفت / دل عاشق را قرار آمد
بجز او نیست هر چه باشد اوست / هر چه جز اوست مستعار آمد
گر گفتم مرا چه حاصل از آن / آنچه دیدم سوای یار آمد

که جهان سربسر ز دشمن و دوست
هیچ فانیند و باقی اوست

زینت بزم جام رنگین است / زیب بزم شراب دیرین است
بقدح باده ریخت از مینا / بر سر آفتاب پروین است
جان عاشق ز بهر ورزش چیست / بدل مهربان کجا کین است
کیش و آیین عشق هر چه بود / هم مرا نیز کیش و آیین است
مذهب عشق غیر مذهبها است / دین عاشق سوای هر دین است
بر عارف تفاوتی نکند / خرقه گر پرنیان و پشمین است

سیل اشکش نمی برد از جا / دل همین تنان چه سنگین است
بر عارف تفاوتی نکند / خرقه گر پرنیان و پشمین است
آتشم او فتاده در بستر / یک سر من بفکر بالین است
بس کبوتر شکار خواهد کرد / آن کبوتر که صید شاهین است
آنکه مستغنی است از عالم / دیدنش تا طفیل مسکین است
نیز قهر و خشونتش باید / هر کرا شیوه لطف یا لین است
باطن ار نیک و نیفش ار باشد / چه غم از ظاهری که گر کین است
رخ زرد و سرشک سرخم هست / میرسد یار ایم آئین است
نه همین شاب میگوید / بلکه هر ذره را سخن این است

که جهان سربسر ز دشمن و دوست
همگی فانیند و باقی اوست

عشق میخواست کیف را با کم / ساخت خود را بصورت آدم
گر و ترکیب نور با ظلمت / جمع فرمود روز و شب با هم
گر و پیوند کاف و نون با زن / لوح موجود گشت و نیز قلم
نفی می بود و ثانیا اثبات / اولین کلمه کان گرفت رقم

خویشتن را بخود نمود ولیک — بوجود و هست مثل عدم
داد ملکی و کشوری از دوست — کاندر آنجا نبود شادی و غم
پس ز دار الخلافه چون — شد روان با سپاه و خیل و حشم
جنگ کثرت گرفت در اضداد — گرگ گردید و گشت تیز غنم
برگ خود ریخت تا شکوفه گرفت — هم شد افسرده گشت اهل حرم
مویه گر شد با انجمن در سوگ — سوریان را ببزم خوانده نغم
یمش از قرب بود مانع سیر — قطره گردید و دور شد از یم
نبود هیچ غیر موسی عمران — آنکه بود است عیسی مریم
اوست چون باد و هر چه جز او هست — در مثل نیست جز که شیر علم
چیست شیر علم نمایش محض — گرچه خود راست می شود یا خم
اثر فعل باد شد فعلش — که بلا حول می شود معلم
یک نوازش نیست می شنوم — که بهنگام زیر باشد بم
غالب خلق کور و کر باشند — بسمیع و بصیر عشق قسم
کنج در خانه سینه مفلس — کو بکو میدوند بهر درم
نه همین شکایت از غیر است — گله با از تو شکوه دارم هم

[illegible]

دل

دل با بهای روزگار مده — دست بر گیر از سر عالم
که جهان سربسر ز دشمن دوست
همگی آینه و باقی اوست

هر نگاری که رخ ز غیب نمود — چشم هر دم سوای یار نبود
یار باشد و در حقیقت هست — ورنه جز او نمایشی است نبود
چونکه باد از سر حباب برفت — آنچه دیدم بغیر آب نبود
متفکر مشو درین مطلب — کاین معما بفکر کس نگشود
هر در نمی نور می نگرد — شیشه داری از آنکه زرد و کبود
نور خورشید عشق گر رنگ است — بلکه اقبال رنگ هم نه نمود
جلوه چو جان بسی درین میدان — ماند محروم و گوی در نربود
رخ مقصود کی توان دید — آنکه ز آیینه زنگ را نزدود
کار مرآت میکند بصفا — آب گر زانکه نیست در دو آلود
گفتنی بود آنچه من گفتم — از چه هر کس ولی کسی نشنود
چون کس ایاز در نگرد — نیست چشمی در دیدهٔ محمود
ای دل استمند جدی کن — بسخن گوش ساکن خوشنود

پا بزن آتشی بدست چار | هیمه در نهاد داری [illegible]
کی معطر شود دماغ از تو | تا نسوزی بجان و دل چو عود
اینکه دعوی کنی بلاقیدی | محض لاقیدی تو است قیود
فی المثل در قیام از طوعی | لیک با کره میروی به سجود
گر به پیشی جلال خانه خدا | سر نیاری به هیچ خانه فرود
بمحبت مدار میگیرد | هر کرا در دل است عشق و درود
تا بود رسم عشق در عالم | من و یاری بهست و خواهم بود

گر جهان سر بسر ز دشمن و دوست
هیچ فانیند و باقی اوست

چون نمی سوزدت بحال دل | هر دلی سوخت دید چون بسمل
تو نگیری فراق من آسان | من نگیرم وصال تو مشکل
من و دل پیش تو ایم سرگردان | تو ترحم نگیر بر من و دل
من بامید دستگیری تو | پای تا سر فرو شدم در گل
همه شرمنده ایم و سر در پیش | کیست آن کس که از تو نیست خجل
حمد قدر تو عالی ایدوست | چه غم از آنکه من بوم جاهل

آنهم از لطف بی نهایت تو است | اینکه من بر تو گشته ام طالب
در دیار تو زنگی اند و حبش | خوب رویان شهر چاین و چگل
سالکت از تو ام عنایت تست | کی تو محروم میکنی سائل
پایه در میان ما و تو نیست | خود شدستیم میان ما حایل
بی قلاوزی و دلالت تو | کاروان کی رسید در منزل
با من ای غیر امیدوارم | می نشینی نازنین تو در گل
حال خالی ز خویش و پر ز تو ام | بهمین حال خود مرا میهل
گر تو باشی و من نباشم هیچ | چه همین است منتهی واصل
عشق میدم بر آتشش میگو | کس نگوید به کلبه آب مرغل
جز خدا هیچکس نمیداند | کیست بر حق کیست بر باطل
بجز از مهر و عشق ورزیدن | هر چه گوییم بود بی حاصل
دل دیوانه را چه کار بود | که بگیرد مرا صحبت عاقل
دامن آلوده شد بخون منش | شرم سازم من از رخ قاتل
ناقه اینک ز وجد میرقصد | بلکه یار منست در محمل
ناقص از قابلیتی دارد | فیض خالق گرفته از کامل

چو حقیقت نظر چو می‌نگرم   عالمی معمول می‌شود عالم
مرد از کمش مستمع دارد   که زبان کرم می‌شود عالم
پس ازین چیز بحال می‌نگرم   تا ازین قصه قصه ام حاصل

که جهان سر بسر ز دشمن و دوست
همه فانیند و باقی اوست

جز ذات تو آگه نشد از ذات تو کس   آگاه شود ز سر دریا که خس

در هر چشمی تو ناظر آیتی اما
از چشم تو نیست و ستر او دید و بس

الله

آن کس که ز روی عقل دیوانه نشد
آگاه ز سر کار این خانه نشد
از عشق چراغیست فروزان همه جا   اما همه چشم چشم پروانه نشد

عمری است که پا بسته تسلیم تنم
فارغ ز گل و سنبل و سرو و سمنم
این قصه اگرچه فاش خواهم گفت   سهل است همین فلک نراند منم

ای داده بدل مهر ترا جا همه کس
وی کرده ز خود رضا بجز تا همه کس
این میکشدم که گشته از چه سبب   بیگانه ز ما و آشنا با همه کس

خوش آنکه بطرف باغ در فصل بهار
با نغمه عندلیب و آهنگ هزار
فارغ ز غم زمانه و کوشش چرخ   گاهی لب جام بوسد و گه لب یار

جز ذات علی صفات حق را نشناخت
پی درس جهان هر سبق را نشناخت
سر قیش وجود ز هیچ و چار است علی   پیدا است که سر نه طبق را نشناخت

ای حُسن صلایهٔ تو سائیدهٔ ماست
هر کس که پسند تست گزیدهٔ ماست
کتمان شهادت نتوانم کردن   خون دل ما گواه دیدهٔ ماست
من کور اگر شکرم بینائی هست
در معدهٔ دلم چه غم مسیحائی هست
در هر چه بود مختصر و نافع به   با چشم دو تا به چشم یکتائی هست
تا یار نیاید ز در و کس ز میان
تا مهر نتابد گذرد سایه جهان
القصه همین است و همین است و همین   یا آنکه همان است همان است همان
کلک من دیوانه زبانی دارد
دیوانه صفت نیز بیانی دارد
حاسد بخیالش سخن بی مغز است   باشد چه کلاه کس زیانی دارد
من پیر امن جهان دگرم
مستان و قلندران پی پا و سرم
بنشسته میان جمع معلوم باشم   اما ز میان جمع معلوم برارم

یا رب که بجای روشنم کور دهد
شیرین چو نخواهم از او شور دهد
پس هر که انگور ز وی می طلبم   تا او بعوض باده انگور دهد
عمری است که من خبر ندارم از دل
پیوند گرفته دل به آن مهر گسل
راه چو منی بعلم جان نرهند   باید مانمن دریغ در عالم کل
فضلی است که می کی ز در فکر می آیت
وز ما خاطر نه چون بهار روند دی
هشدار و بدین چشم بصیرت بگشای   ما را چه کس است آنکه دایم ز پی ات
دل جز بخم زلف پریشان ننهم
از کف دامان یار آسان ننهم
در خیمه دل اوراست پریشان نسیم حرم
جانم بلب آمد از جدائی آه [illegible] تا بلب او نه نهم جان ندهم
تا یاد تو دارم ز خیالم به امان
بی یاد توام خیال تازه بر جان
ای بی همه و با همه می بینم فاش   چون با همه ای بی همه باشی به نشان

واعظ مکن از جحیم تهدید کسی
فرقی باید ز حق بود تا به عسس

بر آن قلندرانه دارم من پر مغز خویش را نمی‌سوزد کس

عشق آتش است و بدل او خاستن می‌باید
در بوتهٔ غم گداختن می‌باید

فکر عبثی است از این چاره شدن با سوختن و ساختن می‌باید

ای عفو تو آنکه بیم آمرزیده
پرفن ز خشم را آن قهر آمرزیده

از من بتری نیست که گویم یارب ای لطف تو از من بتر آمرزیده

نبود عجبم ز گرمی بازارش
حیرت دارم و لیکن از رخسارش

عطار اگر نیست برای چه بود عناب و بنفشه و فلفل گلنارش

گفتم عجبا ای پری حور سرشت
ایزد به رخت آیت خال از چه نوشت

گفتا [illegible] از تو جدا از رخ حور
خندید و [illegible] بهشت

ماه رمضان حساب من پاک کند
پوسیده استخوان من خاک کند

هرگز نکند گوش سخن نغمه مرگ آن کار که بانگ آب و تریاک کند

از چشم خدا روی خدا دید علی
نادیده خدا را نپرستید علی

هر چند در اطوار صفات است خدا در ذات ولی خدا نگردید علی

چون رعد به دل صبح و مسا نالانم
چون ابر به دیده روز و شب گریانم

هجران تو دیدم و نمردم عجبا از سختی جان خویشتن حیرانم

دل هرچه بخواست بر هوای دلدار
بود آن نخلی که بود بارش همه خار

گر یار نخواهد از من و بپذیرد خواهم که نخواهی بجز یار از یار

ای غزال در وجود دل مسند نشینه
کناری دلها

چون دل از شادی ایام ... بیگاری دلها

همچو عشق ... بخت
شد چه ... از طالع دلها

هر که با یار ... بست یاری
طالع و بخت کسی ... شد

موجب حسرت ... مرغ دل خواهد دلها
زلف شاهی تو انکه کفی ... شکاری

زر قرار دل بیچاره تسکین باد دلها
قراری

دل بیچاره مسکین چه ... خود میداند
آسمان کینه اولازم ... دلها
پاک جانانه بدل مهر نگاری دلها

از رخ عارض ... تازه بهاری دلها
چمن حسن عجب ... بستان ارادت دلها

سر عشق زنگال ... غباری
چشم دل از تو ... بکوش ... چرخ دلها

بدل آزرده ... منور ... آری
بکوشش ... مداری ... طبیب

اثر ... چشم ... دلها
صورت نقش ... حیاری ... بابد ... بنشل

ازان ... صوفی ...
نه چنان ... کذاری دلها

هر که در کوچه معنی نه

گلشن مرتبه نقش است در بی بگذر
حضرت قدسی که از کل ابراهیم حفاری دلها